بحر المعارف مولانا شیخ علاء دایالی

متخلص بشهاب

بحر المعارف مولانا شیخ علی دایالی
متخلص بشهاب

۲

۳۸۲

بحر المعارف

بحر المعارف

بحر المعارف

بحر المعارف

بحر المعارف

بحر المعارف

بسم الله الرحمن الرحیم

آمد سحری بگوشم از غیب ندا | بشری لک بالنعیم عیشا رغدا
من سیّر قال النعم فی ثمره | الآن یحیط لیشبا[illegible] صدا

اولی ترین کلامی [illegible] اشعار
زبان نطق [illegible] گوهر و گردن بلاغت آرا [illegible]
گوهر معارف عوارف فی قلوب [illegible] و صدور [illegible]
اهل حقایق جای [illegible] غرر نکات که [illegible] ابکار
افکار [illegible] برای گوش و گردن جمله نشینان [illegible]
آرا [illegible] لطایف جمالی [illegible]
کلام [illegible] اهل [illegible]
[illegible] طبع [illegible] گرداند [illegible] لبان [illegible]
طلب از بحر [illegible] چشمه [illegible]
و مایه عیش جاودانی [illegible] حیات ابدی بخشد شعر

و [illegible] اجمعین اما بعد چون باری تعالی
[illegible] سلطان مجموع فضایل نفسانی و کمالات انسانی
[illegible] ربانی [illegible] عواطف یزدانی و افضل کرام [illegible]
در ذات با کمال عصر بی مثال آن [illegible] سلطانی [illegible]
فضل و معانی [illegible] آمال و امانی [illegible] افواج
امراج دولت [illegible] الواثق بالطاف المتعالی شهاب
الحق و الحقیقه و الشریعه و الطریقه و الدین علی الدنیا [illegible]
[illegible] علی رؤس عباده [illegible]
[illegible] لطف [illegible] انوار [illegible] محل انعکاس [illegible]
[illegible] از میان [illegible] برگزید و [illegible]
[illegible] مصطفوی که [illegible] الله علی کل [illegible]
[illegible] الدین آن شمع [illegible]
[illegible] المرسلین [illegible] الطاف [illegible]
[illegible] باطن [illegible] تحقیق [illegible] توفیق
[illegible] مبارک او [illegible] الرجال
[illegible] العالیه از التفات [illegible] دولت آخر
کما اخرج الله الیک [illegible] مسند سلطان ولایت دل

ولاعیش الا عیش الآخرة نصب العین خود ساخته لاجرم
بالکلیه خود را ازین عالم پرداخته و درین وقت که بجهت ...
و ارشاد ورده ای ترتیب و ارشاد افکنده بعضی از گم گشتگان
بیابان عصیان و فرو رفتگان بحر حرمان تشبث باذیال عواطف
ایشان زده بنیوه ارشاد و ارشاد ایشان را از بادیه عصیان
بروشن برای رضی الله عنهم ورضوا عنه رسانیده مکرر التماس
نصیحت نامه مینمود خصوصا عالیجناب شیخ الاسلام شیخ
معین الدین عبد الله الانیالی رفع الله تعالی شانه و آنحضرت
بواسطه اشتغال بامور ذوالجلال اوقات صرف آن نمی نمود
تا در سنه احدی عشرین وتسعمائه هجریه از عالم غیب آن روح
القدس نفث فی روعی ابواب فیض بر ایشان گشوده و چون
معانی جمع مقصود نموده نسخه ترتیب فرموده در غایت
فصاحت و نهایت بلاغت چون نفس روح القدس مایه
زندگانی نظمی چون ماده الحیات ماده حیات جاودانی
و انواع حقایق و اصناف دقایق در آن مسطور و سرّی چون
بیت المعمور به نور شکر الله سعیه فیما افاد و یسر لمن الحسنى
ما اراده چون در آن اوراق مرتب شده بود و آن فقیر

[illegible]

اعطنا التوفیق رب العباد | لا تزغنا واهدنا سبل الرشاد

حمد بی پایان خدای پاک را | کو کرم ساخت مشتی خاک را
عین عرش از نور او روشن شده | چرخ اخضر زامر او گردان شده
نیست جاودانه بالا ... | مظهر خورشید صنعش هر چه هست
گنج مخفی او به سویدا ساخت | عارفش زان عقده عرفان یافت
نیک و بد را جان و شکی زو بود | مهر و مه را ... زو بود
جان تن بخشید تا طاعت کند | عقل دانش تا بدین عادت کند
تیز منی کز ازل با تک آمده | نصب عیش با عرفان آمده
رو دل هر کس که نور علم یافت | گنج نورانی آن اعرف شناخت
نور عرفانش بهر کو تافت | تا که گنج کنز آبا یافت
ره بدریای قدم هر کس نیافت | در بحر ذاتش کسی نیافت
جسم و جوهر نیست بوم قدیم | از غرض پاک است رحمن رحیم
آنکه در دریای عرفانش فتاد | دم بدم در بار ... ش فتاد
... وبالا از قدم ما فوق ... | گرده در دریای جود و جوشش غرق
بنده گر وحدتش آگاه شد | قول و فعلش حال الصالحات شد
جان بر مستان خود مبهوت ساخت | وز شراب عشق مستان ... ساخت
آنکه سر وحدتش اظهار کرد | عاقبت زعجز خود اقرار کرد

[illegible]

[illegible]

انچه عارف را به پیدایی بود — علم بود برابر املی دهد

دور بینش شهباز دل ایمان شد — عندلیب روح قدسی آن گل

عاشقان در وصف او آرایش شوند — زانکه از حیرانی در کاهش شوند

پا و سر در راه او گم کرده است — پرده بینش بیزار از ماه مه است

بود عرفان معرفت بینش از جاه و علی — نی چو بود و نبود درو شرق

[illegible] بنفشه محو بماند — از تجلای جمالش [illegible] ماند

[illegible] نور از طلعت آن آفتاب — [illegible]

ذره کو مظهر آن نور گشت — [illegible]

تا به پیدایی نور او آمد — [illegible]

تاب نارد هیچ آینه دمی — [illegible]

هر که از نور جمالش داد است — پیش او آینه [illegible]

ذره کو [illegible] — عاقبت خورشید [illegible]

[illegible] — [illegible] خورشید جهان

هر که از [illegible] — [illegible] بصیرت یافته

عاشقی کز نور [illegible] — [illegible]

ذره چون در عکس نورش غرق شد — مطلع خورشید غرب و شرق شد

عکس [illegible] — تا چو خفاشیم در ظلمت نهان

[illegible]

خشک و تر [illegible] صنع قدرتش — [illegible] خلقت صنایع دوش

از عدم [illegible] صحرای وجود — باد و خاک و آب و نور پاک زود

عقل [illegible] — [illegible] چون تابان [illegible]

[illegible] منزل [illegible] — مرغ روح [illegible]

در [illegible] حاضر بود — [illegible]

[illegible] — بنده کان دیدار [illegible]

[illegible] — [illegible] زبان [illegible]

[illegible] — بنده کان دیدار [illegible]

[illegible] خاک [illegible] — [illegible] عرفان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] ملک [illegible] — [illegible] ملک [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

راه داناد [illegible] — [illegible] گنج

[illegible] نکو [illegible] — [illegible] بی نشان [illegible]

یک فکرت [illegible] — [illegible] زمانه

کس نزاد از او و او از کس نزاد — باد و [illegible] از خاک [illegible]

[illegible]

تیر کار از روشنائی او دهد راه شان را آشنائی او دهد
برد لی گوهر عرفان تافت ورد او الله ربی [illegible]
صبح فیروزی صفا دارد ازو تیرگی زلف شب باشد ازو
او روان بخشید روح الاکبرا زو بود منشور [illegible]
ای نشانت [illegible] [illegible] لامکان
که ذات او کجا و ناکجا [illegible]
کس نگشت ذات او آگه نشد واننقد [illegible] صفات [illegible]
در تعین عرفت پاکان [illegible] جیوه عشق [illegible] ز روی [illegible]
ای نشانا چون [illegible] گر بروی مطلقی [illegible]
دو جلال و حق بی انباز اوست تا خبر از انجام و آغاز اوست
با وجودی بی نیازی راقم است رشته انعام عامش دایم است
کل شیء هالک بر خوان تمام هستی کو یعنی زو دان [illegible]
هستی موهوم مرکوز [illegible] نقد گنج وصلش [illegible]
روح مواد از روح قدسی [illegible] شد منور طلعت [illegible]
بحر عرفان جزو و کل موجود کرد آشنائی را [illegible] مقصود کرد
شرح عرفانش ندارد کس مجال عاجز اند از وصف آن اصحاب حال
[illegible] را کس که ذات او عارفان گشتند آگه ذات او

[illegible]

علم او هم جزو و هم کل گشت محیط فیض فضلش ساقی ارض بسیط
کرد فشانده زار بستانی همه قطره افشان ز رحمت [illegible]
آب در [illegible] گل کند سر سبز اندر دهد سنبل کند
بر جهان [illegible] وز ذبول گلها پرورد شاخ
رنگهای سبز [illegible] سر سبز [illegible] از فیض [illegible]
در خزان زرد روی [illegible] سبز [illegible] از آب [illegible]
اگر [illegible] شود خرم و آبادی او [illegible] شود
گاه [illegible] کلها [illegible] گر ز چوب خشک می آرد ثمر
[illegible] عکس نور وز تجلی گاه سازد کوه طور
[illegible] در دل گل شاخ [illegible]
تاج نرگس ساخت [illegible] خلعت سوسن [illegible]
[illegible] یاسمین را چار [illegible]
از نسیم [illegible] نسیم کرده ریحان غرق در عین نعیم
در فشانی میکند ابر بهار لاله رزد در خریف ان شاخسار
گاه سبز [illegible] گاه آتش [illegible]
گه گشاید [illegible] گر ز قلب عندلیب آرد [illegible]
[illegible] گر کند بلبل [illegible]

[illegible]

ورزان
علم او

داده بس نگار ازین بستان باد / تا نهالی ز آب حیوان گشت شاد

سرسبز اشجار بستان وجود / روز و شب باشند پیشش در سجود

در رهش هر طایری کو بال زد / دم ز سر معرفت در حال زد

خلعت و تاج مرصع ساخته / هدهد و طاوس را بنواخته

طوطیان را خط آزادی داد / قمریان را طوق بر گردن نهاد

گاه ساکت را سخن‌دان میکند / گه سخن‌دان را گنگ و حیران میکند

مشک ساید گر بهار از ظلم / گه کند همرنگ قلب و روح و جسم

گاه ناکس را کند در یک نفس / گاه کس را خوار سازد همچو خس

همچو دانه بر روی و صحن و زنخ / خویش پنهان در ده و مانع اند

ناف خاک از نهاد و وا نهفته / گنبد خضرا بکار او بافته

بیستون افراشت چرخ سرنگون / نور روز از لطف آرد برون

اختر برج سعادت سعد ساخت / برق خاطف را ز فیض رعد ساخت

چهره زهره بزلف آراسته / مشتری عشاق رویش ساخته

گوش در دریای عشقش گوهر کن / گوهر دل غرق بحر در گرن

مجری آب از رخام رنگین / آرد از نی قند و از نحل انگبین

خاک و باد و آب عشقش ساخته / آتش معبود بر سرش ساخته

ز آهن و سنگ سیه نار آورد / وز درون تیره انوار آورد

شمع در فانوس [illegible] پیدا نبود
[illegible] سر گردان نبود
[illegible] دل [illegible]
گنبد خضرا [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
گاه سازد [illegible]
گه کند [illegible]
[illegible]
[illegible] حیوان [illegible]
[illegible]
لطف [illegible] عاشق
[illegible]
گاه [illegible]
گاه [illegible]

با خبر باشد ز اسرار قلوب / غیر او کس نیست علام الغیوب

غافر ذنب و خطای عظیم / زنده جاوید و معبود قدیم

جامهای رحمتش صد بود / لیک یکی شکری زان چه بود

کرد با طین خاک را از جل صباح / ساختش مسجود اصحاب فلاح

غیر او که داد گل را جان و دل / گر نه اندیشش ز نخ عشق و عقل

مرجع کل ساخت آخر زیر خاک / منزل جان برتر از افلاک پاک

گر نبودی غیر او معروف شد / گر نبودی غیر او معروف شد

گر براند از سر قهر اولیا / ور نخواند از ره لطف اشقیا

هیچ کس را زهره گفتار نیست / کیف و کم و چون و چه در این کار نیست

عین عدلست هر چه آن جا این کند / انچه خود خواهد زهی شان کند

از دو گیتی بگذرد و بکرو شود او / هر جهت که دارد یکسو شود او

بوی وصلش مشک اگر بشناختی / خویشتن را خاک راه انداختی

ناف آهو را بمشک آراسته / طره عنبر بو پیراسته

خود خودی شود حجاب راه او / راه خود بین نیست در درگاه او

قاف قربش همچو دانه [illegible] / خویش پنهان صد وادی ساخته

اعظم حجابات هستی ساخته / صد وادی خود برستی ساخته

خط و خال چهره حوران از او / آب روی کوثر و غلمان از او

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در هوای [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
گاه [illegible]
گر [illegible]
گاه [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
گاه [illegible]
[illegible]

گاه خاک ره کند گاهی ملک / دیو سوزد گاه گیرد بر فلک
سطح انوار جلالش گشته ... / راه قصر قدرتش ...
عقل محکم رای حیران وی است / قلب عارف گنج پنهان وی است
برده ساز گنبد افلاک اوست / دلنواز آب و باد و خاک اوست
پایه پایه خاک بر سر برد / سبزه سر بر زد ...
بوده با او این همه اشیا شود / باشد و جز او نماند در وجود
بی همه بود او و اکنون با همه / ساخت از دود ... تا همه
اوست حی لا یموت لا ینام / ... الا امر او یحیی العظام
انچه ... / دارد از ... اثر
ریخت فیض افشانده ابر احکام / کشت از آن زنده و اقبال پاک
کلک صنعش خاک ره آراسته / لوح محفوظ اندر آن پیراسته
جام عرفان ریخت بر خاک طریق / ساختش سرمست زان جام رحیق
گاه شوید دیده ... از فیض / گر ... خون حیض
غوطه شان کرده غرقش در عمل گرد / گاه شان فارغ ز آب و گل کند
در ازل آدم ز انسان راست ساخت / همچو عین ... کاست ساخت
گاه گوهر سینه در درج تنگ / گه عقیق آرد برون از صلب سنگ
بحر توحیدش گهی گاهی بجوش / در خیال ... آتش ... جوش

[illegible] ... در ملک ... [illegible]
... عشق و عطا ... [illegible]
... [illegible]
... پادشاه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... ای عاصی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

ملا جامی

گوسپندی را شبانی ... کند / گاه خاک تیره را مسجد کند
گه عصا با حیه سازد نیش نوش / گه کند پاکیزه دامن ... وش
گاه دشمن غرقه در دریا کند / گاه بطن حوت را ماوا کند
گاه سازد بتکده دار الصفا / گه صنم پرور محب مصطفی
گه سلیمان همدم موری کند / گاه بینا پرور کوری کند
از چنان پر نقش شرح قدرتش / در بیان دور است عجز حکمتش
کس نباشد واقف اسرار او / کس نه اندر راه اندر کار او
کس نه اندر گرد ... / ورنه شان مرجان برنگ خون کند
گشته ام در صنع او حیران و دنگ / کو چگونه آب می آرد ز سنگ
لعل ناب از سنگ آرد گل ز خاک / در صدف ... سازد در پاک
شور تلخان غرقه در گرداب ساخت / در ... شان ... ساخت
پیش ... / مهر و ... خود ...
تا شب جمع ... / سوز شمع ... شان ...
در شبستان ... چراغ / ... قصر باغ
داد ... / تا ... شاد
خاک سازد زنده از عین الحیات / ز ابر رحمت تازه کرده ...
زنده شد از فیض فضلش ... / از لطفش ... گلزار ...

اوست ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

نیست در کونین کس را یاد او / که زنده دم از الا الله غیر او
زنده سازد کشتهٔ ذکرش روان / با طراوت ساز جان از تیغ آن
غرق بحر رحمتش را شو حباب / تشنهٔ دریای عرفانش شهاب

مناجات در تضرع بدرگاه باری عز شانه

یا اله العالمین آلوده‌ام / در بیابان هوا فرسوده‌ام
پاکم از آلودگی کن سربسر / روی قلبم ساز نورانی چو خور
راه ده بر ملک درویشی مرا / زود گردان دور از بدکیشی مرا
در میان آتش و خاکسترم / برفشان باران ز رحمت بر سرم
رحم کن بر سینهٔ بریان من / جمع گردان قلب سرگردان من
الامان سوزم از شرمندگی / ره نمایم بر طریق بندگی
یا الهی یا الهی یا اله / بس خطا کردم مقدم بر گناه
تشنه لب بی زاد در تیه مانده‌ام / آب روی خود بخاک افشانده‌ام
لاله‌سان در خون دل آغشته‌ام / در بیابان هوا سرگشته‌ام
ساز مصباح یقینم استوار / وقت طفل کوچ بردارم مدار
یک فروغم بخش از نور جمال / فارغم گردان ز ظلمات خیال
گر ز لطفت یاد لم یاری کند / ساعت رحلت بسی زاری کند
در درون قبر بی رحمم مکن / بسته لب در حالت مرگم مکن

[illegible]

نیکویی

نیکویی کن گرچه من بد کرده‌ام / کانچه کردم با تن خود کرده‌ام
از تو خواهم ای کریم لایزال / کو کنی من شاد در وقت سؤال
اندر آن ساعت که جان آید بلب / همدمم کن صدق و توحید طلب
یاریم ده وقت رحلت کن نفس / دستگیرم نیست جز تو هیچکس
چون نهم بر خاک پیشانی و روی / پیش من ظلمت مباد از هیچ سوی
پر ضیا کن در زمان زندان من / ساز روشن لحد ایوان من
سخت ترسانم ز وقت واپسین / همدمم گردان در آن ساعت یقین
راه ده جنت ده بنزد وصل علا / شادم کن بر جمال لقا
حاصلا با اهل درگاه توام / مثل سگ لنگ در راه توام
زنده گردان با طفیل آب حیات / مرهمم ساز از خطوط کاینات
خط آزادی بکش بر جان من / از کدورت صاف کن ایوان من
پادشاها جانم از حسرت بسوخت / پای تا فرقم ز آتش رحلت بسوخت
تا ختم بس مرکب بی بهبود / حاصلم از نیست جز بهبود
گشته‌ام سیاح با نفس و هوا / مانده‌ام در راه اگر زن بی‌نوا
گردی از کحل الجواهر ده مرا / جسم جانم ساز منظور ضیا
باد هستی کن ز خاک من برون / آب حیوان ساز در جانم فزون
چون برآرم سر ز خاک ای ذوالجلال / زنده‌ام گردان بجام وصال

[illegible]

پادشاها پیش ازین خوارم مکن / در جهان جان نگونسارم مکن
باطنم چون صبح [illegible] ساز / [illegible] مطلق [illegible]
کشف گردان بر دلم عیب الغیوب / روی قلبم ساز صافی از عیوب
بر سر عصیان من درکش قلم / روی لوحم ساز صافی از رقم
یا علیم لیکن عنایت صادق است / عاصیم اما امیدم واثق است
مایه‌ام امید و همت روز و شب / الله الله [illegible] کن در طلب
تا تو بنمایی رهم بر گنج غیب / چون برآرم نقد آن از عشق جیب
ره بملک آشنایی ده مرا / از خودی مطلق رهایی ده مرا
جسم و جانم سر بسر شعله ساز / صورت و معنی [illegible] صاف ساز
ده مرا از لطف خود آزادگی / ثابتم کن در مقام بندگی
نامرادی ساز مطلوبم مدام / فارغم گردان ز قید نام و کام
چون در ایمان صرف شد عمرم تمام / خواهم از تو رحمت و انعام عام
آتشی دارم ز هجرت بر جگر / روز و شب سوزد ز تاب آن شرر
جای هجرت داده‌ام در سر جان / ساز محفوظم ز ظلمات زمان
در دلم هجرت چو شمع افروخته / شعلهٔ آن هستی من سوخته
مهر تو با روح شد در جسم من / دم بدم از مهر تو سر و علن
من ز مهرت زنده گردم تا ابد / خواهم از تو رشح رحمت بی عدد

[illegible] پایان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خاطرم کن منجلی از نور دین / ساز جانم مظهر علم الیقین
[illegible] شد آینه‌ام / ساز صافی روی قلب و سینه‌ام
خاک خواری بر سرم ریزد هوا / تاج عزت از تو می‌آید بما
جام نوشی از دست لطف خورده‌ام / زان چو مستان [illegible] بوده‌ام
رحم کن بر این گنهکار ای کریم / گر تویی وهاب و رحمن رحیم
آن گنه کردم که [illegible] تمام / چون کنم بر عدل و لطفت اعتصام
نیست از این بنده عصیان [illegible] / عرصهٔ عفوت و غفرانت وسیع
زیبد از فضل تو بخشای گناه / در طریقت مانده‌ام تنهای راه
گرچه کردم بیکران جرم و عناد / لیک از عفو تو دارم اعتماد
درگذر از من اگر عاصی بدم / گر ز احسان تو [illegible] شدم
زیر بارست گردن این بینوا / بنده سان آزاد سازم از هوا
[illegible] در زمین خاک راه تو / تا مگر [illegible] رخ درگاه تو
حالیا محجوب هستی خودم / از خودم برهان که چون خود [illegible]
دامن وصفت [illegible] آرم بکف / تا [illegible] وصل یابم هم شرف
خاک ذاتت [illegible] / هجرت کی [illegible] عاصی شود
در حمایت [illegible] / گر تو دادی [illegible]
گر خطای [illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روز و شب گردم بعصیان کار من / قطرهٔ خونین ز چشمم زان چکد

ترسم از بدکاری گشت و سرشت / دور از وصل تو خواهم از بهشت

تشنگی بهوده ام عین الحیات / زنده ام گردان ز نجات ذات

از سموم معصیت پژمرده ام / تیر از اقداح غفلت خورده ام

توبه کردم سالمم کن از عذاب / پیچ غفران دیده برفرق شهاب

دشمنم زو قوت و من ضعیف / کشته ام از دست ابلیس و تخفیف

رو نهادم یا الهی الحقیق / ورنه توخواهیم واما عفو و عطا

یک نظر بر قلب این غمناک کن / ور گداور آتش نکلی پاک کن

گر نماند فیض فضلت یا کریم / چون کنم من جان قلب سیاه

مانده ام بی زاد در راه بعید / هر که شد نزدیک من از تو بعید

بیکس و درمانده ام دستم بگیر / توبه و عذرم برحمت در پذیر

چون بود امید تو شد موسم سعید / نیستم از عین لطفت ناامید

آب لا تقنطوا شادم کند / ور قیود عصیت آزادم کند

سیستم بر کناهان اعتراف / پیکرم از بحر جودت اعتراف

ای که عقل اندر صفت حیران شود / عارفت بیهوش سرگردان شود

زین گردان قلب این پژمرده زود / از رهم بردار ظلمات وجود

کس نه بینم غیر تو فریادرس / کم کن آزار هوای نفس

[illegible]

وقت نقل روح ازین دیر خراب / روی لطف خود نگردان از شهاب

في النعت النبي الهاشمي عليه افضل الصلوات

سید الکونین والعلم الهدی / صاحب المعراج والتاج النقی

ذاته اجلی من الشمس الشهیر / وجهه انور من البدر المنیر

محیی الدین المتین الاطهر / واضع الشرع الشریف الاظهر

کل من ایشاد للدنیا کبد یقول / ازکی الاسلام کالاسل البتول

من تابعه یجد نور الجنان / في جنان فیه خیرات حسان

انه محبوب رب العالمين / شافع للخلق فخر المرسلين

من احیا الشرع والدین المنیف / صار محمودا من الشرع الکثیف

کل قلب ان حب المصطفی / هو خلی من ابر اباد و اصطفی

یا شفیع الناس لا تنس شهاب / في زمان الحشر والیوم الحساب

پیشوای مرسلین بحر صفا / آفتاب این دو دنیا مصطفی

در دریای کرم خورشید دین / کوکب برج شرف صدر زمین

صاحب آیات امام انبیا / بحر عرفان منبع علم و حیا

صدر عالم شافع روز جزا / شمع زاهر آفتاب جان فزا

عین حکمت ساقی دار السلام / بحر رحمت در کف خاص و عام

معدن در گوهر عالی صفت / ابر رحمت عین علم و معرفت

[illegible]

خمس ن

نور پاک اوست مصباح سبیل / روشنست از عکس رویش مهر سهیل
عرش اعظم بود لاشک طور او / نور موسی پرتوی از نور او
زین دو گیتی ذات او مقصود بود / صاحب اوصاف ما محمود بود
حیث موجود بی رنگ ماه / گر نباشد لشکر آن پادشاه
خسرو و منبع بی حسن او بود / تاج درگاه ملک جان بود
آنکه با او آشنایی یافته / عین قلبش روشنایی یافته
روشنست از عکس رویش مهر و ماه / شمع کونین است منظور اله
آن سراج از سایه دایم دور بود / از قدم تا فرق مطلق نور بود
خرم آن دل که بنورش راه یافت / چون بیابند شاد بیت الله یافت
بحر فیضش تشنگان سیراب کرد / دوست او همگنان از خواب کرد
حسن قولش شمع جمع آگهیست / مهر او مصباح ظلمت سوز ماست
نقطه جیب عنبر بو خاک اوست / کشته بی باده روی کو خاک اوست
سالکان زو فلک رود دم زنند / بر جمالش ناظر از سر دونند
در ازل روح الامین بهر دش / تا ز باشد ندم و محرمش
همدوی او خسرو کونین بود / خاک پایش سرور ابرار دین بود
بوی وصلش گر بیابی وای تو / آتش حسرت بود ماوای تو
بلبل بستان سبحان الذی است / شاهباز اوج ملک سرمدیست

عندلیب گلشن ... / ... عالم ... عرش اعظم ... / ... اوج ... عالم / ... وحدت ... النعیم / چهار ... عظیم / ... / ... / ... وحدت ... بود / نام مهمن تعلیم / عالم ... اعلم بود / ... / روی ... / ... [illegible]

چارچوب طبع‌ها را تا زده / آب حیوان بر دل احرار زده
ملک جان از نور او روشن شده / وین چمن از بوی او گلشن شده
خسرو دین منبع انصاف بود / ذات او از آنبیش پاک او صاف بود
عرش اعظم فرش اقدامش شده / رحمة للعالمین نامش شده
آب حیوان تشنهٔ احسان اوست / مشرب روشن دلان عرفان اوست
پیر فیضش این جهان تازه ساخت / رحمتش ... امان ساخت
حامل اعلام او کروبیان / خادمانش جمله روحانیان
اصفیا در حلقهٔ فتراک وی اند / جرعه نوش بادهٔ صاف وی اند
دین پاکش ناسخ ادیان بود / هر که زین دین گشت سرگردان بود
خاک شد زانگشت چون شمعش قمر / خاک ره را کیمیا کرد از نظر
کل موجودات مهمان وی اند / خوش نشینان بر سر خوان وی اند
گشت ... معراج ... / ساکن کونین محتاج ...
صاحب تاج ... معراج و براق / خسرو دین ماحی شرک و نفاق
هر که پیرو ... عرش ... یافت / ره بمقصد قربت الله یافت
ره روی کش چشم همت باز شد / در طریق شرع او جانباز شد
از ازل هر دل که در کوره آمده / در ... گر شرع او دور آمده
در ره شرع اگر صدق آغاز کرد / نقد قلبش جلوه کردن ساز کرد

... / ... سلام / ... صلوات ... / ... و اولاده ... / در مناقب ائمه ... علیهم اجمعین / صلوات الله و سلامه ... / ابا التبیه ... / یا علی التقی ... [illegible]

خمس خمس

طالب من کان رحب جلی | اقتدی بالعلم والعمل العلی

من تجالله کاتباع الیزه | صار مردود الحجاج المره

مبلغ اخبار هادی خلق	معدن عرفان امام غرب و شرق
کاشف اسرار دین کان سخا	منبع احسان علی المرتضی
شیر یزدان صف در لشکر شکن	شاه مردان فارس شمشیر زن
در دریای ولایت شمع دین	گوهر گنج کرم نور یقین
هادی ره دین دلان عین حیا	مشرق ایمان سراج اولیا
محرم سر خدا شاه جهان	عامل عالم انیس عارفان
کان لعل عدل و احسان شاخ	غرق عرفان عارف عالی گهر
هادی بعثت وصی مصطفی	محیی عین الیقین بحر وفا
درج اخلاق نکو درج علم	ناشر اوصاف عالی درج حلم
حامل بار امانت عین جود	فارس لدل دشمن غرق شهود
گنج معنی پادشاه مصر دین	باب شهر علم فخر المرسلین
مهر مجلس شهسوار نامدار	صبح صادق آفتاب اسوار
زوج زهرا باز اوج حق پرستی	شاه مردان در صف ...
قالع خیبر شجاع شیر دل	قامع اسباب شرک و غش و غل
در نوردی محیط موج زن	مخزن اسرار حی ذوالمنن

در هش انداز سر اسپه چو گوی	بگذر از میدان بحث و گفت و گوی
مردی کش مهر او آمد پدید	قفل گنجش را کلید آمد پدید
جسم و جان در بحر مهرش غرق کن	ور نه خاک گلخنی بر فرق کن
دوستانش غرق بحر رحمت اند	دشمنانش مستحق لعنت اند
مدح آن حضرت نه کار هر کس است	مادح ذاتش رسول ابطحی است
دوستش دایم معطر نور باد	ملک دین از علم او معمور باد
دوستی و دو اولادش تمام	شرب دل سازد دایم والسلام
آفتاب دین و دنیا دان حسن	منظر انظار حی ذوالمنن
بود طالع دایما از خد او	لمعه از نور روی جد او
مقتدای دین حسین بن علی است	قره العین نبی شمع جلی است
بحر عرفان است زین العابدین	مخزن اسرار رب العالمین
رهنمای جان بحیاران باقر است	نطق ما از وصف علمش قاصر است
جعفر صادق امام خاص و عام	کار دین دارد ز علمش انتظام
موسی کاظم چراغ وادی است	نور علمش در دو عالم هادی است
عارف خوشخوی نورانی تقی است	پیروش در وادی دین متقی است
کنج ایمان نقی کامرود	نفس آن بر خالصان ناصر بود
بار کار گوی وحدت عسکری است	در دو عالم مستحق سروری است

تاریخ کتاب بحر المعارف

فی زمان الخلافة الحضرة الاعلی السلطان الاعظم الخاقان الاعدل الاکرم ظل الله تعالی فی الارضین فهرمان الماء والطین باسط بساط الامن والامان ناشر مناشیر العدل والاحسان مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم المستغنی بعنایات الملک المنان ابی المظفر غضنفر السلطنة والخلافة والحشمة والشوکة والاقبال والدنیا والدین شاه طهماسپ بهادرخان خلد الله تعالی ملکه وسلطانه وافاض علی العالمین بره وعدله واحسانه

جهان بین تاریخ از فصل الخطاب / ست فرخنده بقانون حساب
در زمان حضرت شاه جهان / شاه طهماسپ بن اسمعیل خان
سربسر این نظم صاف مستطاب / گفته‌ام والله اعلم بالصواب
پادشاها آفتاب عدل شاه / ساز انوار از فروغ روی ماه
زمره احسان آن شاه جهان / منفعل گردان چو شمع آسمان
مشتری طالعش روشن چو نور / همعنانش روز و شب ماه ظفر
باب الارکان سریر فیضش / رایح البنیان خیام شوکتش
مشترکش عین الجابات رحمت / منظرش در محیط مکرمت

[illegible]

چتر فرق خاطرش علم الیقین / بادشش مهر امام المتقین
طلعت عین الیقینش حلوگر / دیده جانش علی همچون قمر
رنج کلک عدلت سکه‌اش مدام / نامخ ارقام ظلم صبح و شام
زنج شرع از دانه دینش سمین / ممتنش رونق لطف ضمین
ماه که پیرا و گیتی گشا / فاتح درگاه احسان و عطا
تاج جهش سربسر گردان بلند / خلعت ایمان جلی ارجمند
نور لطفش روز و شب همراه ساد / برق قهرش ماحی کفر او ساد
مؤمنی کو پیرو قرآن بود / انبیا دخترش آسان بود

قال الله تعالی اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم

از اطیعوا الله دم زن چون مطیع / تا شود ملک فراغ تو وسیع
مردم چشم منت آن پادشاه / گر کند رخشان شریعت همچو ماه
امر شاهی کو شریعت پرورست / تا لشاء امر حق و پیغمبرست
از قضا کار زنگیش حاکم شود / انبیا را امر او لازم شود
روز و شب از شاه و خوانده شد باشش / همچو محرم سر بیش انگنده باشش
امر شاها نراز اطاعت واجب / عجب دو سگ را ما جاب
سکم خم پشت در ستی / کش بود در کف شرع و دین
گر خلاف امر شاه ما کنی / پشت دست آخر بدندان میکنی

[illegible]

روز محشر پرورش [illegible] / روی آن آیت دلش شد جلی
در دو عالم پیشوای اولیاست / خاک راهش توتیای چشم ماست
ای غلام قنبر آن حیدرم / تاج لطف اوست زانو بر سرم
بنده آن شاه ملک عسکر و بذل / بود تقوی و ورع احسان و عدل
در ماه صفت [illegible] شهاب / تیره دل از غرقه در بحر حجاب
از سر کلک محبت این امام / پس گهر ریزان بود در صبح و شام
دشمنان شاه مردان جهان / خوار و زار در زمین و آسمان
هر که از خورشید مهرش [illegible] / رو به خورشید تجلی چون آفتاب
چون شهاب از مهر ورزی [illegible] / از که در دست صاف کردی لقب
مهر ورزش [illegible] / اقتدا دارد به خیر المرسلین
خسروی کش [illegible] ظلم [illegible] گشت / کی دلی حیدر از او خشنود گشت
عاقلت از عدل حیدر [illegible] / کش بقصر معدلت بود در جا
هر که شد [illegible] / کی از آن دریا کشد [illegible]
جای گهر آل [illegible] / گر عدوی از ظلمت عشق [illegible]
مستمع از مهر آن شاه ولی / کی شود چون شمع پرور تجلی
پیرو آل علی کی کم شود / آدم گمراه کی مردم شود
دم بدم مهجوی [illegible] / بوی زلف [illegible] آل عبا

عمر بسته [illegible] مراد / دو [illegible] شان [illegible] شاد
برق قهر [illegible] ماند [illegible] / [illegible] عصیان و طغیان [illegible]
برق قهر شاه طهماسپ ای پسر / سوزد آخر خرمن [illegible] سر بسر
[illegible] از اصل اصول / کی خورد آن [illegible] آل رسول
هر که [illegible] شاه ملک دین / کی کند عصیان رب العالمین
عود [illegible] خورد در مجمر [illegible] جوان / چند باشی [illegible] عصیان
بلبل طبعت از آن شد [illegible] / گر گشتی همعنان [illegible] حال
ای سبک روح [illegible] جان [illegible] / قلب صافی ساز در بوته وجود
گر گلی [illegible] از [illegible] دل / روز محشر کی شوی خوار و خجل
تا بود خاک [illegible] محشر [illegible] / رخ [illegible] کاملان [illegible]
جان شیرین [illegible] / [illegible] آفرین
زان بگردم [illegible] / گر نگردم چون جهول [illegible] خجل
تا بود [illegible] استخوان [illegible] / روز و شب [illegible] ازل [illegible]
مهر جانان گلشن باغ دل / صاحب دل [illegible] باغ [illegible]
گر بسوی [illegible] جان / [illegible] آشیان
[illegible] بلبل ولا / رنگ آن گل [illegible] صبا
رو [illegible] جانان [illegible] عندلیب / تا کند [illegible]

مابه عشق تو تن ز چشم تر هست
ما شود درد سخن بیان باز خوار
ما نهادیم سر به ره ما ست
هستیم بی یقین و چشم و جان
هست ما عشقت کی نهان
ما ز اسرار عشق الحوار ما بیان
سبب ار بیکس ما دل و جری
دین ست دل ز جان بهری
که بود همت ما بسکه زاید
در فن شعر باز ما جوان دار
از خود دوا عیاد چون عجز
ما باید سوز درد آن سر بود
کی رسد بسمل طرح

گر دهد دستت که پا بر خود نهی | کی روی زین ره بر باد بت نهی
دست رد بر سینه هر ناکسک | گر شود همت بلند از خاک فلک
در غم عشق آن دلی کو شد صبور | کی ز خورشید تجلی یافت نور
از لب دل او گفتم آن سخن | گر نداند غیر استاد کهن
مدرسه خالی شد از علم الیقین | جاهلان گویند درس ضالین
سر مهر بست نکته عارف دلان | شرح آن اندر سر اسرار کاملان
شد گسسته رشته پیمان تو | سست گشته تار و پود جان تو
تار و پود محمل دل گر درست | سربسر باشد نگردد عهد سست
باد شبگیری قدم در ره مگر | زود رنجاند رساند آن خبر
که دوای درد بیماران بود | اصل سوز و داغ دانایان بود
پا بخود نه دست بر عشق کن | منظر دل ساز محبوب کهن
دارم از آن سوز دایم در جگر | کز زبانش سوز افتد در قمر
در دلم دردی بود کز سوز آن | روز و شب سوزد چو مصباحی جان
درد کی در دل عشق آید پدید | از دوا چون هیچ زیر پرده کی رسید
با پری رو آشنا گشتی از آن | گر ندای مهر روی عاشقان
گر دوای عشق اندازی بدوش | آردت خورشید جلوه دل بدوش
هر که دارد ز آتش عشقش شرر | نامه ام سازد ز آب دیده تر

آیت

آیت فخر تو فیا لوح دل | ثبت کن مستی که در جان محل
یاد خاصان دم بدم چون عارفان | ساز تسبیح دل و اوراد خسان
شاخ تیغ از سیر از خون شهاب | سربسر سازد سیه بخت از عتاب
هر که دارد از شرع جلی | از طریق روح افزای علی

در فواید تحصیل علوم شرعیه و بعضی از معانی جلیل

طالب راه ای مهان با علم | ثم فواقبل بعرفان و علم

کانت العلما ورثاث الرسل | انهم من کمل اهل الوصول

من یوافیهم بجد علم الیقین | لیس نور فی قلوب الجاهلین

ان علم الدین کالبحر الشریف | کان فی اعماقه در لطیف

طالب من استخرج منها الدرر | ثم من اشرقها یصفی الغرر
انما العالم سراج ذو وهج | والشقی من خباس او زیج

ایها الطلاب قوموا کالشباب | حصلوا العلم المستطاب

هر که را بخت بلند آمد قرین | مطلبش باشد همیشه علم دین
علم و عرفان ز منهاج آگه ساخت | عقل رهبر بد که جاهل کی شناخت
دل چو از ینبوع حکمت تازه شد | گوهر دریای بی اندازه شد
گر بیابی علم دین مردی شوی | با کمالی عارفی فردی شوی
جهل ریزد آب روی دین پاک | جاهلان باشند دایم غصه ناک

عالمان از اهل عالم سرورند
از فزونی با ادب پیش برند
دین و دنیا ز ایشان علم وران
دولت حبر علم عین علم وران
چون شود موفق علت اعلی
دنیا بیگانه کاخ اما نیست علل
عالمی کش نیست علم عارفان
کی علم در علم گرد و در جهان
عرش دید یاد و در این کار دان
ره بر روی بی علوم عارفان
جهل عصیان داد و عصیان داد و داد
داد و داد از جهل و عصیان داد و داد

عین حکمت بر روان دمساز کن | شرح عرفان بعد از آن آغاز کن
نور علم دین کند روشن روان | جهل سازد روی خاطر نیلگون
جهل چون در ملک دل آید فرود | سازدش رخسار چون چرخ کبود
از غبار جهل گردد دل سیاه | طاعت جاهل بود اکثر تباه
آیت علم ار کنی املا تمام | گرددت جا مکتب دار السلام
رایت علم و عمل منصوب ساز | مطلب علمای دین مطلوب ساز
سایه بان علم را سرمایه ساز | آفتاب معرفت پیرایه ساز
تشنه زن ظرف حرف عالمان | قطره‌های آب دارای جاهلان
به ز مشک سجده آن دود دواد | گر کند عالم دلی اندر دواد
کلک عالم شکباری صبح و شام | سکه زر روی کاغذ اش السلم
گردت مهر مهر از نامه‌اش | نیک برداری شوی دیوانه‌اش
سر بمهرست نامه عالم از آن | گر ندانند مهر عالم جاهلان
هر کرا علمت بیابد در طریق | کی شود گم همچو جاهل از فریق
بارست بر طناب آسمان | دامن حبل جلال عالمان
چون دلت کرده عالم منعمان | سر برآرد از گریبان بیان
عالمی کو صاف و خالص صفات | معدن امن و امان و راحت است
کی دواند پیش حذاقان زمان | رسته گردد همنشین جاهلان

آفتاب علم ازان طلعت [illegible]
عالم آراست چون [illegible]
صحبت علم ار [illegible] شود
کسب علم صاف و در و دین [illegible]
[illegible]

هر که فرمان خواند و گر | رستنش از علم و دین دل از
رسته از آسیب عصیان عالمی | کشتی بود محکم بهشت کاملی
دامن علم ار بگیرد روز و شب | سر برآری از گریبان حسب
جهل دایم بود ایمانت خورد | علم دین امر حجاب اسم درد
دست در فتراک علم دین بزن | تا بدانی نکته سر و علن
صرف و نحو و منطق و علم کلام | گر بورزی معرفت یابد نظام
نحو و صرفت گر نباشد مستقیم | حکمت و علمت بود دایم سقیم
چون نباشد نحو و صرفت انتظام | حکمت و علمت رسد بر اتمام
نقد گنج علم معقولات جوی | در کف چون طالبان نی جهد و جوی
غوطه در دریای معقولات خور | تا از اصداف دین یابی درر
جمع کن معقول با منقول رود | تا شوی ذو جاه در ملک شهود
کی بسال طاقتش آید به بر | هر کرا شود ز علم دین اثر
هر که گردن تافت از طلب | سیل هر کانش رسد آخر لب
روز محشر طالب علم و کمال | بهره دارند از جمال ذو الجلال
شربت زهرست از جام جهل | پیش عالم کار دشوارست سهل
بر سر آتش نهد جاهل جگر | دیده خفاش حمق سوزد پا و سر
گر نمانی تیغ از خونت جهول | سپر سازد نکته راز علم اصول

[illegible]

رخ غبار از رخ شد دور نشاط / تیره رو از جهل گشت این بساط

هر که او از جهل و نسیان در نهاد / زشت زنگی زند تیره مراد

قلب جاهل آسیای باطل است / آخرش حسرت ز گردش حاصل است

خاک خواری بر سر اهل جهل / راه حق رفتن بجاهل نیست سهل

نکته کز معرفت آید به پند / گوش کر گردون اهل عالم شنید

عالمان فریاد دارند زین جهان / که نماند قیمت جز جاهلان

معرفت در علم دین درج بود / جهل و پرورین میان مخرج

فهم عالم هست دایم مستقیم / ذهن جاهل اکثر کج شد سقیم

اگر برد دایم از نطقش درر / کار او منظوم باشد سر بسر

گنج پر در منطق عالم دست / مخزن جهال در زر بکست

عام کالانعام ظلمانی بود / بی نصیب از فضل ربانی بود

طاعت بی علم باشد مثل جسم / جسم بی جان است ضایع چون طلسم

عالمی کش سینه صاف از شین شد / علم و دانش از حقیقت عین شد

در حقیقت نور عالم طاعت است / اصل عرفان ترک رسم و عادت است

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نوم العالم عبادة

هر که دوش علم بود خاک شو / وز غبار جهل و عصیان پاک شو

علم بی تقوی درخت دان عقیم / تقوی بی علم کی باشد مستقیم

[illegible] ... علم ... تیغ داد / ... عمل ... روشن ... / ... علم ... صاحب ... / ... نیست ... / ... صاحب سراج ... / آنکه ... / از علوم قال مستغنی بود

عالمی کش علم اهل حال نیست / مثل شبباز است کور از حال نیست

عالمی کو مست علم حال شد / وقت حالت کی زبانش لال شد

ابجد حال است دیوان علوم / حافظش آزاد باشد از هموم

رهروان از شمع علم دین بود / دین عالم تخت با تمکین بود

آنکه در علم الیقین مستغرق است / مشرق خورشید عرفان حق است

رهروی کش نیست علم اهل حال / کی بماند پی بایوان کمال

مستقبل و حال آخر از طریق / گم شود در تشنه حیران بی رفیق

شد روان جهل بماندی بر قال / کی رسد جز قال پرور بر وصال

علم و عرفان خبر از عقل قوی / کم خورد از نشئه علم معنوی

در بحر عقل هر که علم دان / چون نباشد عقل کی بینوا ان

عقل دان چون عین در دست علم / زان دو شد مسجود پاکان آب و خاک

نکته فقعوا له تحقیق کن / همنشینان زان آن تشویق کن

قال الله تعالی فقعوا له ساجدین

زیبان ساجدین شو با خبر / چند باشی همچو اعور کور و کر

واقف اسرار لا علم لنا / کم بود در عمر ما علمتنا

قال الله تعالی سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

آنکه زانی اعلم آگاه شد / چشم دل بگشود و با درگاه شد

قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible] ... اعلم ... [illegible]

[illegible] ... عقل ... علم ... عمل ... [illegible]

آینه نارست از زنگ و غبار   محو کن زنگار از مرآت یار
در دلی کو عین جسم آمد پدید   آب حیوان بد و از ظلمت رسید
عقل و ان چون تخم و علم و دین شجر   حکمت و عرفان چنانش شد ثمر
علم و حکمت چون بیابد انتظام   انتظار عین حکمت گش دوام
سر علم و عقل و روح ناطقه   در نیابد جز قلوب صادقه
نیر وار از مصباح عرفان برزدود   جهل پر در زینت مردان برد
از حماقت جهل خیزد ای جوان   چشمهٔ حیوانت در خاکش روان
آنکه با حیوان بود در جان شریک   در دم سگ باشد چون دد بی شریک
گر همی خواهی که گردی خضر جان   آب حیوان باز جوی از در دان
علم غواصان دریا گشت کن   گوهر مقصود از آن جلب کن
عارفان را علم حب آلی بود   آنچه ز شان فیض بالی بود
دل چو کردی غرق علم معنوی   گوهر دریای بی پایان شوی
اولیای حق تعالی سر بسر   از ریاضت گشته دلشان بحر جود
گر کنی از فیض قوت حلال   کی رسی بر کعبهٔ علم و کمال
هر کرا امروز قبله مطعمست   منزل فرداش سعل در جنت
خاک پای مردم کم خوار عود   گر شوی طلعت شود روشن چو خود
خند چون اطفال گل بازی عدا   کی کل هلک خیزد مرد خدا

بو تربیت از کمال شیخ مرا
ولیست آن تیغ است [illegible]
دل [illegible] علت کرد دود
جهل طبعی [illegible]
از صد [illegible]
[illegible]
در دکم خوار است [illegible]
[illegible]
[illegible] جان و زبان
[illegible]
از ازل [illegible]
[illegible]
خوار کرد [illegible]
گر شود [illegible]
[illegible]

روح شاب از راه ارشاد شهاب   تا ز پیش ره بدانست غیر حجاب
از عجب باشد کرامات ای پسر   چون شهاب روح دیدن آنکه در
آتش اکبر هست سوز عشق یار   هستی بود سوز بر آن نور و نار
قوت روح از عشق خیزد جان من   زان غذا گردان سمین و جان و تن
سود آنه رود در آن آتش ولا   تا بیابد قلب مغشوشت جلا
سر فرود برده گر پیمان کمال   تا ببینی مشعل نور جمال
نور دین چشم و چراغ سینه است   ظلم و شرم زان سبب خیره است
سال عمر من بود پنجاه و چار   شرع بود معتدم لیل و نهار
کی گشاید در که دار الجلال   بر رخ آنکس که جوید جاه و مال
صاف کردن سینه مرآت یار   نظر شش باز آن باز لیل و نهار
در چنین صاف همو شش غرفت   در دل ظلمانی او طور نیست
کشته از عشق او بیهوده خوار   دیده بر دوز از جمال غیر یار
پیروی از نیر کلخ راه دور   نیستی در عشق مه روی صبور
چین زلف مهوشان شد دام دل   در رگ ت پای جان رفت بگل
چند ماشی والها بر زلف و خال   حسن مهوشش روی ارد و زوال
بهر شکلی چند گردی چون فلک   حسن جانان باز منظر چون ملک
شهوت چند بهر آن جمال   کو چو خورشید شرح و رد زوال

[illegible]
گر شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی بیابد راه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

از درونی نور می آید برون | گشتن بود مصباح ایمان در درون
دلنوازی کی ابد بر جمیل | عشقبازی خوب مبدا جلیل
شد نظرگاه خدا آب ... | گشت بود از نور ایمان سینه
از خودیابی تجلی انفصال | همچو خورشیدی شوی موصوف جمال
هرکه شمع معرفت افروخت | عاقبت پروانه سان جان سوخت
در نگر در عکس شمع عرش خویش | چون انا الحق گو مرو زان عرش پیش
حق ز دودی چرخ خضرا بر کشید | بس زمین از نطفه کف گسترید
جسم احمد ساخت نورانی بروح | بر دلش بگشاد درهای فتوح
روح رخشان ز نور مطلق است | زان کلیم الله در این مستغرق است
روح او و جان حیدر ذوالفقار | باشد از یک نور بشک ای نگار
برگزیده از اولیا جان علی | ساخته از نور خاص ... علی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم انا و علی من نور واحد

جز نبی کو دید انوار علی | آن همه از خورشید گشته منجلی
بنگر ای واقف اسرار رسول | کی شوی چون قنبر مقبل قبول
احمد شرح اشارات نبی | سر بسر مکشوف باشد بر علی
شهر علم است او و حیدر درگهش | روی چون بنهند بر خاک رهش
در نگر نیکو راه و رسم او | خط نسیان کش بحرف خصم او

هر نبی را آل یاسین زن بدل | ورنه در محشر شوی خوار و خجل
هرکه آمد قرعه مهرش بنام | کار دینش عاقبت گردد تمام
قرعه بر نام ما انداخته اند | جسم و جان از مهرشان پرداخته اند
هرکه جان قربان کند در راهشان | میشود مقبول شاهان جهان
از غبار شرک دیده پاک کن | پس نظر بر گنبد افلاک کن
کس نمیداند که چرخ نیلگون | از درون پرده چه آرد برون
پرده این چرخ در هم بافتند | منظر طاقهای بنا ساختند
گر نظر بر گردش گردون کنی | دیده از خون جگر جیحون کنی
اگر نهی بر روی چرخ از نگاه | کی شود بی درد در دل ...
صاف کردن چشم دل از گرد غل | در نگر در صورت و شکل ابل

قال الله تعالی افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت والی السماء کیف رفعت والی الجبال کیف نصبت والی الارض کیف سطحت

بس ببین کوه و زمین و آسمان | گاه در یک همچو روشن بیان
تا شوی حیران صنع کردگار | با خبر گردی ز عکس نور دار
حالیا ای عاقل کوته نظر | بگذران از جسم و جان خود گذر
شعله چشم و چراغ اهل دین | نور عرفانست و اخلاص و یقین
از فروغ دیده دل پروران | کی شود واقف بحر دین وران

[illegible]

شهاب

صنعتان علم شود همچون شهاب
تا دلت روشن شود چون آفتاب
[illegible]
عیب عفو [illegible]
[illegible]
گر عفو [illegible]
[illegible] روان
[illegible] روشن دلان

خوار باشد این عروس سوها / همچو خاک رهگذر در پیش ما
آفتاب ملک و فضل کردگار / عارفان حق بود لیل و نهار
ماه شبهای حوادث عارفست / روز و شب عارف ز خالق خائفست
خط عرفانست هر دار جمند / خطبه در آن خط بنامش می‌کنند
در صحایف یافت اسم آن فقیر / گر نباشد منظرش در حق حقیر
گنج بسیار و نماید گشت / قفلها وا گر کشاید گشت
در دست آور کلید از رخنهای / بس گره از قفل مخزنهای
چون نسیم معرفت گردد وزان / چهرها غنچه گردد عیان
روی زرد سوی گلشنهای ما / چهرها غنچه بس برگشا
چون نقاب از غنچه برچید تمام / معرفت یابد سرا انتظام
چشم دل گر صاف چون اهل صفا / ذکر هر گلبن و هر غنچها
هر ورق از گلشن باد قربت / رنگ و بوی آن بعرفان زیبست
تا نگردد منظره آن ورق / کی گل عرفان ببالی در طبق
لذت از عرفان طلب همچون شهاب / چند جوی ذوق از خمر و کباب
روز و شب زان تجنه طالع / گر بجا فارغ جو شمس ساطع
شد معین تیز من طالع شهاب / پیش دو دلگو انبساط در حجاب
آن کرا از مردی اهل دین / زر بگوید تا قیامت آفرین

شد لبم

شد لبم از بس که بوسه زد بخاک / از کدورات عدو و جهل پاک
زبده محصول باغ عمرها / علم و عرفانست و اخلاص و صفا
مایه شادیست در بحر بلا / اصل غم باشد وصال ناسزا
خود که کاربهای روشن بیزبان / لا بحث بر اهل علم و عارفان
می‌گزی انگشت حیرت آن زمان / که شود محمل ازین منزل روان
چشم دل بر دوز از خود چون شهاب / تا بیابی عکس حسن مستطاب
از خیال شکل محبوب دلی / گشته مجنون چون مرد عاقلی
مهر مهرش هر که زد بر روی دل / میشود آخر چو قلابان خجل
هر که واله بر رخ آن دون شود / عاقبت سرگشته و مجنون شود
در درون مهرش اگر کرده جا حشین / که فراموشت شده خلد برین
عاشق دنیا اگر سلطان شود / وقت رحلت مات و سرگردان شود
یاد کن از وادی دور و دراز / کاروان از جان ما آن شد نوساز
دیده بیا خوان و بوجوی کاروان / کی شود محمل درین خان جاودان
در نگر یکدم که ای تیز بین / بر کنار و دامن روی زمین
کی برست از آب چون گلزار جان / بر رخ گلگون ز حسرت خون فشان
سر بکه چون بکاهش کار شد / جسم بیمش کاه تار شد
چشم دل گمگشته آرام جان / در فراقش سوخته بس خانمان

[illegible] آرام دل
[illegible] زین جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] روان
[illegible]
[illegible] دوران
[illegible]
[illegible] جهان
[illegible] احوال

قال الله سبحانه و تعالی انا سنلقی علیک قولا ثقیلا

بشکوه سجده زان کرم گردن
عطف من در دو روی زمین
قبله‌ات نیز دلان گوی بود
سروران هم بر سری رو در حق بود
ساکنان زمین الحج شهاب
از رهی آزاده دل چون
اوقات زنده ... تا کی
روح او از ... شدا ...
حاصل عمر او ... شود
از فروغ وحیش عشق بود

زان رهِ راه عشق ما گردیده‌ای — گر بچشم سر حجابی دیده‌ای
دیده‌ام نادیده اما عاشقم — روز و شب در عشقبازی صادقم
گر برد خر نور صدقم صبح و شام — بر سوی دلدار نادیده پیام
دیده‌ام نور ذات از مهر او — زان نکردم از طریق جستجو
گشته‌ام نادیده مشتاق جمال — کور دل زان ماند در دام خیال
قصهٔ عشقم ز پیمان شکن — چند گوئی ای غریب ادرن
در درون سوزی دلا دارم که جان — گشته بریان زین سر ز اشراق آن
زان رسوم آینه داری شهاب — یافته گر گشته فارغ از حجاب
تا شدم واقف ز اسرار قدم — از حجاب شرک و شک فارغ شدم
نیک دیدم محو مستی خودند — وز حجاب بعضی سیه دل چون دواند
گلگشت فان ساز جاری در ورق — پر کن از ذره‌های نور ای طبق
گر زنی زنگار چون مصباح ما — سر بسر روشن کنی مشکات ما

قال الله تعالی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة الآیة

بر سر میدان چو نه زدو سر — بس چوگان شجاعت گوی بر
ز نعیم خشت خشتی کن فراز — تا بیابی ره بقاف قرب باز

قال الله تعالی و تقدس ففروا الی الله انی لکم منه نذیر مبین

حالیا گشته بعضی درجهان — رطلهای ذوق افشان گران

سنہ کر

شد سرشته زانش مهر شش گلم — مهر مفرط سوخته جان و دلم
گر ز تاب عشق حیرانست جان — در فروغ شوق که سوزد روان
گر شوی یکدم ندیم عاشقان — تمدت گرد درین وادی فغان
شد نصیب طالب وصلش بلا — بی‌نصیبانند اصحاب ولا
در بلا جاه و ولا باشد نهان — بی بلا یکدم نباشند عاشقان
کشف گردد آن زمان شرح بلا — گر بدانی نکتهٔ قالوا بلی
ساعتی با یار گر خلوت کنی — کی ز نهر غیر زان پس دم زنی
این نوبتی بود من باشد حجاب — محو چون شد صاف گردی چون شهاب
یک قدم در برزخ عشاق نه — جان نثار بر سر آن طاق نه
جان هدف کن تاوک اندوه را — در قران از سکوه در سر و جهان
چون یگانه گشت دل در عشق دوست — چشم و گوش و دست و نطق و پای او

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم قال الله تعالی من عادی لی ولیا فقد آذنته بالحرب لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا الی آخره

تا نشدی در زیر بار محنت — گر شدی از باده مهجور مست
رفته از دست و ز پا آمدی — زانکه چون خود من درین وادی شدی
هر که زین گلزار خاری چیده است — عندلیب باغ بند دیده است

وصف دل از دوستی صلح شش پیش بان
... چون ...
... محبوب با ... بود
گر شوی در راه ... ن
در ... تو ... بیا
این ... یار ...
شیخ ... عشق
... ز وصف ... خلل ...
... چون ... آن وادی
... ز ... دم
... فکر ...
این ... بی ... بیست ...
شیخ ... با ... بیست

حاجب ره زود بود وجود / از حجب خارج بود اهل شهود

عود هستی سوز در مجمر تمام / تا بیابی بوی وصلش والسلام

طلعت وصلش چو بنماید جمال / میشوی عاشق چو اصحاب کمال

از خود و اغیار تا داری خبر / کی زند بر تو نسیم آن اثر

دل چو شد بیزار از اغیار و خود / خیزد از خویش و بین داد و رد

زاد پیشینه بوش یاد دار / بیخبر باشد از این خمر و خمار

طوق جان و دل چو کرده بار شوق / میشوی بهره از اشراق ذوق

جان فدا کن در ره جانان دلا / سر بنه در پیش یاران ملا

تا بیابی بوی ریحان وصال / منزلت گردد گلستان کمال

مرد آخر آنکه در عرفان بمرد / زنده جاوید بوی وصل برد

شمع گردی ز سوز جان هاست / چشم تو محجوب ظلمات سواست

ور ز آن عشقت دلی جسم و جان / گر از آن محروم باشند جاهلان

خالی از خود شو قدم نه در خلا / تا ز هاتف بشنوی صوت صدا

عاشقان باز در این روزگار / کشته چون گردیت اجزای نگار

از چراغ عشق عکسی برده ام / روز و شب در راه دین پوینده ام

پر ز کام از آن غم من دلا / گر نباشد دانه خورده ملا

ساغر مخمور نا خورده شراب / خالی است از جام ذوق مستطاب

گوهری کز بحر دل انگیخت / بر سرش نور حقیقت ریخت

تا ز غواصت گهر پنهان بود / تشنه دور از چشمه حیوان بود

چون بتابد نور حق آینه / حسن لایح سر زند بر آینه

هر کرا آن نور باشد در سرشت / روی هر آتش بخواهد گشت زشت

دل شکسته منظر نور خداست / شمع رخشان مشعل بزم صفات

نور حق مخفیست در اسرار خاک / آب حیوان جوی از جوی پاک

غیر هستی نیست پرده ای بدان / حاجب آن چه آنست در نگر

بر در ایوان کشیده پرده ها / پرده باشد حاجبان دیدها

اکثر این پرده ها ظلمانیست / پرده روشن دلان نورانیست

نوری بیکسب نفی ز اهل دلان / تا بدان رو دیده روشن دلان

چشم جاهل جمله نابینا بود / طور سینا منظر دانا بود

چون بدست آرند غواصان گهر / گنج اسرار اند در بحر درر

غیر گوهر دار بود سر فراز / پای در نه رو دو در بحر نیاز

نیست اندر صدف دریای بر / کی شود در قطره باران گهر

زنده اند اصداف از مدرار غیب / قطره خواران یا رخند از شک و ریب

مایه اصداف ای عالی گهر / خاک و باد و آب و نار است سر بسر

رو صدف گن محو و گوهر جوی شو / آب حیوان جوی و مستی جوی شو

بنده ام

از محیط قطره‌ای گر آگه شوی / قطره سازی محو و دریا زده شوی
هرکه از جاه طبیعت دور ماند / در کنار بحر با مسرور ماند
این سخن چون در بگوش هوش کن / مخزن اسرار را سرپوش کن
ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب / نور از خورشید یابد ماهتاب
آنکه فارغ شد درین مسجد ز ننگ / سر بسجودی نهاده چون ملک
آنکه چون عیسی دلان بگزیده است / زین میان ظلمت سر اگر دیده است
پاکی مسجود بی غایت بود / چشم اعور کور و بی رویت بود
گر رضای حق نزا گردد رضا / کی شوی محرم درون در قضا
از رضای حق بزن دم دم بدم / در ره تسلیم در دم نه قدم
رخ متاب از آنکه خلق حسن / پا منه در وادی ما و من
سعی با خیر و ز توفیق ازل / در موفق کی بیاید خلل
مانده چون تیره خاطر در خیال / غافل از مستقبل و ماضی و حال
در ره تسلیم گر با افکنی / از عقوبات وساوس ایمنی
نعمتی عامست نفع این گدا / ناصحی کن در ره دین مقتدا
با سوای نفس گر کوزه مصاف / از کدورات درونی گشت صاف
بی حضور دل نماز باطل است / سجدهای بی نماز ان عاطل است
گر درونت سوزد از سوز نماز / سینه [illegible] نقد گنج راز

سوزد و ظلمت رخ [illegible] دود بود
[illegible] ظلمت [illegible] بود
در دو سوی [illegible] شمع [illegible]
از زبانت نامه [illegible]
[illegible] از زبان [illegible]
[illegible] کلام [illegible]
از حق [illegible]
[illegible] مهر [illegible] روی [illegible]
[illegible] ازرخ [illegible]
[illegible] دایم
[illegible] الاسلام
[illegible] دل [illegible]
روز روشن [illegible]
بره باید [illegible]

پای نه بر برزده بام علم و دین / تا نیفتی از بلندی بر زمین
درد باشد مایه درمان دلا / هیچ دردی نیست خالی از دوا
رو دلت شاد از دیده ادراک خویش / گلشن نو رسته بین از خاک خویش
گوهری جو زده از بحر شرف / تا کی چسبی ز خاکستان خزف
در سواحل ره رو عالی گهر / پا منه اول بکوی دربدر
کیمیا سازان درین خط کم اند / زان شاهان مس گدا ازان محرم اند
کور دل کی در بیابان ره دید / کی ازین دریا بغیر از کف گزید
عمق این دریا نه جای بط بود / طوف بطها در کنار شط بود
گرده گم راه کعبه باز جوی / گر وطن جوئی طریق حق بپوی
گفت حب الوطن [illegible] / شرح آن دانند پیران سر بسر
لیلة القدرست بیداری بگو / شب بیداری بسحر کن با درود
چوب گردد مار در دست کلیم / بد کانت قلب فرعون [illegible]
گر نداری دم زنی در طور جان / لن ترانی بشنوی گوشت ازان
پاکی کوی تکلف حرف و نحو / فکر کن در قبض و بسط و سکر و صحو
یکزمان از جمع عارف دور نیست / غیر بحر تفرقه مسرور نیست
در درونت دوزخی افروخته / شعله آن شمع ایمان سوخته
زارع جو کار گندم کی درود / سوخت خرمن ز افعالش چه سود

[illegible] زین [illegible]
دیگر [illegible] جوی [illegible]
[illegible] از صدق و داد
[illegible] ز دل [illegible]
[illegible] زاد او راه
باشدم [illegible] با او [illegible]
[illegible] آید [illegible]
کی زنی [illegible]
در دل [illegible]
قطعها از صورت معنی [illegible]
مست حالی سوز در دو دل
[illegible] عشق دل
[illegible] درون
[illegible] زبون
[illegible]

هر که دل بسته بدان خاک ای شتاب / در حجابات در حجابات در حجاب
گر بورزی زهد بهر نام و کام / حاصل از آنت عیان والسلام
در دل هر کس که باشد حب جاه / صدق و اخلاصش شود آخر تباه
خاست برپا فتنه دست از این بدار / رخ متاب از راه شرع پایدار
نفس چون زر جسم و جان سلطان شود / دل چو چرخ لنگ سرگردان شود
صاف رفت و قلب آمد در میان / کوره بسیار است و نبود کاردان
گم شدن در طاس حیران زد باز / جمله سرگردان و اصلش حرص و آز
بنده آنست و دل در بند آنست / بسته شهوات ظلمانی تنانست
آنکه از عجب و ریا دارد خبر / طاعت و تقوی کی آرد در نظر
آنکه دارای تجرد این بود / بیخبر ز آفات با دامن بود
آب رنگی و هوای دلکش / همدم نیکو کلام غمزه دا
جمله در شیراز موجود است عام / رخ متاب از آن مدینه والسلام
مینشانم مو بمو احوالشان / واقفم از صورت و اعمالشان
گر معاصی هست طاعتم بود / گر بود نسیان عادتم بود
معدن ظلمت زوال گنج راز / مشرق انوار خورشید نیاز
معصیت بسیار و طاعتشان کمست / زان دل ایشان بغصه همدمست
عاشقی از فهم دارد بیشتر / دشمنان را گر باشند سر بسر

واقف اند از امر و نهی ذو الجلال
کامل علم اند و عرفان و کمال
علمشان و دین و ...
واللّه اعلم بالصواب

بنده ام امروز در این باغ خواز / ور کلم سهو و جفا رمز مجاز
زخم دارم بر دل از خار طریق / دورم از گلزار و دلدار شفیق
رو بوصف بندگی اقرار کن / دل چو آزادان ز هر چه بار کن
هر چه جز عشقست از دل بر فشان / محو کن چون عاشقان نام و نشان
تشنه دل را در هوای عشق دوست / چون لباب پسته ماند پوست
یاد کن از حسن و خلق و خوی یار / ساز ارکان معارف یادگار
بر کف عشاق آن ساغر بود / کز زر ننگ و هوش دل رخشان شود
یاد کن از زلف پرتاب حبیب / چشم دل بگشا و بنگر در قریب
آب حسرت از سر آن کل گذشت / کش بود سطل جواد در شهر دشت
حالیا از گلشن آن گل شکفت / کز فروغ طلعتش نتوان نهفت
دم زدم از عاشقی تا زنده ام / با هموم و با بلا سازنده ام
زنده سازد با بلا چون عاشقان / غصه آتش شادی بود در این جهان
شد ز جنبش عاشقان مردی سوار / کش چو این راه است گر با استوار
مرکب همت اگر باشد قوی / سهل باشد پیش سالک ره روی
بار غم بنشسته بر دوم زان نگفت / گم شدی از جام بخل حرص مست
بار بر دوست کسی در خاکدان / ماند آخر کش نباشد راه دان
راه دان کامل بود در این طریق / رخ متاب از راه شرع و آن رفیق

نقش در باغ و در گلشن زنان
...

از تحیر جان من مضطر گشت / روز و شب حیران بود در سرنوشت
دل بلهو و بازی در تن پی نیاز / چون نیابی گوهر دریایی راز
هر که زین بازار شد بیرون بدان / گشت بود حاصل او آخر زیان
دست خاطر زین امل کوتاه کن / وادی وحدت درست و راه کن
رقعه‌ات سوزد آن دل در شرر / گر نگاه از سر معاصی کرد نشر
قصر سلطان تو تماشا کنی / از خرابی قرص مس برداشتی
این نشان تیزی خاطر است / دیده روشن درو مان ناظر است
بس که مشتاق شد رزق دار / تا رسیده عاشقی در وصل یار
روی ماه از خور همی یابد جلا / زان جز و نهان و اتقن شیخ دلا
چون دل آزاد و فارغ از حجاب / کی بیابد نور را جان **شهاب**
ماه علم عارفان تابنده است / شعله آن تا ابد پاینده است
از نسیم روح چون یابی شوق / سر خدا نگاه کردی مست ذوق
از خسوف آن ماه می گردد سیاه / نور رخسار درخشانش تباه
بی خسوف است ماه روح بنده / گشت همچو صباح روز فرخنده
ماه روح چو شمس تابنده است / پیش او حجاب حقیقت بنده است
کدر از خود ز پی خود پوشش / گر خدا خواهی ره پی جویش رود
راه زن مومن بخود منزل کرد / از تجلای جمالش دور کرد

سرکشی و امن [illegible] تا کی منی
[illegible] سرودی غنی
از [illegible] معرفت [illegible]
قوت [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible] العباد
[illegible]

خادم آن سوی رضوان شود / گشت هم جان و دل عرفان شود
عارف نقاش اشکال وجود / منظر آن ذات بحروف شهود
با خبر از نقش و از نقاش شو / واقف حسن نهان و فاش شو
شکر انعام حبیب لم یزل / چون کنم گر یافت منطق خلل
گردی بیرون ز کونین ای جوان / مینشوی واقف ز شرح این و آن
جان و دل یکسر ز بهر دیده دون / متصل بر عارف روشن درون
شکر نعمت کن که هستم حاضر / رد او نباشد فعلت ناصر

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان الله ینظر الی قلوبکم و نیاتکم و لکن لا ینظر الی صورکم و اعمالکم

دل چو شد معروف اسرار جان / دور ماند از نسیم جاودان
باده سالها در خرابات آمده / می فروش اندر مناجات آمده
در نگر بر طلعت آن می فروش / کز سبوی صاف بی دارد و دوش
تا بگرد میکده گردیده ام / جان و دل از غیر خود ببریده ام
لذت دنیا و ذوق باده بین / نیست جز خواب و خیالی جان من
زندگی خاطر روشن دلان / ز آب حیوان است نی آن آب و نان
مستقیم بر مستی زان شده دل / گر نیابد رد او دیم خلل
مستقیم است قصر علم عارفان / تو چو چرخ لنگ گردی در میان

[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]

نیست او را هیچ بنده در سماع
روی بر محجه صدق و صلاح

هر که بنده است او را بنده داد
بر عرف آخر شد به مراد

بنده آزادی گم شد ز راه
جای کفر است آخر عشق جاه

غرق شد در بحر حیرت آن دلی
گر شود منظور حسن کاملی

خونبهای عارف از خود جدا
مید به از مخزن غیبی جدا

گاه و بیگه در دلم دردی بود
کش دوا از نعمت هردی بود

ذره خاک سر کوی نیاز
بهتر است از آفتاب سرفراز

جرعه از جام ذوق اکنون جوی
ساغری از خم شوق آمیز جوی

منور صافی نبیه در استخوان
دیده و قصاب تیره در میان

آب حیوان تازه سازد باغ جان
در دل عطشان دایم آن آب ان

زود بنشان آتش جان
جان من ای کی باشد منتظر

بوسه زن بر آستان تشنه لب
رخ بتاب ای ساحل بحر طلب

از نخبه هر فن عارفان بحجی
در گذر چون عارفان بی‌رنگ و بوی

عشق باشد باده جان پیمانه‌ها
مست آن می ورد شد دیوانه‌ها

از کجا رسید آن شمع
گشت پروانه قرص آفتاب

کی بود کو ما شنی کرده جدا
با من قصه وماند جدا

کار ما منظوم گشت از نور دل
کار بی‌نور است غرق بحر گل

شیخ ذوق لذت این باده
انجم بار بکرده لطف عارفان
تا بیابد ... آن
روز و شب عشق ...
زان شدی ... دولت و حشمتم
از نوا ...
... تجلای جمال
... جاه و جلال
خدا باشد ...
عاشقی ...
در ذکر ...

شرح حسن شیخ عین خطاب است
چون زلف مه‌وشان ام الکتاب

هر که شد ز آفاق و انفس بی‌نیاز
کی شود واله به شکل بی‌نماز

ساز خالی سر ایوان درون
سر سرا اصنام از آن گیرد برون

تا که آید شاه در آن بارگاه
چند سازی مسکن شه برزگاه

این بنه آن راحت که بر کی او
بی ره در عشق نجیبه برکهر

کی بیابد بوی ریحان وصال
گلخنی تیره بخت بدفعال

از صدای مطرب روحانیان
در سماع آید دایم صوفیان

کی بیابد از سماع دلفروز
خرقه پوشی دل سیه آن دردسوز

صوفی صافی چو آید در سماع
از دم گرمش رباید شعاع

از سماع بسته نفس و هوا
ظلمت دل خیزد و رنج و بلا

هر که از شرع محمد گم شود
بی‌نصیب از باده این خم شود

شارع میخانه مارو گشت
مست آن می شمع بزم گلشنت

رفعت عارف کی از خود فاش
کی شناسد نبش شیخ خوش شاکی

صوفیان را سوز خیزد از درون
وجد و حالت شان بود از حد برون

عارف روشن دل جهانی نفس
یادگارش شیخ نعمت بس

علم و تقوی حسن او صاد
ره رو صادق بعرفان و داد

شد در آید شمع نور افروز
تیره شد عالم فروغ او رفت

... شمع ...
...
...
...
منظر ...
روی جام ...
...
گر بود ...

چون شود آیینه‌ات صیقل پذیر / پس شود منظور خورشید منیر
بی ریاضت هیچ دل روشن نشد / نیز خاطر جایش آن گلشن نشد
سالک راهش نورانی بود / منظر انوار ربانی بود

حکایت شیخ مالک دینار قدس الله سره العزیز

مالک دینار بود از کاملان / طفل نفسش جست روزی شیر زنان
بس بخورد او شیر چل سال آن کی / تا که نفسش گشت صافی همچو ...
هیچ کس بی جوع صافی دل نشد / فارغ از ظلمات غش و غل نشد
اصل کل معصیت سیری بود / نفس پروردن ز دلکوری بود
دل چو در شهوات نفس آغشته شد / در درونش تخم ظلمت کشته شد
عالم مرتاض باید عین وصل / او بود خواص فرع و اصل
هر کرا مصباح دل روشن بود / زینت ... روشن بود
عارفان را نیست جز عرفان چراغ / بهر آن دارند زین ظلمت فراغ
نور باشکوه چون جلوه زند / شمع عشقش شعله از سوز زند
چون برون آری چراغ اندر طشت / محو سازی تیرگی از شهر و دشت
تیره جان باشد عدو اهل دل / از قدم تا فرق باشد غرق غل
کی شناسد ... / غرق ظلمات است ...
دل سیه بر مؤمنان تهمت نهند / بر رخ جان آتش لعنت نهند

خود دل و دست از دار الصفا
دولت را نیست جز مصطفی
این شیخ ... او
یکدم از نفس ... شد
پیش ... مرد آن ...
... شیخ خدا
... روی عشق
... صدق نهاد
آن که باشد روشن از راه رشاد
... کی شاد
... وحشت ...
ای فغان از ... ارباب نهاد

ای فغان

ای فغان از فتنه آخر زمان / ای فغان از غول فصل ره زنان
هر که رست از بت پرستی راه یافت / ذوق‌ها از طاعت الله یافت
هر چه غیر حق بت بنده مشو / مرده از آب حیوان زنده شو
از طواف کعبه تا محرمان / کی رسد آیه صفای حرم جان
روی دل را کعبه مقصود کن / مسجد جان قبله محمود کن
دانه بی مغز کی شد خوشه دار / کی نهال خشک گردد میوه دار
قصر همت ساز چون عارف بلند / روی جان کن جای برج ارجمند
چون رسد مبهوت توحید قدم / در طریق علم کرده ...
نکته‌های علم عارف ای پسر / غیر مستبصر نه اندر بر ...
شیشه بشکن تا بیابی ذوق صاف / چند جویی همچو خامان درد صاف
صاف نوشانند مستان خدا / درد کش دور است از دار الصفا
باده عرفان به مردان می‌رسد / کاهم درد و مندان می‌رسد
تا نیابی مهر ساقی الست / کی شوی از صاف آن خمخانه مست
چون دهد ساقی به دستت ساغری / پس شوی در ملک مستان سروری
جان و دل زان صاف مالامال کن / مست حق شو ترک قیل و قال کن
مهجور ... ساکن میخانه شو / شمع در فانوس بی پروانه شو
خار شهوت را ز سر گنج جوی / ... مخزن گنج جوی

چند باشی ...
... باده ...
ای ... خود ...
... سوی ... روی
... ظاهر ...
شیخ ... مصطفی
... الله ...
... کامل ...
... باشد ...
روز ... السلام
... فارغ ...
... جان ... نکل
... باز ...

بسته اطفال ابیات خام
خوش بسی چون باغ انگور بطعم
ساز اسباب نکو چون سنبل
دلاله از لب نزد ز ادرد ز
چون ابنت نیع
تا کجا چون بنفشه ... ربیع
آرایش دل گنج
دیده او ز سوادش
تا بکی جان سوی دل

برگ و بار گل ز چوب سبز خام / تا بیابد میوه آن انتظام
بیخ اصل و فرع گر باشد قوی / زود بنوائی که بر بالا روی
بیخ شاخ تن مستان خدا / نیست چون ریحون ارباب سوا
آب حیوان باغ داران کنند / بلبلان باغ دل خندان کنند
زهر خوردی زود استفراغ کن / آب عین معرفت در باغ کن
چند کاری تخم عصیان و فساد / بس که دادی خرمن طاعت بباد
عمر شد شطرنج بازی ترک کن / کهنه کشتی خشت بازی ترک کن
در نگر کز عرصات رخ برده اند / بیدق و فرزین از آن افشانده اند
تخت هائی کرده‌ای ای پسر / کعبتین مندرس شد در نگر
همدمی جو ترک کن بیجا روی / تا بیابی رتبهٔ معنوی
همدمی کش دم چو روح الله بود / از حیات و موت دل آگه بود
نور عرفان جوی از روشن دلان / محو گردان زنگ مرآت جان
زان ببخشایش بیابد بینوا / که نشد با شمس طالع آشنا
ذره گر در آفتاب دل فزود / دور شو از آتش اقبال سود
عاریت افروز کی مصباح شد / تیره دل کی طالب مفتاح شد
آنکه راه باغ غیبی طی کند / بلبل باغش فغان چون نی کند
اسب چون تازد اسیر بند کند / کوی چوگان زد سوار رخش تند

بوی حق گر بدم جان شود / گلشن از نکهت بستان شود
میکشد جذبه دلت رنگ جان / طول و عرض عالم دارد شرح آن
چشم بینا اگر سازی بصیر / بینی آنکه شعله مهر منیر
علم آن باشد که گمگشته ره بری / چشم آن باشد که گمگشته ره بری
نور چشمت حیله سازان سوختند / آتش مکر و حیل افروختند
هر که در این راه شد صاحب نظر / کی شود گم در طریق پرخطر
چند گشتی بهر علمی و فن / از ره منطق برون باید شدن
جمله اطفال دانند قیل و قال / بی زبان گویند مردم حرف حال
مرد حق دانست علم بی عمل / دم زنند اطفال از جنگ و جدل
فهم شان ناقص بود اهل جدال / راسخ است در علم دین صاحب کمال
هر که در این مدرسه گشته ملول / بی ولا یابی فقه اصل الاصول
عالمی کش معصیت باشد مدام / نیست فرقی در میان او و عام
عالمی کو شد بباطل مشتغل / میشود خلقش ز بی غش و غل
معرفت با علم اگر یاری کند / از دهان عالم گهرباری کند
کی ببیند دکبه را عالم میان / کی حسد گنجایشش یکدم دهان
عالمش کبر و خودبینی بکار / مسلک علمات عجز و انکسار
تا نکرد و عجب از علم جدا / کی بیابد قاف قرب کبریا

آنکه شد عاشق گلان عوض بدم
... از ازل ...
دانه دور از ...
دانه جوی ...
لا جرم ...
نغمه ...
بر زبان از دهان

لا یحتاج این نکته را اهل وداد / کم مراد از فقر شد ترک مراد

حب مال و جاه سازد دین تباه / چند پوشی را حق از دل جاه

حالیا خود را خوشی ساختی / صیت شیخی در جهان انداختی

ما درو از ناقصانیم ای پسر / شیخی ناقص مزن در هیچ سیر

در رخ مرآت عیب خود ببین / چند جویی عیب اصحاب یقین

گلشنی داری و چینی خاک را / خار باشد بهره نامرد را

بهره وصلی جدایی بیکسی / بر سر کنجی گدای بیکسی

چند گردی تیره خاطر کو بکو / در نکردی سینه ناشسته رو

هر که ره بشناخت می ترسد از آن / سالکش از خوف کی آید زبان

نقد عمرت صرف شد در کار شر / در که را از کوچه و بازار شر

چند باشی در معاصی ای غنی / از غنا پیدا شود ما و منی

بر رخ آیینه‌های اغنیا / سجده زنگار از کبر و ریا

اندرین کوره برای سیم و زر / مانده در تیره کی یابد بسر

هر کرا پیشه بود آهنگری / از لباس با صفا شد عری

قلب آهنگر ز دودش زنگ بست / کیمیا کو را نجات از زنگ نیست

گر بنالد بی گلیم و دلا / زلزله افتد بر زمین و سما

حق تعالی بهر آن صاحب کمال / کوه‌ها کرداند از حالی بحال

شمع فانوس تن عرفان بود / بهره دلگو زان جهان بود

بی تعلق بیکسی با نیک و بد / تا کند شمع همچون کم خود

حق بگو و ز حق طلب می کن جزا / بر حق کو کار غفلت روز جزا

حالت صافیه شود کار تو / نفت چنین کوره و بازار تو

دیده انصاف بگشا در زمان / بین که طلا نخت بازار جهان

روز و شب گویی حکایات سلف / بشنو عاقل خفته‌ها آن سلف

پرده دعوی بر سر تا به پا / دلق پوشی آنکه چون اهل صفا

کم فروشی به خرقه پوشان زمان / در قبا پوشان گرمان [illegible]

همت آن خرقه پس مکر و حیل / کار دنیا زاده از آن خلل

بر تو که نوشتند در طریق / تو شناسی نوشتن در رفیق

این نصیحت نیست از روی جدال / بهر دو نمی آید این مقال

تا نترسی ظالمانه از خدا / از تو کی ترسد سلطان گدا

روی کن یکباره صدق و حب / [illegible] سینه و راز دل با کس مگو

زانکش حقد و حسد پوشیده / جو [illegible] عجب در تو پوشیده

می بری دستار از فرق کسان / زانکه باشد معامله با کس آن

آنکه واقف گشته از کار شر / زین بیان افته بر حد کار

عذرها در مکرها در ساختند / تا سر افراز ان ناکی انداختند

[illegible]

نعمتش بسیار و شکرش اندکست | شاکر صابر چراغ عالم است
چند باشی عاشق حسن بشر | وز نقوش آب و گل زیر و زبر
آن جمالی جو که بی غیر از کمال | دارد از اشراق حسن او جمال
گر شود اشراق جلوه‌ای نما | همچو کوه طور سوزی جای
گر نقاب از رخ براندازد تمام | آفتاب و ماه سوزد والسلام
اگر عکسی دید او کوه قاف | سوزش نورانی نیاید آدم را
عشق در سر و دل که آتش در فروخت | ماند سر تا پایش عاشق سوخت
زان نهادن عشق کردم ای پسر | تا شوی در عشقبازی با خبر
عشقبازی کار هر کس نیست | درد و سوز عشق را درمان نیست
حسن چون محمود باید در نقاب | زان شده حیران درین وادی
خسروان از عشق زنده میشوند | مردگان از عشق زنده میشوند
در عشق گوش جان صبح و شام | تا گرامی جان شوی والسلام
ظن نیکو نعمتی نیکو بود | بدگمان آخر پشیمان میشود
هر کجا درویش دلی بینی دلا | خاک پایش ساز در دم توتیا
فلک شو مردان حق را از ریا | تا ز حق یابی دلا فیض عطا
خدمت مهمان ادا و فقیر | دل کند چون عکس خورشید منیر
زان سبب بر خوان مهمان دم بدم | شاد کرد ان سائل از نعمت کرم

چرب و شیرین لقمه مردار بود | دیو باشد نان خورش سفره بود
چون بخانه میهمانی آوری | سعی کن در خدمت و فرمان بری
کاسه‌ی آن خوشتر از دریا بود | تا رسی بر مخزن اهل شهود
تو بسی کو دولت تجرید یافت | بی گنج و ملک بی تحفه یافت
شارع فقر و فنای آفت | توشه این راه رحم و الفت
چون رسید بر بحر و حب کی | در نظر آن را میاه و سبح دم
تو بکن از شرک و شک ادم ز صفا | بنده مشرک نیابد ذوق عشق
نرخ ثواب از ریاضت در الصفا | تا شود مرآت خاطر حق نما
از ریاضت دل شود چون دریا | تیره خاطر مسم سازد تباه
ذکر و فکر و عزلت و صمت و صفا | دل کند منظور الطاف خدا
از ریاضت گر شود جسمت نحیف | دانه دین پیر آخر نکو
نه همه شب چشم سر آبی کن | روز هنگام شوی اندکی خواب کن
بی دوست شام خور بگذار تا ان | تا سالکی کج خوری بی بند آن
گر رسد بر ملک هستی ادب | لی ادب امت بسیاری تعب
از غضب تا چند رنجانی قلوب | خشم و حقد و غیبت است اصل عیوب
چند ازین شوم و ریا ای ادب | در دو عالم تا شوی حق را حبیب
جانب حق کن و کم‌دار از جدال | تا بیابی علم اصحاب کمال

[illegible]

در ره ملک صفی حج نیست | تیر در کیش ستم هیچ نیست
غیر صفای دل که انگارند | کی به پیش دل سیه نور آورند
طالع نیکو و بخت ارجمند | هر دو سازد در دو عالم سربلند
عدل اگر با جان کسی یاری کند | وقت زحمت کی دلش زاری کند
هر که دارد ظلم بر مردم روا | میشود آخر حزین و بینوا
زانکش کشتن سزاست بر یاد شد | دل ز رخت عاریت ویران شده
باطنی چون بهره دوزخ بود | گر بشر هست حیز از جهان شد
ترس خیر نیست اصل پاکی تو | ورز ما رهاست پاکی تو
تیغ بر کش نفس را گردن بزن | تا تمیز جان و دل اندر بدن
در فسادست که بود تخم فساد | خرمن نیست رود آخر بباد
از ریاضت صاف گردان جان و تن | تا دلت آینه گردد در بدن
ظلمت مرآت تو ظلمانی است | صیقلی را دل چو به نورانی است
ذکر صیقل دان و کامل صیقلی | میشود مرآت خاطر زان جلی
از نظر آهن کند هر منظری | صاف و رخشنده چو خورشید منیر
هر که واقف نیست از صیقل گری | کی در آن مرآت یابد روشنی
جهد کن تا صیقلی آری بدست | تا بصیقل زانچه داده‌ست بدست
اندرین ره حاجت ... معنی | چون طلسم شو مضیء ساز روی

عشق و دل را ساده سوی حق روان
صاف دار از بهر صاحبان ایمان
پیش ... شه بود و انجمن
... از خویش ...
عشق تو پاکان کند ... بمان
... ز صلاح ...
... دل ازان
در سپه کاه ... از صلاح
کس تو ... بحد ... زاغ
کی بنشین ...
جای ... ز هند ...
... سرکش
وشه و باب راه او ...
از ... پاکی گوید
... عادت ... شود
سر دل از ظلم ...

شاه عادل زین مهمات است | سرخی رخش او از این دولت است
صفحهٔ اندیشه کن از ظلم صاف | ور نکنی بار ظلمات دل گزاف
از نشود عادل اگر گردی غنی | سایه یابی بر فرق نوشیروان
تاج عزت حق بر آن فرق نهاد | کو گرفت از طریق عدل و داد
شاه عادل جان و دل روشن کند | گلخن تاریک را گلشن کند
رونق بازار دین از عدل دان | با زمین دار عدل و بذل دان
تیر بینی گر عدالت رهبرست | منظرش آیینهٔ اسکندرست
کشور عدل و سخا معمور ساز | رایت نصرت ازان منصور ساز
آیت عدل و سخا بر روی دل | باز نشست ظلم را گردش محل
انعکاس نور عدل حیدری | پیش آن حاکم که از ظلمت گری
تاج زر زن دل ز زنگ ظلم ساز | تا شوی در هر دو عالم سرفراز
از طریق ظلم هر کو دور شد | همچو خورشید به عالم مشهور شد
هست دنیا جان و دل ظالم کند | طلب ... قائم کند
لذت دنیا چه دهد اعراض کن | کعبهٔ دل خالی از اغراض کن
جام جمشیدی کجا شد ذکر | کام مهر ... ای بی خبر
در ده از ظلم از منزل گهی | کور ... دل ز عشق و علم گهی
عدل پروده خود گر داری بدست | شاد کرده دل خاطر ...

... عدل ...
رونق بازار دین از عدل دان
با زمین دار عدل و بذل دان
تیر بینی گر عدالت رهبرست
منظرش آیینهٔ اسکندرست
کشور عدل و سخا معمور ساز
رایت نصرت ازان منصور ساز
آیت عدل و سخا بر روی دل
باز نشست ظلم را گردش محل
انعکاس نور عدل حیدری
پیش آن حاکم که از ظلمت گری
تاج زر زن دل ز زنگ ظلم ساز
تا شوی در هر دو عالم سرفراز

از طریق ظلم هر کو دور شد — همچو خورشید سما مشهور شد
حب دنیا جان و دل ظلمت کند — ظلمت حقد و حسد فاسد کند
از زه حقد و حسد اعراض کن — کعبهٔ دل خالی از اغراض کن
جام جمشیدی کجا شد در نگر — کام بهرامی چه بود ای بی‌خبر
در دیار ظلم اگر منزل کنی — کورهٔ دل پر ز غش و غل کنی
عدل پرور چون که داری دست رس — شاد گردان خاطر مور و مگس
حاکم وقتی عدالت پیشه کن — وز عذاب ظالمان اندیشه کن
یاد کن آدم که عریان آمدی — با تنی تنها به زندان آمدی
سروران گر جمله سازی زیردست — مسکن تو نیست الا خاک پست
عزت دولت غنی این جهان — هست فانی در گذر چون باد از آن
چند در این خاکدان گردی چو باد — همتت باشد سوی آن بنیاد
فقر پرور گر کسی خواهد نجات — راه دنیا جو بآن درگاه رفت
چیز فقر و خشیه صبر و سیع — سایه بان سروران سازد رفیع
جوی از دریای درد ما [illegible] — در برای دلش سینه مرهمی
سینه ریش گشت طالب آمدید — فضل درویش را کلید آمدید
طالبی گشت پریشان [illegible] — با خبر از سوز ریش خویش نیست
گرد دل گر [illegible] — گشت باشد راه بر غول هوا

[illegible]

اعظم امراض ای باشد حسد — سکه زیجون آن جسم و جسد
کبر باشد [illegible] — باد نخوت بار ایمان سوز تو
[illegible] — خرمن عدلش [illegible]
بر سر اضعاف کش خنجر رضا — باش راضی همچو صابر بر قضا
بادهٔ گلگون دردی ساز و سیاه — پیش و پس [illegible] آن اصل گناه
آفتاب عرش گردد ز خشم — چند گویی کان خودم کامی [illegible]
ابر حق آن است گر آن گه دری — این نصیحت کردمت از غم خوری
مایهٔ کم آبی و قحط [illegible] — ظلم و شر [illegible]
چون [illegible] شد جام تو [illegible] — آب ریزد از ابر رحمت آسمان
شیشهٔ عصیان [illegible] — بیخ شباب از تو به در [illegible]
با دل و جان باید از خود کشی — ابر رحمت کی آید بخوش
بر محک زن قلب اگر خام [illegible] — تا اگر آید ز غش صافی برون
قلب ناقص [illegible] طلایی — [illegible]
سکه باید [illegible] کامل عقدها — قلب ناقص [illegible]
گر ز قلابان بدی در ایجا [illegible] — قلب در بازار کی گشتی روان
راستی صاف قلب [illegible] — که به ره [illegible] آخر [illegible]
قلب از اکسیر گردد [illegible] — معدن آن نیست جز عین [illegible]

[illegible]

از خدا کس کو جوید جز خدا | کی رسد بر سطح فردوس علا
دیده کو حسن محجوبات دید | کی بشمع پرده قدسی رسید
در سواد مردمک ز افتاب | میتواند یافتن اشراق و تاب
در رواق دل چراغی بر فروز | پس حجابات ظلمانی بسوز
تا نشوی صفحه لوح از حروف | کی ز علم دین [illegible] ذوق
صاف گردان چشم جان و دل ز عیب | تا ببینی نقش روی لوح غیب
علت ظلمات چون تبدیل یافت | بر رخ آیینه ات آن نور تافت
دیده عارف ازان شد نور بین | گشت رهبر سوی ره عین الیقین
قرص خور چون رخ نماید صبحگاه | [illegible] چند خواهد دل سیاه
چون پدید آید ز ره سنگ اجل | میشود مکشوف در آدم خلل
در شبستان تا بیفروزی چراغ | کی بیابی راه بر مهد فراغ
آب حیوان جوی از خاک سیاه | تازه گردان بزم باغ [illegible]
نور در آیینه آید پدید | گر ز زنگار سیه مطلق رهید
عنصرت زان شد [illegible] | گشت [illegible] از زنگ غرض
ای سیه دل گشتن جان [illegible] | کار ما کار است در بیت الحزن
عام [illegible] عالم دل است | در حریم [illegible] جاهل
اکثر یاران ما غافل اند | وز عذاب دین و دنیا غافل اند

[illegible]

کنز ابدیه سوا اسباب دام | نیست آن عز فدای جان عام
صد هزاران همچو تو اندر جهت | در شکاف دام ایشان گم شده
رست بس کس از دل این خاک دون | گشته در دریای حیرت غرق خون
در بساتین بلبلان فغان کنان | تو زنسیان همچو زاغان داستان
جاهلان دانند ارباب کمال | جاهل چون خود تیره خاطر [illegible]
قدر کامل کی بدانند ناتمام | قیمت زر گر چه داند فهم خام
هر کجا دولت کند انجا [illegible] | [illegible] سخاوت [illegible] معاش
ساختم چندم ازان با وای خویش | گر ز جمعی [illegible] پیوسته بیش
زهر ایشان بنده را باشد شفا | [illegible] وفا
بد میخواهم مرد متقی | مرد بد خواهست از خلق شقی
گر شقی ز متقی یابد ظفر | [illegible] چون کلب [illegible]
کور مادرزاد کی بینا شود | جاهل [illegible] کی دانا شود
جان تهی گیر و باطل [illegible] | وز علایق باز قلب و روح [illegible]
[illegible] | روضه [illegible] عاطل
وقت طوفان کشتی باید امان | گشت [illegible] منزل [illegible] زین میان
در درون [illegible] صورت [illegible] | ظلمت شک [illegible] دل [illegible]
تا درین دریا نگردی جان فشان | کی بیابی عکس [illegible] نشان

[illegible]

کنز ابده

روضهٔ صدق و صفا را سبز ساز | آسمان همت ز سبوح ساز

خاک شیرین شاخ سازد طیب | میوهٔ آن ذوق بخشش دل لبیب

از نمکدان زبان باید شکر | شور بخشش شود باشد آنچه

آن گیاهی کاید از گلزار دل | شربت آن نیست جز آب و گل

دل چو شد فاسد حسد حاسد شود | ورنه مصباح آنت صالح بود

هر که در نکته ندارد راه داشت | علم او کی شمع عرفان برافراشت

هر که دیده نکته با خاریت | گر جا یافت گشت از حق عارفت

هر علم گر خدا خارج است | او در این نکته زنا عارف است

در گذر زین گلشن و ریحان و باغ | بوی آن گل چو گر تر سازد دماغ

لخ خود بلخ دشنه‌ای مسکین | حسن دارد میل حسن خود حسین

روز و شب کی مجتمع گردد بهم | کس ندیده متصل شادی و غم

جیفهٔ دنیا مجو زان پاک شو | در طریق پاکبازان خاک شو

کشتی دل خالی از اغیار ساز | ور ز دریا بحر بس و پا باز

از لب شکری دوام تشنه لب | شربت ال ... طلب

حکمت شد از سر چشمه روان | تو بهوری تشنه لب در خاکدان

گر در آن غطارت شیرین مقال | فکر کن در داستان اهل حال

هر که در این مدرسه شد حال دان | او تواند کرد حال ما بیان

سبب درآید کوشش درما
دولت قاش سکرها ... عالیها
عالم بس علم دین بادشهم
عالم دین دارا ... علم دین
... نکته ... علم ... عظیم
حکمت ... علم دین ... نیم
... علم ... بگوش ... علم
... عشق ... جان
... دل ... حال

تا کنی خالی از ظلمات خاک | کی شود گم شوق رفتن تا که پاک

هر که از شرح الست واقف است | گفت قالوا بلی را عارف است

آب در کشتی در آمد نوحه زن | وقت رحلت آمد از بیت الحزن

چیز خود کن ترک بر درد با ملک جان | تا جمال الدین بینی در جهان

مشعلی گر ز دوست روشن جان | عاشق باید چو کوکب اشراق

قال الله تعالی و تقدس اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت و اذا الجبال سیرت و اذا العشار عطلت و اذا الوحوش حشرت

روی کن در خاک عرفان پر ز در | پا ننهی بیرون ز راه تقوی گوهری

در درون آنکه از حرص سوز | سوختنی نیست آن مشعل که نی ز دود

بنده حرص و حسد آزاد نیست | غیر آن خود آن مجبور شاد نیست

دامن دل ساز پاکیزه چو ماه | جنبه ساز ... برای کس سیاه

بوی عنبر از دهانی سر زند | کو نفس کز عنبر در زند

از لب خود دم زنی در گوش | همچو در کن بند آن کس گوش

آب دهان هر روز و شب از دهن | گر کند ابرام سایل در سخن

شادیت گاهی بر آرد دم سبق | گفت چند از دست رنج خود رزق

می‌شود از ترک کاروان درست | گفت گر نهی خوردن زان نیست

سعی کن در کسب از بعد نماز | روز نورانی و شبهای دراز

... ازوصوات ...
... صحابت ...
... عادل ...
... احسان ...
... لطف ...
... ضعیف ...
... الطاف ...
... سلطان ...

کسب آید از برای تو نوال / ساز دست مسرور در حال زلال
کاسبش آید دوام خلعتی / گر بگیرد دست صاحب حاجتی
در دولت گر ضیق آید بدید / قفل بی تردید بدید آید کلید
ساکن کوی تواضع شو مدام / روی نه بر خاک پای خاص و عام
ای ز ورد رفته بخاک حرص و آز / ترک کن دنیا و کار دین بساز
کی رسد حسرت بچرخ نیلگون / سروی در خاک آخر سرنگون
یک نظر بر نامه اعمال کن / شرم از کتاب گناه اعمال کن
آنچنان نیکی که فرمود خدا / حبذا باشی بری از نفس و هوا
این همه خوابیست در چشم خیال / در نگر در نامه حال و مآل
کی کند دل چاره در عصیان و رنگ / زود زن بر سنگ جام لاله رنگ
ساقیا بسپار زین جام می / گر ز ذوق آن شود سرمست حی
تلخ باشد این کجا ملحق شود / در صفای تیره مستور شود
بر امانت راه بنمودم ترا / توبه کن بگذر ز حرف ماجرا
سینه چون سوزد در دم همچو شمع / اصل آن بگذشت از سیلاب دمع
بی عطش زین بحر کی گاهی خوری / شرب دلگور باشد سرسری
بهر دنیا مرد دین در حسرت است / مخزن اسرار و ویران باخت
حب دنیا کام دل را خوش کند / جسم و جان را هیزم آتش کند

آید از رفتن چراغ این دل [illegible]
[illegible]

آتش

آتش عصیان دلت بریان کند / نور عرفان شمع جان خندان کند
حبذا آگاهی بخشنده بال و پر / همچو زاغ و کور کرکسهای کر
هر که عرفان گشت اندام و نشان / جمله آتش شد و صد دخان
تا تو نشناسی که ای حق شناس / مانده ای در دام وسواس و قیاس
جنگ در نیرنگ کامل زن مدام / تا نگیری پیر کامل والسلام
پاسبان دل خود آگه کند / همچو لا اعقل خواب می کند
انگر ده بود در دل ساخته / جان بدام ره دانان انداخته
تا نگردی غرق بحر بیکران / کی بیابی در دریای بیان
چون کند وصلت بشاخ بی گناه / بر اردری کی کند آن شاهراه
همدم عیسی نفس دل زنده است / همچو الیاس و خضر پاینده است
در رحم عابد بود مرد خدا / زنده بود ز انجمنت محمود خدا
قطره گو گشت غرق فیض حق / گوهر افشاند ز نطق بر طبق
چون برآید اختر از برج جهان / صاف گردد اندر زمین و آسمان
شمع جان از نور جانان بر فروز / تا نه ای خرگاه بر شب همچو روز
روح پرور عشق شادی گستر است / وا اله تصویر صورت مصور است
چشمه حیوان زنا ریکی مجوی / رشحه فیض از دل پاکی بجوی
زندگانی بخشد علمت و بیان / آب حیوان هست جان عارفان

از زبان و دهان آگاه شد [illegible]
شمع جمع [illegible] از زبان
[illegible]

رهروی گر فتح باب ... رست
از سر ملک گری ... شست

ملک صغری گلخن ظلمانیست
ملک کبری گلشن نورانی است

گردوای از هوای عشق جوی
کی بیابد عشق بی جنت و جوی

در کدورت زین جهت خوشنانی شو
در تعشق شیره آفاقی شو

دیده بکشا در نگر در نور پاک
بر فروزان مشعلی در تیره خاک

ظلمت ذات بوشد آفتاب
سینه تاریکت دایم در حجاب

روح مهتاب از راه چرخی بسوخت
شمع در فانوس کی افروخت

تا کرد دست جانان نرخ جان
شد و صوت از جماد ات حیات

غلغل تسبیح پاکان ای پسر
کی رسد بر گوش دل کوران کر

در نمکت بهر وصل آورده اند
نی برای قطع و فصل آورده اند

گر کنی آئینه صافی بی سبب
گیرد ش مصباح نور افشان در

دور از فرعون لعنتی سور شو
بس بسوی طور نور ... شو

غلغل تسبیح موسی کلیم
طور سینا ساخت رخشان کلیم

گر چو قارون مست سیم و زر شوی
دور از دریای پر گوهر شوی

گوش دل بکشا و صوت نی شنو
غلغل مستان صاف می شنو

چشم بکشا باغ پنهان در بهار
سبزه آن باغ بی انداز ... بار

آفتاب آنجا بهر دم جنت
تا ز خیمه برق ملک تخت

[illegible] از ... وانگه عین
[illegible] ... غیب باز ...
[illegible] ... جان ... شود ...
[illegible] ... ن ... شود ...
[illegible] ... سر آن ... رون
[illegible] ... گل ... ای ...
[illegible] روی ... وبیان ...
[illegible] ... غفار ...
[illegible] ... ن ...
[illegible] ... لبی ...
[illegible] ... عشق ...
[illegible] شود ... عشق ...

میکده چون یاد زین سر خرابات
روی بر لوح عین الحیات

شربت اخلاص خوش از جام صدق
بر فروزان باده ای رنگ عشق

چند گویی زین وجود آن عدم
حرف هستی محو کن بشکن قلم

لوح پر تصویر صافی ساز زود
مکتب دل پاک باقی ساز زود

پر گهر کاری برون از بحر باد
تیره باشد پیش لعل آب باد

آب حیوان خجل گردان ز طرب
آتش پر دود افشان طرب

جلوه گل جان بلبل حی کند
وز رخ جانان فغان چون نی کند

گوش دل بکشا و صوت نی شنو
غلغل مستان و صاف می شنو

آن زمان کو دود درخشان باغ تو
گر شود دلسوز درد و داغ تو

شرح سوز داغ دل از نی بپرس
سر اغنایش ز مستی می بپرس

باده مستان کاسات یقین
مست جرعه خوران رب العالمین

درد و غصه پیش مردان همت
نوش و نیش و دهمدان درد

گل چو در روغن کمو ممزوج شد
بس علاج درد بی علاج شد

جز لب غواص بحر آن بر
لعل و مرجان است اما تاب نیست

ظلمها مردان جو جود پیدا گشته
بر کنان شمع از میان بر داشته

تیره شب قرص خورشید خاکش کو
مرد چشم بادید ده در آب شو

هر که باشد مطلبش بوی وصال
کار او شود بغیر از انفصال

[illegible] ... برات ... در ...
[illegible] ... نظر ... ان ...
[illegible] ... اوبیع ان ...
[illegible] ... بن ... بی ...
[illegible] ... ن ... لی ...
عون ... در ... ی ... للمتقین
[illegible] ... شن ... وریش

فالحمد لله رب ... ورب الارض
... رب العالمین ...
... الذی ... الغیب ...

دعویهم ... سبحانک ...
... ع ... درب ...
... الصفا ... ع

قال الله تعالی ولما برزوا لجالوت وجنوده قالوا ربنا افرغ علینا

بهتر از دل نیست مسجد در جهان / زان سبب عابد کند تعمیر آن

هر که آن مسجد رسد ساخته / قبله حاجت بکند ساخته

قبله دل نیست جانا از گل / جای وسواس است صدر خوش عمل

قال الله تعالی الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس

دل بود هر آنکه زیر رخ / گر شود صافی ز زنگ

آب و گل وز زان جدا شد مرد دل / آب و گل ...

تا نیاری دل برون از جسم / کی شود جان مهبط انوار غیب

جوهری کان منظر نور خداست / در حقیقت کار اصحاب صفاست

گردی اگر مرد ما را مردان / کی شود دیدار صوت ...

سوز داوودی بیاموز ای پسر / تا شوی هم لحن اصحاب نظر

هر که دور از صاف این میخانه است / از سرود سرخوشان بیگانه است

زنگی از ارباب ظلمت پرده ها / تا ببینی ملکت ... انجا

هر که شد آزاد از خود پاک زیست / این مجلس ... اصفا دارد هر

تا برون نایی برون از ننگ ... / کی شنوی صوت و صدا از ملک غیب

قال الله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

چند باشی چون کسی دل بحجر / ای دریغا وقف فرصت می شود

آنکه او در بند دلق و دوات است / ...

چون زجنس جوهر دل باز جهاض / روح گردد دل بانعام خاص

سرور عالم ازان جوان است / ... کی باغ بی اندازه

مشغل ز خود کردن زنده و زود / ...

بهر باری ره نشین آمد صفا / ...

آنکه کلکون دل ... / ...

سوز دل جاری نماید آب چشم / ...

اگر و در ساحل عمارت می کند / عاقبت ... غارت می کند

خواب ... کم خور ... / آب ... باب کمال

چند سازی مشغله ... / سوز ... مصباح ...

بجودی کوه ... / در خرابات ...

جان من چون ... / ...

قال الله تعالی ثم یحکم ثم یحکیم ثم الیه ترجعون

جان چو ... / کار دل ...

قال ... کل شیء یرجع الی اصله

دل چو شد غواص دریای جان
شرط در طوفان باشد بیکران

روی جان کن سوی اقلیم قدیم
در هوا شد بانگی باشی مستقیم

تا نخیزد خار کی یابی گلی
بلبل بانگی برآور غلغلی

نشنود افغان این نی گوش تو
زانکه صوت چنگ برده هوش تو

ذره گو گشت مست آفتاب
در هوای وصل دارد اضطراب

گر کنی نقصان نهال دل تمام
کت زند آنگاه در رقص مدام

تا نسازی صفحه خاطر سپید
کی ز شرق غیب یابی نور بید

روی مردی که در این راه نیست
از بیابان فنا آگاه نیست

رو فنا کن هستی در دست دوست
گر نکو هست برون آید ز پوست

باطن بی معرفت ظلمات است
ظرف عرفان گوهر نورانی است

سرج بی زیت کی شد نوربار
شمع بی فانوس بود استوار

عشقبازی کن چو مردان خدا
جان کن شیرین نسازد خدمت فدا

مرد حق در عرصه هیچ کون
چیست در عالم که بی چون با ز نون

خام از آن است ار پخته عاقلست
طفل از حالات مردان جاهل است

طالع نیکو و اقبال بلند
مرد سازد دور مستی ارجمند

هر که چون طفل سریع از ابوا
کی شود در تا قدرت آشنا

دایما حسن سرگردان بود
همچو ذات سود از نقصان بود

[illegible] از لطف [illegible]
[illegible] از جان [illegible]
[illegible] سرکرده [illegible]
[illegible]
عاقبت دلکو [illegible]

[illegible]

غوطه چون زد در محیط ژرف ای جوان
جستجو با گوهری جوشش چو آن

آتش اندر کوره زر خالص ساز
روی مه آتش درون شهاب ساز

طبع چون مخمل گردد ای پسر
شیر و شکر گنج یابی ای پسر

مرجع خود جوی در راه شو بان
چند گردی در کنار و دور بان

آسیا چون آب ریزانده آن کند
سوز هجران جسم و جان بریان کند

ذره گو یافت از خورشید تاب
در هوا با نور گردد بی حجاب

لعل یابد از سنگ ظلمانی بگو
تا نبیند از ذره فانی بگو

تا نگردی ای پسر عاشق
کی توانی آن آبی ده یقین

جان من مردی که دانا تر بود
ترس دارد از قهر حق اگر [illegible] بود

سطر دل کن سبز ای پسر
پست گردان کاخ هستی ای پسر

حرص در غفلت عجب جنگی زده
عجب رها کن عجب سنگی زده

عاقبت پنهان در این ره عاقله
حال پنهان غافل و العاقله

هر که شد مسجود از مردان حق
کی برد اطفال این کنه سبق

دل چو رست از عالم تعلقات شد
همچو از کافات تو تبعات شد

آنکه نجم طالع او نحس بود
قبله نقش هوای نفس بود

سجده نقش و هوا تا کی کنی
تنگ زر مرده تا کی سجده کنی

آنکه باشد پیش حق در سجود
آن دو دون ریگ نقش طاعت جحود

[illegible]
وصل آن جوی [illegible]
[illegible] چون ذره [illegible]
[illegible]

سر [illegible] ان القشعی
تیز بینی [illegible] عارف شوی
چون شود عالم الهی [illegible]
یوسف اندر [illegible]
از غم [illegible] یعقوب [illegible]
کاظم یعقوب [illegible]
از نکاه [illegible] سپید او فتاد
زان [illegible]
از نکاه [illegible]
[illegible]
چند بینی [illegible]
[illegible]

روح قدسی زین جهان گم‌کردگان / تا شوی آزاده و فارغ زین جهان
زینت نور افروز در قندیل ریز / یاد کن از سوز روز رستخیز
مرد دنیا مار زنده ماهی است / رنگ و بو جستن نشان جاهی است
برگ زهدی گر نباشد سر تمام / میوه‌اش ناخوش بود هر بست خام
برگ نار و بحث همچون او بود / در بستهٔ دریا پر گوهر بود
اگر باشد جنس او صاف دان / چون سمای اوج گیرد معاف
باز پران شکسته از عتاب دور / محرم سیمرغ و اندر سر طور
چون تماکر استخوان نوشی مدام / فارغی از دام صیاد ای همام
گر کامت بحر اندیشه است / رهرو فر تربت کی آید درست
نوح ابن یوسف و نوح داوری کی / گر کند قوا بس اندر خدمتی
منقل طفلی همی آید گشاد / کشتی در بن کشت نهاد اوستاد
هر کرا باشد رضا و عار و ننگ / شیشهٔ ایمان زند آخر بسنگ
لنگر نفس کی ز کفران رهگذر / میوهٔ صبرست شیرین چون شکر
کشتی کان ز جسم نوح پاک بود / خالی از ظلمات آب و خاک بود
لنگر کشتی باشد امید / سید و زان شرط او داریم نوید
غوطه خور در دجله خوش در دجا / تا شود کشتی [illegible] با بجا
در نگر در لوح و تصورات آن / صاف کرد آن شیخ روشن بیان

دیدهٔ بینش ز گنج بیرنج سیم / بر فشان معدنش ایزد ان چون کریم
انعکاس نور اکسیر نظر / قلب تیره صاف سازد همچو زر
غیر جام رضیت کان کیمیا / علم او سازد دوده بهتر ز صبا
گوش بین سیمای سر عارفان / چند بینی خط و خال گلرخان
چند گردی بهر سیم هر طرف / چون صدف شو غرق در بحر شرف
زر نهد در اندرون دودی کن سیم / تا مگر محفوظ مانی از ضرر
گرد طوف کعبه روح از بود / قرب رب البیت زان اعلی بود
بچه کل خواری کرده ز بود / خاکش [illegible] و باطن عرق خون
تا نباید بندهٔ لقمه نظام / غافل از حکمت یحیی العظام
نیخ روح احمد و ان جسمی روح / شرط آرد رشحه از بحر فتوح
علم دین کن کسب سر حق شو بقال / حال پیدا کن چون اهل کمال
تا شود خورشید عرفان آشکار / ناظر گردی ز علم استوار
بر دو گونه علم دان ای نوجوان / مرد حاصل کن که گردی سرفراز
علم ظاهر باید علم دلست / جمع کن با هم که عرفان حاصل است

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من عرف الله کل لسانه

کلک کرده هر که عارف شد است / واقف آن گفت اسرار نجاتست

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من عرف الله طال لسانه

عارف [illegible] صاف [illegible] که بود
[illegible] از اخلاص [illegible] بود
روز [illegible] سر [illegible]
گر فنا [illegible] علم [illegible]
میوه [illegible] ساز [illegible]
دیگر [illegible] حال [illegible]
[illegible]

عشق او آتش که جانرا بکشد
خوش دل از ذوق جانان بشنید
چون در آن عشق سوز داد از جان
عشق باز دل از جان ایمان
خوش دلی را عشق جان باید
غلام آن دل و جان آتش
کار آن دل و جان آتش
نیک جهان عشق آن شمع
عشق از آن عشق جان اهل نظر
غم دل و دل از دم حرم عشق
گر دل و جان از دم عشق
کار عشق بود و حلقه عشق

چند چون سگ پیش خود لیسی مدام
عاشقان باید طلب دل عنوان
سعی کن در کار دین با همه
جستم از حق رای دو جهان
هیچ گلشن نیست کار او رنجبار
گر طلب دل هم ای سینه ریش
ملک دلهای سگان جهان
نقد گنج است که دارد زان مرات
عاقبت قلاب سودای شود
کی گشاید پیش چرخ خالص زبان
گر بصورت نقد گنج زر است
روی مرآت تو از زنگ تیره شد
کور دل پیدا چو خود پیداست
جهد کن ای گرد خرمنهای دل
نقش علم قال از دل محو ساز
تا نگردد علم بود زان خلاص
مرد دل سوی ایمان میکند

سیر دل فارغ بود زان رسم و دام
علم عاشق هیچ دل شو بیخود
در بیان طلب [illegible]
نعمت ایمان اسلام دوام
طوطی که بلبلان شد خار زار
مرهم درد ریش پنهان بی غش
میکند بیمار را نیک ای جوان
صد در از لطف سلطان های
بو نه خوار شیر دامن شود
سر بریده زده قفل مهر زبان
سر ز نیش هاتف چشمه خرد است
که جواهر دیده تو تیره شد
زان سبب عین الیقین اینجا شد
یاد کن از برق قهر ذوالجلال
روح و دل ... سکر محو ساز
کی شود شایسته عرفان خاص
شمع جان را هم عرفان میکند

دل بود مرآت روشن سر آن
مرد بی عشقت جان و خام مرد
عشق چون بر عرش دل خرگاه زد
در صفات عاشقان حاصل نما
هیچ اندیشی ز نجم قلب روح
روح مصباح حق الله جلال
سر جان گفتن دو روح دم زند
بگذر اندر شرح آن ای مبتلا بود
جز مگر آن شیخ طالبان
ره روی پر مغلوب است
زاهدی دل را نکند نیست
سعی کن در محو ظلمات و دود
نور مرآت چون طاری شود
نام آن آسمان باشد نقد آن
در گذر از صورت و شکل
دیده بگشا علم عارف کن
تا تو سوز زنی نکات علم قال

یکسطر چون بهتر سینان کن روان
زاهدی بی درد و زن دان مرد
سایه بان بر زرق بهره ماه زد
عقل و روح و جسم خود کامل نما
چند باشی غافل از طوفان نوح
سر آن اندیشه کو اهل حال
مرد و دل از آن چگونه دم زند
شارح اسرار دل کامل بود
فرق باشد در میان این و آن
غرقه دریای دعوی در بات
حاصلش آخر چراه مرده است
تا بیابد بر دولت نور شهود
آنکه اندر نور مستواری شود
سر آن اندیشه کو عارفان
جلوه جانان بخواه آنست
پیش عین عقل آن انتصاب کن
در بنای ابجد و دان حال

۳۸ صورتی که عرفان دریای صفا
صورتی دارد توحید عیان
لاالا بل است الا سید علی
از بیان نشستن این بیل
چون نشستی در میان این بیان
لاالا بل است ... بیل
علم ... نشستن ... بیل
انتقالی زعلم ... بیل
جا بماند دل کن نام ... بیل
اشتری فارغ ... ایمان و دین
علم ... خواهد الله
ملک ... الصمد
عرش شود ... طرب ... عنان
کس ... عین الیقین
... عارف ...

گوش دل سوی نصیحت بند کن / پنج گنج معرفت تحصیل کن

آن مسیحی کان شد فدای کعب / پس شود مسطور در وی گر بیا

چون کنی واصل گلاب خود آب / آب خواهی بوی گل از آن گلاب

دم زن از توحید بر قانون شرع / غنچه شو از نکات اصل و فرع

گر روی صد سال از راه عوام / کی در آید طایر قدسی بدام

گوش با خاصان حق همراه شو / همره ایشان بآن درگاه شو

عیب تو آنست که محجوب خودی / مثل گنج دیدی این سبب مجنون بدی

در نگر گنجی که مخزن پاک نیست / جای گنج الا درون خاک نیست

مخزن الاسرار در ویرانه‌ها / حاملش مجنون بسان دیوانه‌ها

مدفن گنج صفی ویرانه بود / بادهٔ او صاف این میخانه بود

منظر ملعون درون ویرانه شد / زان سبب از ساجدین بیگانه شد

اعور دلکور قالب بین بود / بیخبر زان گنج با تمکین بود

تا نسازی خالی از اغیار دل / سجده کی گردد بر آن آب و گل

قبلهٔ دل صانع کونین ساز / سجده کن آنجا چون اهل نیاز

مسجد از اصنام چون سازی تهی / آن زمان از قید کفران وارهی

شرح سوز سجده از نی بی نوا / غلغلش سازد دل افسرده حی

آن نی کو دور از نی زار شد / همدم او ناله‌های زار شد

[illegible]

قال الله تعالی اقتربت الساعة وانشق القمر

[illegible]

آن زمان گردد دعاها مستجاب / گر شود مفتوح مطلق قفل باب

روشن شد از آتش دیده دو جفت / کور دل مصباح ایمان سوخت

قفل خاطر گشت از نطق خطاب / ور نه میدادم سؤال تو جواب

سینه روشن دل است اعلی چو نور / تیره خاطر شد از این ره دور

رو بهامال تیغ از خون آب ده / آب بر باغ اولوا الالباب ده

همت عالیست باز ای جان / باز بی پر چون رود با آشیان

شو منی کالوده گشته همچو زاغ / کی نشیند بر سر قصر فراغ

طوطی گرش نیست میلی بر شکر / کی شود از منطقش ریزان گهر

هر کرا طاوس باشد جلوه گر / میل او بود چو طوطی بر شکر

شرح از طاوس و این طوطی بخوان / نکتهٔ سیمرغ زین دیوان بدان

آنکه محبوس است در زندان تار / چون ببیند نور شمس آشکار

خشک باشد مغز عقل و روح وی / کی بگوید زین جهان دون چو وی

کارها زان است در دور کار / کحل کامل آن کشش داده است بار

یاد کن ای بیخبر از روح رشت / بر درود او اثر کار آنچه کشت

کحل عرفان صاف سازد چشم کور / کور دل غرقست در دریای شور

بحر شور خویش شیرین سازد او / تا بیابی در دریا شو

هر که از دریای عرفان دور ماند / در جهان دین روی بی نور ماند

[illegible]

۳۹

آن زمان

با خبر از مخزن و مصباح شو | گوهر گنجینه چو فتاح شو
قفلهای گنج پنهان باز کن | شرح طوق گردنش آغاز کن
طوق آن گنجست یاری بیمناک | مدفن یارست مخزن آب و خاک
زاب حیوان خاک آدم تازه ساز | سوی باغ بی انتها از ره ساز
جسم و جانت باد و خاکی مشت بست | عنبر خاکش باد و سدی پیش بست
گرد امکان زو فشان شفاف شو | زان غبار تیره بیرون صاف شو
زاب رحمت آن شکوفه سر زند | بلبل جان از گلستان پر زند
زان شکوفه گوی کان زین نوبهار | چند گویی شرح حسن گلعذار
هر چه گفت محفوظ از خزان | سوزد انجمات شوق اکبر ازان
از دم عیسی نفس چو بوی اوست | محیی عیسی مریم نفخ اوست
نفخ روح پاک خلاق جهان | زنده کرد اجزای خاک ناتوان
از دمش عیسی مریم زنده شد | جسم و جان پاک او پاینده شد
از نفخت فیه من روحی دگر | دم مزن چون نال سیاه جگر
خاک ره بر باد و آتش زن بجان | تا بیابی آب حیوان در روان
چوب تر چون جنت در آتش تمام | طوبی باغ جنت الی یوم القیام
سر بسر نظر آتش سوزان بود | شمع فانوس از آن رخشان بود
زان بود فانوس و دل شمع ای شهاب | شمع را فانوس تن باشد حجاب

از وجودی غیر [illegible] ازش
همچو زر از سنگ [illegible] آزاد شو
سنگ و لعل است در سنگ نهان
[illegible] الاسلام [illegible] سنگ کان
تا نیابی [illegible] گنج عجب
[illegible]
کی شود آزاد او [illegible]
[illegible] سخن
[illegible] اسرار [illegible]
چون ز اسرار عشق از [illegible] جان
[illegible]
[illegible] شده
اندر آن [illegible]
جسم و جان [illegible]

۴۱

سینه‌ها مجروح شد از خار عشق | رخ شتاب از نیاز گلزار عشق
کم نخواهد گشت عشق از ملک جان | گر زند صد تیغ بر روح و روان
عشق باشد شمع فانوس تنت | حاجب آن آشنای دشت
گنج نقد از دو سه را در باز کن | نور نقدش با دو ان دمساز کن
لعل کردان سنگ ظلمانی خویش | صاف سازان آینه کانی خویش
بی مساعی سنگ کی شد لعل ناب | سعی سازد ذره روشن ز آفتاب
محو ذرات سوا شد صد هزار | تا شود چون روی خور مرآت یار
بگذر از علم جدال و نحو و صرف | صاف کردان روی لوح دل چو برف
گر کنی از بر شفای بوعلی | در نیابی ذوق عرفان ولی
آنچه از دیوان علم دل بود | راه‌دان آن رهنمای مشکل بود
ذوق عرفان گر سپاهی سر به سر | مثنوی سبز از زمین فصل سبز
با لطف معشوق شو طاهر چون زلال | بی خبر از حال و فخر و قال
دل ز قیل و قال دور از حال شد | عندلیب روح قدسی لال شد
نطق چون در بحر عرفان گم شود | گوهر دل غرق صاف خم شود
آنکه شد از عین عرفان آب خور | روضه امید او شد بر ثمر
مشرب آن دل که عرفان جداست | میوه بستان جان او به است
وقت آن شد کز دوئی یک سو شوی | با حبیب لم یزل یکرو شوی

[illegible] کرده جان [illegible]
[illegible] کرده جان [illegible]
[illegible]
[illegible] جان
[illegible] حال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible] جان [illegible]
[illegible]

۴۰

ذره از سوز درد عاشقان / بهترست از آفتاب آسمان
تا نسوزی نیستی مرد ای پسر / کی ز سوز درد یابی پی اثر
سر بسر شرط عشق درگه تو ساخت / جان و دل سرمست شکر و محو ساخت
عشق ساز و بلبل جان چون هزار / سرخوش شو در زم بستان چون هزار
در سحر چون غنچه کن بند کمر / بلبلان در نغمه خواب از نظر
عاشقی کم گیر تا از عندلیب / کی رسد بوی وصل آن حبیب
عشق را در کربت شد آلود / بلبل جان در قفس شد آلود
کار آسانست بیکاری نیست / قطع وادی سیل دشواری نیست
تا نگیری آتش با درد و بلا / در بیابانی نکته قالوا بلی
چون شوی از بحر وحدت با خبر / کی کنی زر ساحل کثرت گذر
ماهی آن بحر باشد بی حسد / زان سبب آزاد باشد از احد
زیر سنگ سخت هنگی نهان / کرد و انیت روشن چشم جان
زادی چون محو گردد شرک و شک / رشتش اعلامت زان بس از فلک
دل چو شد در عشق ازین دو فنون / جان شود ز آفات جسمانی مصون
ز اشتغال جسم و جانی مر و لا / روح فارغ سازد که هم هو با
تا ترا این دیده محجوبه بجا / کی توانی دید عکس حسن یار
عدمت یار تنک گردد آینه / منظرست نهان شده آینه

حال او در عشق بلبل [illegible]
[illegible] عالی [illegible]
[illegible] در عشق [illegible]
[illegible] ره او بر درد [illegible]

قال [illegible] الیقین
[illegible] صدق [illegible]

[illegible] عین الیقین
[illegible] الیقین

ذره از سوز درد عاشقان / بهترست از آفتاب آسمان
اگر در خواب چون صبح و شام / کو نسیانست و خوشش مدام
طالب اشراق خورشید جمالی / کی رود در خواب جان اهل کمال
طلعت گر روز وصلت ای پسر / دیده خالی ساز از خواب سحر
گر ز چشمت اشک شب ریزان شود / باطنت چون صبح شب خیزان شود
ذکر صبح و تقوی صدق و سحر / خاطر از خورشید سازد صاف تر
کمتر از ذرات شو در خاکدان / تا شوی خورشید اوج لامکان
صاف کردان مردم عین الیقین / درنگر در کوه هم در ای دین
هر که علمت از حقیقت عین دید / سینه ات آیینه کونین شد
دیده کن شفاف چون سنطر ان / درنگر در منظر روشن دلان
کنده دل ساز خالی از سوا / بعد از آن نه روی بیعت و دعا
خند کوشی در رکوع و در سجود / قبله جان ساز چون اهل شهود
هست حسینا در جمع رسیمان / لیک سود نیست آن از الهان
معرفت بسیار و عرفان جو کمین / معرفت بر در چراغ عالم است
تا نگردد طفل گهواره فصیح / کی بنهد گفت نطق مسیح
طفل قدسی را دست ابر ده / بس بشیر و شکرش بر ده
سود میخواهی ولی سرمایه نیست / طفل قدسی داری اما دایه نیست

[illegible] صدق [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] اهل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] السلام
[illegible]

[illegible] زان
[illegible]

انما التقی آنکه او صادقین | فاقرؤا القرآن من صدق الیقین

گر همی خواهی نجات جاودان | از سر اخلاص دل قرآن بخوان
از قرائت سینه گردد منشرح | دیده‌ی سر سوی د استفتح
آنکه دل بر درس قرآن بسته است | از کدورات دنی رسته است
قلب قاری چون نباشد باخبر | درس قرآن کی کند در او اثر
آن کلام خاص ربانی بود | مخزن اسرار سبحانی بود

قال الله تعالی لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله وتلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون

کوههای خاشع از اهل کمال | کی کند ادراک این شیرین مقال
زانکه من خشیة الله آید پدید | سعی کن تا بو که دریابی [illegible]
شرح علم دین ندارد انتها | گرچه گویم با تو شرحش سالها
بی ادب کی یافت از قرآن نصیب | در ادب آویز ای جان چون ادیب
از ادب جان را رسد گشته ملک | منزلش عالی شد گذشت از نه فلک
بی ادب کی دیده نقد گنج راز | در ادب آویز چون اهل نیاز
هر کرا مصباح نبود استوار | خلوتش تاریک ماند دیده تار
تیره دل دورست از نور خدا | منفعل ماند بظلمات هوا
حاصلا هادی ره قرآن بود | [illegible] برهان بود

گر عصا کش آن نباشد [illegible] | مر ترا در چاه [illegible]
[illegible] در طریق | [illegible] عصا کش [illegible]
[illegible] | [illegible] صدق [illegible]
خواندن آن [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم [illegible] القرآن [illegible]

[illegible]
[illegible]

بر کرده‌ای در حروف آن نظر | چشم دل بگشا و در معنی نگر
قاریی کاسرار آن آموخته | شمع در فانوس تن افروخته
نور در هر آیتش باشد نهان | تیره دل را نیست لیکن بهره زان
روح چون طوطی و نیش در آینه بین | چند با طاوس باشی همنشین
تیره رو در آینه رسوا شود | عیب پنهانش همه پیدا شود
شمع ایمان هر کرا باشد ضعیف | نور قرآنست پیش او خفیف
دل ز قرآن میکند تحصیل نور | آن چو نور از ره دان دل سنگ طور
زنگ زنگ از آینه چون دور شد | قرص خورشیدش سراسر نور شد
آینه چون صاف شد گیتی نماست | منظر انظار و منظور خداست
با خبر از شاه و مشهود شو | همچو شاه محمود مسعود شو
آنکه زین مستی بکلی مرده است | بی یقین بر آب حیوان برده است
کهنه و نو [illegible] | آتشی زن بر چراغ مستعار
زین وجود عاریت بیزار شو | بس چو ارباب فنا در کار شو
گردن تنگت شکن چون مومنان | روی نه بر کعبه‌ی روشن دلان
نفس اماره [illegible] | تا مرادش سازد سرگردان و خوار
شاهبازی کاکش باشد میل [illegible] | بی نصیب آخر شود از لحم طیر
بحری کو صید می آرد کلنک | دارد او از خون کبک کوه رنگ

[illegible]
مثنوی معنوی [illegible]
[illegible]

جان دروش دل چو وارست از جسد
بس که بزم گلشنی باقی رسد

زان نزهتگه قدسی صوت و صدا
گر نداری ذوق از یاد خدا

تا به پستی ساحل بحر شود
کی شود آزاد از خاک وجود

از حجب مرآت دل محجوب شد
نور از رخسار او مسلوب شد

زنگ بو چون رفت از جام شراب
میشود شفاف دل چون آفتاب

آب شرع از لب باز گیر
باده بی رنگ بود ساز گیر

باخبر شو از مستور خویش
پرده برگیر از دل مستور خویش

در تو موجود است بحر پر گهر
چند جویی سیم و زر ای بی خبر

صد فغان از سوز رو عرش دار
کان سرا سوخته خرمنهای دار

صد فغان از دست غول راهزن
کو درین ره بسیاری دار سخن

زیر هر کامت دامی سنگ گون
بنده آزاد باشد زان مصون

بوسه زن بر آستان دوری
کش جهان در پس باشد بر جوی

هر که قلبش پر ز حید آغشته شد
پاک کدورت خاک در رسته شد

زاب خون دیده گردان خاک گل
صد گردی گر بحر نقش و غل

در گریبان سر فرو بر غنچه سان
گوش کن بر عندلیب بوستان

گر نه در پرده چو غنچه جا کنی
کی به بزم گلشنی باد اسکی

غوطه خور در بحر وحدت همچو ما
غوطه گر گشت آخر خود نما

[illegible]
خدا شی چو صلحان [illegible] شو
[illegible]
زنده شو آب حیات [illegible]
دیده [illegible] آئینه [illegible] ساز
[illegible]
[illegible]

در شبستان اگر مصباح [illegible]
منزل گنج نی در است سخاج تست

هر که با دل پیروی عدم شود
در حرم کعبه با محرم شود

از مصابح درون آگاه شو
دیده بگشا سوی پیر راه شو

شرح اسرار قدم منظور ساز
ای به علم الیقین منشور ساز

دیده پیمان شکن تاریک ماند
تیره خاطر ز ریل زنگ ماند

هر که اشتیاق باشد استوار
مونس او نیست ملک ستغار

چون نسیم صبح گل خندان کند
نخل آن بلبلان گریان کند

وصل جانان جوی ای عالی گهر
از هوس بست و بالا در گذر

بر تر از فردوس اعلی جا بود
تا به جد لامکان ماوا بود

غوطه خور در بحر عرفان همچو حوت
در معنی جوی از بحر سکوت

خود را چو خورشید بجلی کن ای پسر
تا ز نور لامکان یابی اثر

راه پنهان از علی العمیا رو
جز برج منقبت افنی مرو

رتبه عارف مکن از خود [illegible]
کی شناسد هر خرخ [illegible] شناس

کی شناسد تیره خاطر دل [illegible]
نشود از زنی از انف [illegible]

از نسیم صبح گل خندان شود
دیده بلبل سحر گریان شود

با خبر زن صبح دوران شام ار شوی
از فروغ مهر و مه انور شوی

باز کن از گردن محمل چو [illegible]
در طریقت غلغل عرفان بس

[illegible]

چند دستار زان کج ای پسر
کی شود محسود زان عالی گهر

راه زد یکست مقصد خویش و بس
لیک بهو رست زان ای پیش بین

چند آرای چو لاله دلق خویش
ظاهر آرایست خرق ازرق خویش

ظاهر آرای دلق هندرس
باطنت با اخلاق حیوانی نجس

فرصت رخش میدان کی رسید
دیو بر ملک سلیمان کی رسید

چون ملک شو صاف و با افلاک رو
در ره قدسی صفاهان خاک شو

از پی خورشید مهر و ساده سان
تیره دل دورست از نور نهان

ذره زان نور آمد در ظهور
بر کلیم افتاد اندر کوه طور

تا بود مسطور خاطر حظ و حال
در خم زلفی و در دام خیال

شرح تحقیقات آید در بیان
عاجز از اوصاف آن باشد زبان

عشق نور عقل مستهلک کند
جان و دل در معرفت ... کند

نور حق با هر دلی کامیخت
اندران مصباح عشقی بر فروخت

روی کن با بزم مستان الست
تا شوی از جام روح افزای مست

آن دو مصباح ظلمت سوز بود
در حقیقت شمع نور افروز بود

بر کش این رخ خویش از دیو روان
تا بسینه علم گردد بیان

نور حق کی تافت بر مرآت
تیره بین داند شروح خانه

بر طریق اهل دل مسکن عبور
دم زن انگاه از ما فی الصدور

تا کسی را گرد دل باد هوس
... علیل ... بس
باز فارغ ... از ... هوی
... از ... النبی ...
شعله ... بیخ ...
... شعله ... ز ...
... چشمه ... زلال
... سکال
... کی شود ... کفن
... بر ... عادل ...
... بر ... ای ...
... سخن ...
... بر ...

زود در مجمر بسوزان چوب عود
بو که در پای زبان عطر دود

تا کجا باشی اسیر آب و گل
از قدم تا فرق غرق بحر غل

خصم خود در عهد اگر قربان کنی
قطع راه چون دران آسان کنی

در طریق عشق هر کو شد شهید
پیش کان نیست خون او پلید

رخش همت در طریق آشفته ساز
خون ره زن را در آب آغشته ساز

چند آلایی بجیفه باز شاه
سازیش مغلوب زاغان سیاه

مرده جوید زاغ و زنده شاه باز
باز فارغ زاغ و کرکس غرق آز

صاف گردان دل بتقوی و یقین
حفظ کن معنی ان المتقین

همچو سوسن کش زبان از قفا
دیده چون نرگس مکن از پیش پا

چون سپند باش در آتش نشین
بس نکو در شمع فانوس یقین

آتش اخلاص دل بریان کند
دیده مستغفران گریان کند

در مزارع تخم عصیان گر کشتی
عین عرفان بر سر آباشی

قال الله تعالی زین للناس حب الشهوات من النساء ... المقنطر

زینت از رضوان آخر تمام
تکدر از شهوات نفسانی مدام

از شهوت ساخت تیره باطنت
مهر اغیار است سد راه تو

اصل ظلمات درونی شهوت
شمع ظلمت سوز نور حکمت

آتش افروز بس کلخنی
تکدر از گلخن کن شمع گلشنی

هر که شد مشغول کار زبان
باز دل را ... ندامت ...
... سوز ... دارد ...
کی بود ... بی ...
... را ... با ...
... در کی ... دل ...
سلطنت ... نور ...
... دل ... ازین ...
... وعده ... زمان ...
... باران ...
... ازین ...
... طمع ...

دور شو از زاهد ارباب ضلال | روی نه بر سوی ایوان کمال
از سماع اهل باطل درگذر | تا ز شاخ معرفت یابی ثمر
زر عونت چون سماع آغشته اند | تخم آفات درونی کشته اند
از سماع نفس چون کردی بری | در سماع آنگاه داری سروری
بر سماعی بحث مشغوف ای پسر | مطلق از آفات حرص و بحر
چون شوی از کسوت هستی بری | وجد و حالت هست زان پس برتری
سروری در خرج مردی راست | که درونش صافی از زنگ ریاست
خرقه پوشان خوانی پیش تر | مهجور مانند از دست شیطان شریر
آنکه خواهد دولت وصل خدا | گو دل خود ساز از غیرش جدا
مهر جانان بیدلان دیوانه ساخت | وز خود و کونین شان بیگانه ساخت
دور شو از غافلان زر پرست | صحبت ایشان ز فرقت پر شر

قال الله تعالی و اما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی

واقف از سر و اما من طغی | کی شود مغرور در دور رف
سعی کن در محو ظلمات هوا | لیس للانسان الا ما سعی
در تنور عشق چون افتاد جان | روز و شب سوزد چو مصباحی نهان
دیده کن در بند و گوش دار | نشنود هر سر حرف هوشیار
دم مزن تا نشنوی از بیدلان | آنچه ناید در بیان جاهلان

گشت شیرین تا شوی ز اهل حال
از زبان خود فزون داری کمال
چند چون جم جاه جوئی تخت عاج
ور نه بر تخت شوی در خراج
خود از آن مشکل زان مصباح دان
گر درون پاک سری یاران
کلفت بیهوده چون با کمال
رو مهند روز نقصان و زوال
تا مرادی هم مرادت ای جوان
چون نسیم صبحدم باشد روان
چونکه دنیا روی دارد در زوال
پشت بر روی کن ای جویای کمال

گر شوند این سروران لشکر پرست | آخرت سوزد بجز بادی بدست
باد نخوت چاه جو خسرو کرد | ور نسوزد گنج دنیش دور کرد
حرفهای عارف نیکو صفات | در نیابد جز بفهم پاک ذات
آن بگنجد در کتاب فکرتی | کش درون دیوان نباشد عبرتی
سوی حق هر چون ز ذات تست | هر که شد در طور از ظلمات رست
تا تو هستی با تو باشد آن مدام | چون شدی فانی خلاص الالم
چشم دل بگشا و دریا بنگر | کف مجو پر چین ز اعماقش دُرر
گر شود جنبش بحر شرف | کی بدهی غوطه جو عز از صدف
هر که در کشتی و بن رفته بخواب | در نیابد شعله در شهاب
چون شوی مستغنی از آن آب و گل | پی بری بر گوهر دریای دل
صاف کرد آن صحبه جان الخصوص | تا بیابی لذت از قوت الملک
در جهت مستور باشد آن غذا | معرفت شد قوت مردان خدا
گر بتابد قرب جانان پی بری | سر در گردون کنی چون مشتری
عارفی کو خود هوایش ناختی | هستی فانی بخاک انداختی
گر بیان خود سرایر ساختی | آن زمان در پیش عرش افراختی
از فدای سیم حجت رسد | تفرقه گم کرد و در رفت رسد
جنس سیم و زر نشان حجت | پیش جید خود برد و معرفت

منزه شو از حجاب و اجتهاد
تا شوی چون شهاب
تا تجلی مجو در مجلس بیان
کسب کو بوی جان بر خانه عیان
گر درون تا ز آن در بیان
تا کردی ... از نغز عیب
کی شوی آزاد از ظلمات در
دل صفا ساز از چون ...
محو گردان قال و قیل نظر
عالمان عامل صاحب نظر
عاجز از ذوق کی اسرار اند در
خود بیابی اندرین دیوان نیست
روی بر سوی قصر ارجمند

بهره بخت از نور عرفان دور ماند / ور قفوص خاص آن مهجور ماند
حق پرستی گر کنی اندر ظلم / روز خواهی شد بنیکوی علم
ذکر و استغفار و زاری در سحر / صفحه دل صاف سازد چون قمر
مومن روشن دل صاحب یقین / روز و شب غرقه در دریای دین
گر زمانی با ملال و اری خبر / کی شوی در خواب بیدار این سحر
غوطه خور در بحر والمستغفرین / سر برار از حلقه العاشقین
ره روی کش نیست در خواب شب / کی رسد در کعبه اهل طلب
طاعت ارباب تقلید و مجاز / کی شود مقبول حی بی نیاز
درک سر آیت و الخاشعین / کر تواند کرد الا الخاشعین
تحفه ساز از نیاز ای بی نیاز / بس بود در پیشگاه کارساز
انکه آب شور باشد مسکنش / بهره کی یابد ز دره روشنش
لجه شوراب شود جای بط / طوطی نگاه بط باشد غیر بط
بط صفت زین بحر کی ترسان شود / پر و بط شو که کار آسان شود
دل چو روشن گشت از نور وجود / در ظلمانی سبک جوی کی خود
دیده ور محبوب دلکوران بود / مطلع روشن دلان جانان بود
در میان آب گل جا کرده / کاسه سر پر ز سودا کرده
بس که از گل دور بودی بی خبر / راه کن خالی ز خار آگه شدی

سد بای آمیختن سس ... / وادی عرفان ... [illegible]
سد ... [illegible] ... خود
از خودی ... راه ... ودی
جان من از اهل سعادت ... نیستی
طالب ... [illegible] ... شد
در ... نفس ... آغشته شد
جسم و جان ... [illegible]
... [illegible] ... شب ...
در کلستان ... [illegible]
بنما ... [illegible]

کمتر از خاشاک شو در راه خاک / جان و دل را عیان کن صافی و پاک
کم شو از خود سر مپیچ چون درد / تا ز هندت راه بر آن پیشگاه
نیستی طاوس و رخ جوید عاشقی / دوری از طوطی و لکن ناطقی
غیر طوطی همدم طاوس نیست / مر ترا یاری بجز طاوس نیست
مرکز سیمرغ شد انس جان بود / کار او چون بلبلان افغان بود
راه بلبل سوز افتد چمن / آب حیوان صاف سازد یاسمن
چون زند دم بلبل بی مست باغ / بس شود از صوت خندان لاله داغ
تا درین بستان نگردی نغمه زن / کی دلت چون خم می آید بجوش
باخبر شو از خم پاک مطلب / باده گلگون کجا نوشند و کی
خوف کن گر داری ز حق ذوالمنن / شیشه گلرنگ را بر سنگ زن
بی تماشای می مستان حق / کی ز جام معرفت یابی رمق
قوت روشن دلان زان آب ... / مست عرفان ز آن شراب آمد ...
گرد میخانه ام مطلب کنی / جز بمی عرفان کجا مشرب کنی
تشنه کو کمتر ز آن آب خورد / کی شود سیراب زان آب رکن
از گل و سبزه ز عیبی یاد کن / برگ ریزان خلع آباد کن
تشنه دریا را سراب سازند / دیده بر غم تهی از خواب سازند
کار تو منظوم کرده آزمان / گر شوی آزاد از رنج زمان

... [illegible] ... شد از ... نفس
... [illegible] ... چو دارا بی
... [illegible] ... وادی ...
... [illegible] ... دل ...
... [illegible] ... در ...
... [illegible] ... سوی ...
... [illegible] ... چو بنده ...
... [illegible] ... بلبلان ...
سوی جانان ... [illegible]

ظلمت گلخن نیابد در قیاس / چند گویی گلخنیها را سپاس

تیره باشد شمع پیش گلخنی / دور فقر و فاقه دل سازد غنی

ای حکیم جانی که گر شد [illegible] / گرد تحصیل علوم ای [illegible]

از نسیم و از سموم آگاه شو / همچو [illegible] باد درگاه شو

تا دگر از غصه و سوز شدید / با خبر شو از سر و [illegible]

تا [illegible] بوده ای که زان اکثر است / صبح آن شفاف [illegible] آمده است

گرد [illegible] آزاده مرد / گی شوی از [illegible] چهره زرد

حال بازری [illegible] / [illegible]

حمله مرد [illegible] عشق / کاملا [illegible] جوان عشق

از صنم [illegible] / سر [illegible] آن [illegible]

دل که [illegible] آزاد دل / تن [illegible]

صفحه دل منظری ربانی / [illegible] ظلمات

هر کسی [illegible] / [illegible] علیم

قال الله تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب

از [illegible] کان له قلب خبر / [illegible] نظر

کی دهد جان بخشش [illegible] / گوشت پاره [illegible] اندر تن

آن [illegible] دل که اندر جسم ما / دل کسی دارد که آزاد از هوا

گر دراز [illegible] / دیده [illegible] حاجات تو

[illegible] نظر / تا شوی [illegible]

[illegible] / فارغ [illegible]

غرق شو در بحر [illegible] / خشم [illegible] گوهر [illegible]

از بیابان در [illegible] شو / [illegible] عالم [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / شمع [illegible] اندر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گنج [illegible] / [illegible]

شمع [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] / [illegible]

بر سلیمان [illegible] / تا [illegible]

سایهٔ کرکس گرفت باز تو | زان بود زاغ سینه دمساز تو
گر نهانی دور از طوطی شکرساز | کی کلیم الله شاید روی باز
رو بسوی آب شیرین پیش آر | تخم عرفان در زمین جان بکار
در مزارع هر که جز این تخم کاشت | کی نهال علم و عرفان بر فراشت
آب شیرین است و خاک پاک شور | کشتی بی لنگر است داش غرور
کشتی عرفان نجات و سیر گردان بود | همنشینش روز و شب شیطان بود
آب آن بحری که پر از گوهر است | پیش عطشان طالبیت گوهر است
پشت و روی گوهری نورانی است | گر نه بیکانش چو معدن ظلمانی است
در محیط علم و عرفان غوطه خور | یافت گوهر از صدفها غوطه خور
بحر ما پایان ندارد بیشکی | گوهر عمقش ناپدید خرد یکی
مرکز او شین بود حبل المتین | میکند [illegible] مخزن در زمین
ما ز اشتر [illegible] در این رباط | کی رسی بر حد ملک انبساط
زین رباط دو در کی کاز او شد | بنده حق گشت و از آزاد شد
دیده آن تشنه لب بد آن گهر | گهر بود بالمحیط بی خطر
چون شدی در صف عرفان پایدار | دست از حبل المتین دین مدار
یافت تو صبح و صحبت [illegible] | وقت بنده از بیت بشنوانده
از غم و شادی دلی فارغ بود | گر به توحید خدا قائم بود

[illegible] چون [illegible]
هر [illegible] را چون [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible]

سر کی آید برون از شیشه ها | الغمین کی آید از آن عقده ها
بحر از ذوق حقیقت علام | عالم پر تقلید دارد استقام
روز و خواب در دون جسمانی ما | اعتراف [illegible] کشانی ما
مشرب سر وی که آن چون آب بود | تا بوقت مرگ آید در حباب بود
وانچه باز بر آب مثال آید | خشک لب [illegible] در بیابان
آگاه باشند اهل این راه خلف | در نهایت محو عارف شد شرف
منکر این خم کنک آب بر آن | تشنگی تشنه دور در سحر
سعی کار ز صورت جدا کن ای پسر | در عجایبها نظر کن سر بسر
موزه زاغ ساز از ظلمات رود | همچو شمع دل [illegible]
بنده گر کسی [illegible] گوش شد | [illegible] سیاه [illegible]
روز [illegible] چون آید [illegible] | [illegible] مصباح از [illegible]
هر که باشد [illegible] آل عبا | [illegible] کیمیا [illegible] عرفان [illegible]
معدن [illegible] ره [illegible] | گر [illegible] ظلمات از [illegible]
اصحاب [illegible] | تا شود مصباح ایمان [illegible]

[illegible]

قال الله تعالی فاستقم کما امرت ولا تتبع اهواءهم

فاستقیم [illegible] | همره اصحاب [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم [illegible]

قال الله سبحانه و تعالی انما اشکوا بثی و حزنی الی الله

آیت اشکوا بثی ای پسر | سر بسر بر خوان چو اصحاب نظر
اگر ظلمات زان غافل بود | دل به سینه در ولا یعقل بود
روح در آتش دل بنهد داغ | چون بسوزد آتش روغن در چراغ
تا درون صاف و نورانی شود | مشرق انوار ربانی شود
بحر از سر شکوی و نوحه | تیره دل مسرور در دار فرح
روح ما بی چون چراغ افروخته | صاحب آن روح سستی سوخته
مر او را صفا الکیسا ای پسر | نیک داند عارف صاحب نظر
چند جوی آب بینش در دلا | غوطه خور در چشمه ذی انهار
گر شوی آگاه آتش از بحر حیات | تو که دریایی از آن ظلمت نجات

در فواید تقوی و بعضی از معانی مشیده و نصایح سدیده

ایها الاخوان کونوا المتقین | لا تکونوا غافلا کالفاجرین
رو دل غمگین بتقوی شاد کن | وز ورع ایوان جان آباد کن
اگر زادش پیش تقوی بود | مسکن او جنت الماوی بود
ره روی گر تا سوی الله رود | سینه اش روشن بنور طهارت شود
رو دو چون عشاق عود دود شو | همدم اصحاب سوز و درد شو
عشق جانا عقل حیران میکند | جان فکار و سینه بریان میکند

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الوضوء سلاح المؤمن

چون وضو شد سلاح مؤمنان | با طهارت باش در فاش و نهان
دشمنان را سپر باشد نور آن | عارفان جو رسته اند از خطر
در که زر دین دام و دانه جان | تا که باشی اسیر نفس و تن
دشمن خود تو خودی ای خودپرست | اگر شد خالی ز خود از آفات رست
تا دل از غفلت رود از دست | [illegible]
زر بکن ای دل مشغول باش | با جراحت سینه معلول باش
معتکف شو در ایوان دل | خرم جان در درون آن محل
با صفا آن دم شمع فانوس انتظام | که بسوزی پرده هستی تمام
شمع رخشان دل بود فانوس تن | حاجت اشراق آن های و هوس
وقت آن شد که درون صافی کنی | [illegible]

قال الله تعالی و سقیهم ربهم شرابا طهورا

از سقیهم ربهم غافل مشو | در سقایی وز شراب حق مشو
اگر در دریای عرفان غرق شد | گوهر و تاج غریب و شرف شد
هر که بر آستان عارفی | با سوی آزاده مردی حاضفی
عشق عاقل [illegible] تیره ز رکند | مس همه زر شد چو همچون زر کند
تا اسیر هستی موهوم محو | کی شوی واصل بملک سکر و صحو
کوش در فلاح بش صافی ساز دل | محو گردان ظلمت برد و حدود

سیطپه انکه فلک عندلیب / گر نباید باد رخ تو شد ز جب
درد عشقش آن زمان یکصد شود / سینه ریش و رنج و غم دو چند شود
بلبلی کز عشق گل بی تاب شد / مرد و جنبش سنج خواب شد
دل چو شد عاشق جگر پر خون شود / مرغ جانش در قفص مجنون شود
سوز بلبل بیشتر در شب بود / زانکه در شب غنچه خندان بشود
چون شود در باغ غنچه بی نقاب / بلبلان مست گردند ای شتاب
در چمن چون غنچه بی رخ پوش شد / بلبل جان در قفص بیهوش شد
رنگ چون در روی گل جوش آورد / بلبل سرمست با هوش آورد
در دهان طوطی چو دید شکر / در بر طاوس دیدی تاج زر
آنکه از طوطی با آگاه نیست / همه سان راهش نیابد در درگاه
آنکه در این بادیه مرد آمده / زاد در خشش غصه و درد آمده
دیده کن سیر آب و لب خشک ای پسر / بس بدریای حقیقت غوطه زن
مرد لیکش نیست جمعیت مدام / روز و شب باشد پریشان الکلام
دیده خون بار بسی کافی است / اشک گلگونش شراب ساقی است
یک قدم بر نفس مردانه سان / بلبل جان باز با جانان رسان
وار خورشید وش کی مین بود / بیخبر از حسن حور العین بود
تو ز مستی جان من بی هوش تا / کی بدانی هزاری هزار

[illegible]

گر بیابی

گر بیابی گوهر مثنوی / مثنوی از مثنوی الله شرفی
فقر نور یافت فقر افتخار / فقر ظلمت صفت فقر اضطرار
فقر چون گنجیست در خاک فنا / بی فنا فقر کی یابی بقا
شرح فقر عارف حق کملا / نیست فقر رد کردن دل را خدا
سعی کن از رهِ ارزهای سبب / تا ز فقر معنوی یابی اثر
دیده بکشا خویش را سیر کن / محو کردن از رخ دل آتش غیر
بس که ورزیدی کسالت در سفر / در کدر چون باد از خاک دور
آینه کن صاف چون روشن دلان / رو بگردان ز آستان کاملان
محو کردان ظلمت / تا در آن آیینه بینی روشنی
بحر توحید آمد چون عارف بکوش / جرعه از عین آن دریا بنوش
گر زنی دم از حلول و اتحاد / خرمن ایمان دهی بر باد
متصل کردان بدریا شبنمت / بحر دل شو تا بسر آید غمت
تا تو از بیباکان ساحلی / در ظلمکاری که سرگشته مانی
محو کردان زنگ زنگ از آینه / تا ببینی نور حق در آینه
شرح آتش در باد در خشیش چون کند / بی صفا یا نور تربیتش چون کند
گوهرش و در دریای عرفان غوطه زن / قطره از چشمه حیوان بسر
گر بیابی گوهر مثنوی / مثنوی از مثنوی الله شرفی

[illegible]

دولت ظلمانی ار حاصل بود / در درون روشن دلان کاهل بود
مؤمنی کو واقف از این کار نیست / در درون او بجز انکار نیست
فیض از روح القدس باید ولی / کسب و مطلوبست علم کاملی
خدمت کامل دلت واصل کند / کل مطلوبات جان حاصل کند
اگه شدی ز اسرار کامل بی‌خبر / قلب او دورست از اکسیر نظر
دست از فقر ار مردی زن مدام / تا بیابی دین و ایمانت نظام
ذکر و فکر و خلوت و صدق و صفا / دل کند آگه ز توحید خدا
کم کن از ظلمات تا یابی کئوس / نقد مخزن جوی کم کن از فلوس
ظلمت این جسم تیره تو خودی / تا تو با این ظلمتی همچون ددی
شمع ظلمت سوز آور در میان / تا بسوزد سینت پروانه سان
گر صفا خواهی ز خود آزاد شو / زنگ از دست صاف همچون باد شو
چند باشی غافل ای پسر / بیخبر از عکس نور قرص خور
ره بیابی نور انجم عرفان حق / تا بری از سالکان ره سبق
چند گوئی از کمال و اقبال / کوش کن خود کسب اسباب کمال
بی‌کمالی انسان ز حیوان کمترست / سینه کامل خورشید انورست
بعد از این کن سعی در کسب ادب / چند باشی غره بر نام و نسب
آنکه را علم و ادب معمور شد / روی او آیت دلش پر نور شد

این سخن [illegible] جان [illegible] زن
گر [illegible] خواری [illegible]
اندرین ره [illegible] خود بود
رو به شغل آن [illegible] جان
[illegible] کمال
گر همی‌خواهی [illegible]
روی دل از [illegible]
بیچ و [illegible]
مستمع [illegible] الیقین
تا شوی [illegible]
او [illegible] اعلی [illegible]
دیگران [illegible] ابراهیم
[illegible] اندرین راه طلب
در دل [illegible] عاقل

حم

چشم دل بگشا و در باطن نگر / چند باشی همچو اعمی کور و کر
نقد گنج از خانهٔ تن جو مدام / تا شوی همچو مسعود فارغ از الم
جسم بیجا نیست زان مخزن تهی / گنج اگر خواهی ببین کن همرهی
مستنیر از نور دین باشد شهاب / جان من چون ذره است این آفتاب
گوش اخلاص زد و در زیر صدق / پیک غیب آورد سوی خط عشق
بنده گشت خود و اصلا آزاد کرد / تا به جان فارغ بود از گرم و سرد
آینه آزاد گردان از غلاف / تا نگوئی همچو روشن دل خلاف
آینه تا زنگ گشت از سم نفس / چهره اوشن تا بکی چون پیش عکس
رخ متاب از وادی عجز و نیاز / چند گوئی شطح چون اهل مجاز
کعبه با دیده و از آن دم سنی / همچو گمره دین از آن سم سنی
آتش دعوی از آن افروختی / که ز اهل دل صوت آموختی
عاقلی کن چشم دل بر خواب شد / غول نفسش قبله و محراب شد
هر که از غول هوی آزاد گشت / در بیابان طریقت شاد گشت
پر کامل از نقصان کامل کند / بر کمال رفتنش واصل کند
ای پسر با عارفان سعیت نما / تا درون تیره‌ات یابد صفا
گنج اگر مطلوب فرش دل بود / عرش دل از مستنیری کامل بود
تیز منان طوف عرشش کی کند / روح قدسی در زمان کی کل کند

[illegible] از این
ای خوش آن سالک [illegible]
در تیغ [illegible]
دل بسوز از تیغ عشق [illegible]
[illegible] از ظلمت [illegible]
چون [illegible] از خلاص [illegible]
روی [illegible] از اخلاص [illegible]
[illegible]
[illegible]
اجتناب از [illegible]
دور [illegible] از طاعت [illegible]
هر که شد [illegible]
[illegible]

همکنان آینه چون دو ساحت | بود از خود جدا و مشغول ساحت
یکزمان غرقست در بحر کرام | گوهر شیرین ز دست از دعوی ولا
کحل عرفان در بصیرت کش دمی | تا ببینی نور عارف در دلی
جان من مردان حق نوشیده اند | در قدح جام صفا نوشیده اند
در همی سر چون زر اندوده کشند | راه او [illegible] دوش کشند
روح ستان ای شمس از اولیا | تا سوی منظور نور گستر ما
روز گو نوری ز رخ شمس دین | دل مصفا ساز از ظلمت کمین
روز روشن ای ز خورشید استوار کن | [illegible] استقبال کن
روح او در روح جدم نا ماند | آن دو روح پاک کز لقمه با هم اند
جان با در راح ارم دان جدا | تا هم اند ارواح ایشان جدا
کی شود جانهای ایشان منفصل | [illegible] متصل

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الارواح جنود مجندة [illegible]

گر تو سوی انفس [illegible] اهل راه | بس نما در [illegible] اجلال
در کدر از قیل و قال کم زبان | سعی کن در کسب حال آگهان
مرقد آن عارفان از گنج جوی | نقد گنج معرفت زان گنج جوی
وای بر احوال آن اهل ابال | گر کسید از ملک ثروت اشتغال
از تشیع کو سوی نفی طلب | سعی کن در کسب عرفان و ادب

من ترا امیدوار کردم ای پسر | تا کنی رفع حجاب این بشر
[illegible] طلعت آن آل و ابال | کی به صحبت دشمنی و جدال
دولت و اقبال خیزد زان نفاق | نکبت و ادبار خیزد زان نفاق
آنکه از نفس و هوا مطلق شود | حافظ او در دو عالم حق شود
کلک عجز من چو کرد او را [illegible] | ذوق و شید و صحبت آید کام تو
چون ندارم من درین هیچ کار | [illegible] آن کلک کردم اختیار
[illegible] | سطر دل [illegible] صفا ساز
[illegible] صحبت [illegible] | بارها [illegible] الصفا
[illegible] | کان فی جوف [illegible]
[illegible] | در وجود [illegible]
[illegible] | در وجود و فرزند جهان [illegible]
مهر و مرغ جان و دل بریان کند | عقل را [illegible] حیران کند
عشق از آن حلال مشکلها همه | آن کند [illegible] همه
هر که سوز عشق در جانش فتد | آنچنان دارم [illegible] فتد
ذوق سوز عشق [illegible] صحبت | عشق خیزد از کمال معرفت
قلب عاشق [illegible] حیران شود | عقل او مبهوت و سرگردان شود
عاشقان [illegible] مستی جو [illegible] | بلبلان [illegible]

سر زد فرعون چون موسی در آ	طور عرفانت شمعی رضا
صفحهٔ مرآت بی زنگار ساز	منظر جان عکس حسن یار ساز
ارز نور مهر جانان سوز جوی	نوحه داود سوز از زور جوی
چیست مرکش آتشی هستی گداز	نور بخشی سینه سوزی دلنواز
آنیای از پس پرده برون	شمع در فانوس می باشد زبون
منکشف شو در روش دلی	خاک شو بر آستان کاملی
انکه را روشن دلی کام نشست	از خفای کهٔ ظلمت بار رست
چنگ زن در حبل لطف دلفروز	بگذر از شب تا بیابی نور روز
گر شوی عاجز ز مرکب تاختن	کی توانی وصل جانان یافتن
انکه چشم از نعمت باز کرد	جان بکمال عافیت دمساز کرد
تا نگرد در روی مرآت ضمیر	در بنای نکته روشن ضمیر
شبنمی کو غرق بحر رحمت	واقف از اسرار عین حکمت
خر سحاب لطف کو بر باد رفت	این گهر در منزل مدرارست
اشرف انسان افضل از ملک	فاضل از انبیا در این کنگ
بهر انسان گشت پیدا جزو و کل	مهر جانان ساخت شیدا خار و گل
انکه زان کارخانه غافل است	شاخ امیدش بنیخ باطل است
صاف گردان قصر خاطر از دخان	تا بیابی شعله شمع نهان

استقامت ورزد و ره ده دوم پیش
کان صباح سوز و دره دیش
[illegible]

قال

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم انا وعلی من نور واحد [illegible]

احمد و حیدر ز نور واحد اند	تیر شیطان جو بر این شاهد اند
منبع از خور بود در شهر	سنگ دانه سر آن روشن ضمیر
تا ابد خورشید ماه عشق بخت	زانکه ذات روشن او مشاهد است
ذرّی نشانست کی ذات علی	مقتبس زان بهره بگشد ولی
هر که آمد از ازل چنان درست	تا ابد عهدش نخواهد گسست

قال الله تعالی فآتاهم الله ثواب الدنیا و حسن ثواب الآخرة والله یحب المحسنین

عدل پرور روز و شب در ملک تن	فکر مسکین در عجب المحسنین
خور نقش عدل و چوگان سپید	کی رسی از مهران کوی مراد
مهربان از بهر محرم ساز	سعی کن در کسب نقد گنج راز
بس که اند اختی از بهر بیم	خوش بیار خ شاد زاده امای کرم
جای بی اسحاب کرو کی	با کرم ورزان خوشبو خو کنی
طینت آن تیره خاطر بود درشت	گر راه جود بر در خار کشت
رنج مستاب از نرم بستان کرم	تا شد دل کن بسوی بنا روم
چشم سر بگداد و آن دیده کرن	که بود در راه احسان تیز بین
پروانه غفلت بسوزان سر بسر	تا به چشمی شمع خلوت در نظر
خاک غفلت تیرگی انگیخت	پرده بر خلوت سرا آویخت

[illegible]

گرچه فکرت اصل جان خداست / گردن آن لنگ دزد اکسیر خطاست
جان من دلکو زان اکتساب / بر زان دلکو زالا حاجت است
پرتو آل عبا گر بشد / همچو دلکو زان سر در جیب نشد
گر شوند اشخاص عالم مقتدا / قد ذی پاکست بر آل عبا
آنکه شد گم آن صراط مستقیم / در رضای وصل محبوب قدیم
معدن ظلمات باشد منبع / گر رضا خواهی از او شو منقطع
منبع در روز و شب ظلمات / شمع پروانه همچو نورانی
دود از عزت تجلی کن فراز / در که از عادت رسم شراز
نعتی و صبر و تحمل شد کن / وز عذاب آموخت اندیشه کن
برخ گلگون دادم اشک باد / های شمع خوف کرد از سوداد
چون خشوع جان دل از راستی / در هوای معرفت زن راستی
تا یکی در کف نهی جام شراب / بحر تا بی زخم و از عذاب
هر که او منظور روی سنبل است / بحر زن عند لب آن کاکل است
بوی رنگ گل طلب کن زان کلاه / گر خورد حال صحبت شهاب
چند چون های طی در زنج خاک / روی ما سوی آن درهای پاک
ملک و ملکوت جان و ور / بر کر از زر دید با عوطه خورد
در زمین است جسم جاهلان / سر جان عارفان در آسمان

هر که از نفس باشد استوار / گر ذرات
ای عاشقی مسیل دارد چون
بکسر وان سوزه العار
ما سوی جانب شو از ابن واقع

قال الله تعالی فی فرقان
الله ولی الذین [illegible]

از فنو باخبر شوای عزیز
از وقت زان چون
[illegible]
در عرای نیش عوس [illegible]
سر بنا ملک [illegible]
همی ابا انبع [illegible]

سعی کن شمع محبت برفروز / ظلمت از فانوس ظلمانی بسوز
آنکه او زین معرفت در جمع شد / آشنایش هر مکان کی شمع شد
گوش شو از بحر وحدت در فشان / محو گردان ظلمت نام و نشان
ذات ره ره چون بود عالی گهر / ذره خواهد گشت منظور نظر
از نظر اکسیر گردد خاک تو / زان شود صافی دل ناپاک تو
هر که آن کیمیا مقصود گشت / جمله نقصان او با سود گشت
عین اکسیر است آن نظر / گرد وجود ... صحبت ساز جواز
زان نظر که خاک سازد کیمیا / نو کر اشراقی قدر قلب ما
بر تو انظار اصحاب یقین / بهتر است از سی چهل سال از نفس
تشنه عرفان به سودای بصیر / خود چو بیت داند غسال
گر بود غسال کردی صاف پاک / مثل از داح مجرد زاد خاک
گر بیابی کاملی ز اقبال بخت / خنک دل زین زود در عرش تخت
تا بیابی راه بر باغ کمال / تازه گردی زود از زنج و صال
هر که او را آگه جاریست / آخر کارش از او کرد دست
رد لی کین در دون شیرین بود / بی نصیب از وصل چون الیسن بود
از نگر شنیکو کمحل شد روان / لنگ و لوکان مانده اند از کاروان
هر که جان او پیش آهنگ باز / مادری تر تب حی بی حی

در بیاض [illegible]
شمع عرفان [illegible]
در شوق [illegible]
در درون [illegible]
از کسی [illegible]
باغ از [illegible]
از خود [illegible]
از [illegible]
کاملی [illegible]
از کسی [illegible]
از خود [illegible]
[illegible]

تا نسوزی از هستی خود همچو شمع
باده نوشی جز خراب جمع

عشق باشد آتشی هستی گداز
هستیت را نیست از آتش بساز

تا نبینی عکس خورشید جمال
کی توانی یافت اشراق جلال

زین خودی تا رخت چون آیی برون
نور ظلمت سوز بینی در درون

گر چو درویشان به درویشی رسی
بر سر ملک بخوشی رسی

بنده سلطان بملک حال شد
گر بری از خود جاه و مال

گنج گر از صدر دل آید برون
می نشیند در رواق اندرون

ذره چون شد محو پیش آفتاب
فارغ است آنگاه چون یار از حجاب

آفتاب عشق چون چهره نمود
ذره وش در وی پران شود

عاشقان اندر تحیر مانده اند
عارفان غرق تفکر مانده اند

تا نگردی واقف از اسرار خویش
مانده چون بوالهوس در کار خویش

در جهان درویش دل خوش همچو گمت
همدم گردی بشیرین گوکمت

خلق را گدا و نیک اندیش شو
همنشین با درد درویش شو

اگر نیکو نشد پا یبست
بر سر عشق نخواهد نشست

تا نگردی دشمن خود چند گاه
قدرت نبود که گردی مرد راه

پاسبان دین و دل شو چند از این
تا بیابی راه در حق الیقین

ره روانرا پاسبانی لایق است
پاسبان دل رفیق صادق است

سالکی کش پاسبانی کار بود
او ز نفس و خویش [illegible] بود

پاسبانان که او اندر نواند
کی نصیب [illegible]

[illegible]

روز و [illegible]

جمله [illegible]

عشق [illegible]

[illegible]

رو چو شمع از شبان اشک و آه
چند از این ماندن درین زندان راه

محو شو از سر [illegible] کن
پس بشو در معرفت آغاز کن

سوز چون در قلب تو عاشق شود
بر نفیر و ناله بس لایق شود

چون بنالد زار در گلشن هزار
گر نه چندی همدم جان فگار

اگر در سر حد وادی خفته است
ور نه پنداری که کاری رفته است

عمر شد ای بی خبر آگاه شو
دیده بگشا زود با درگاه شو

رو بطوف عرش و در آن میخرام
دیده سلطان بینی ابن حال و مقام

تشنه لب شو شوی از شهوات دو
تا شوی از صاف این میخانه

جان عارف ز آب حیوان زنده بود
همچو او از کاسات صافی بود

دور باشد ز آب حیوان غرق غل
گم بود از صاف نیکان نیز دل

گر درین وادی چو خاکستر شوی
مظهر اشراق ماه و خور شوی

ذره گردی زین نظر خورشید زود
زانکه ظلمت خسارت رنج دود

تا نباشد خود بذره ای شهاب
کی شود شفاف همچون آفتاب

همت عالیست شمع راه ما
طاعت شب مشعل درگاه ما

بر غضب رحمت چو سابق آمده
کل آن را اصحاب لایق آمده

صاف صاف از آن دریای آرام
چند نوشی همچو خامان درد جام

کی رود بی باد خاک تو باوج
چون رسد بی شرط کشتیها بموج

قطره دریا چون بکلی [illegible]

[illegible]

چون نمک [illegible]

عرصه ملکان [illegible]

[illegible]

گر شوی خالی ز هستی تمام | خیره از اشراق خورشیدش تمام
آنکه هستی بود اندر پرده است | پرده اندر پرده اندر پرده است
حاجب خورشید بود خود سحاب | زود فارغ سازد خورشید از حجاب
بود خود تیره برای شهاب | [illegible] باری بشر پردهٔ آفتاب
جان تن مرآت و در وی صاف | منظر عکس آینه شفاف
جان بجز وی ساز او زندان | تا شوی فارغ ز ظلمات بدن
چند باشی بندهٔ نفس و هوا | بندهٔ نفس است آن ای نوا
لا تبع صومی و طاعات و بهر | چند کردی [illegible] در دهر
کوکب اقبال بخت روز دار | [illegible] از مه دیماه روز [illegible]
بس جلا و بها در ایام صیام | هر سحر بر روزه داران صبح و شام
دایم از صیام [illegible] ذکر | تا [illegible] فکر
صبح و دگر [illegible] قوت جلال | دل کند روشن باشراق کمال
تمموا الله الکم برهان تمام | روز و شب در ماه شعبان السلام
در نماز و روزه فرض و زکات | دایماً کن سعی یابی نجات
سال ما خورده ز الوان طعام | [illegible] در تمام
باز کو ماندن چه حاصل کرده | [illegible] چه سود آورده
محتجب شو بعد از این [illegible] | از ره [illegible]

آینه چون صاف گردد سربسر | میشود منظور عکس نور خور
چون تو رخ آینه صافی شد ز زنگ | نور زد مرآت تا بدلی ز رنگ
آنکه آن مرآت گردد با صفا | دارد او آیینه صانع نما
[illegible] دیگر گردد سربسر | [illegible] گشتن دیگر
حامل مرآت در وی گشت کامل | روز و شب در حسن جانان [illegible]
در صفات [illegible] مرآت کمال | کی بپا عکس خورشید جمال
صورتی گشت عکس [illegible] در آن | فانی است والله اعلم بالصواب
عکس حسنی جو [illegible] ای [illegible] | کرد در آینه انا الحق گو [illegible]
چون [illegible] نشان [illegible] | گشت [illegible] جانان
جان تن مرکو جمالش داده است | پیش وی آیینه نهاده است
هست دل مرآت کون ای [illegible] | گو شود از زنگ صافی سربسر
آن دل آیینه کون گشت | که سراسر صاف و پاک از [illegible] گشت
هر که را علم حقیقت عشق شد | ظاهرش آیینه کون شد
هر دلی مرآت عرفان کی شود | هر سویدا شرق عرفان کی شود
از علایق هر دلی کو حر شود | بحر جانش پر ز در شود
کی شود هر کس چو طاوس ای عزیز | کی بود هر کس چو طاوس ای عزیز
آهن را صیقلی باشد جان [illegible] | [illegible] صیقل زن

در نگر در شرق خورشید یقین | چشم دل بگشا و نور حق ببین

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله

واقف اسرار نور الله شو | محو کن ظلمات و همراه شو

چشمهٔ حیوان بجو در دل بکوی | نقش سنگ و شرک از خاطر بشوی

در حقیقت مسجد اقصی دلست | نه دل [illegible] آن دلی کو واصلست

مسجد اقصی [illegible] | جبههٔ سنگ [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم قلب المؤمن عرش الله

زد [illegible] عرش آنکه حالی [illegible] | [illegible] گرد در افلاک [illegible]

قلب عارف عرش نور حق بود | [illegible] مطلق شود

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن

در حقیقت قلب جان عارفان | [illegible] وسع ارض و آسمان

قال الله تعالی هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا

هل اتی برخوان در آن آگاه شو | پس [illegible] شو

کی شود محبوب جان واصلان | مهبط نور [illegible] کاملان

دیده از احول [illegible] | زان [illegible] عین الیقین

شکل مرآت قلب [illegible] | هر که بیند در آن نقش [illegible]

آنکه [illegible] حق [illegible]
[illegible] پاکان [illegible]
[illegible] طلب [illegible]
تا نبود [illegible]
در [illegible]
[illegible] آن آگاه [illegible]
هر که از [illegible]
کاعت [illegible]
لا [illegible]
تا نبود و صل [illegible]
[illegible]
چند [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]

طالب وصل حبیب لایزال | فارغست از خورد و خواب و قیل و قال

هر که جوید وصل رب العالمین | هم دلش حیران بود هم جان حزین

خون نفس [illegible] | با خس و خاشاک ره [illegible]

زان [illegible] | تا بگوید قصهٔ آن [illegible]

پس [illegible] سردار [illegible] کوی راه | تا ولی شد منظر آن پادشاه

روح [illegible] شمع نور [illegible] خویش | محو کن پروانهٔ جانسوز خویش

مرد کو مردار کی جوید عقیق | در طلب غرقست در بحر عشق

آنکه [illegible] | هر دو عالم [illegible] شد مختصر

آفت آن [illegible] باشد [illegible] | گوهر [illegible] کی آید بکار

هرزه گو حق زبان خاموش کن | این نصیحت [illegible] در گوش کن

در بیان فواید شریعت پروری و اجتناب از رسم و دین سوی

[illegible] شریعت [illegible] | [illegible]

در مذاق روح مهر شرع [illegible] | تا شوی آزاد [illegible]

طیب نفحات نفس [illegible] | صبحدم باشد چو بوی گل [illegible]

مهر [illegible] شمع [illegible] | مهر [illegible] کی ده ایمان [illegible]

شرع مصباح [illegible] | کور دل کی [illegible]

تا نفس [illegible] بود در جان و تن | همچو [illegible] شرع [illegible]

دل [illegible] دورو دود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

والی ملک ولایت ان علی / پرورش آخر شود [illegible]
راه آن شاهست شرع مصطفی / شرع [illegible] آن جواهجات صفا
عشقبازی شرع از بهر جسم / تا صفا در سینه دل [illegible]
شرع ورزان مردم چشم منند / [illegible] از [illegible] بوده اند
شد بجای دیده ام آن با صفا / کو تا بد رخ ز شرع مصطفی
دیده کان دیده نور شرع دید / میشود نورانی از عشق النبی
سلطنت آن سینه دل زنده یافت / کش بدل اشراق نور شرع تافت
گمره از راه شریعت شد برون / زان شده [illegible] روشن درون
تا زبان داری سخن از شرع گوی / جهد [illegible] بحث مجوی
چون نظرگاه دو بینش شرع [illegible] / گردد از اخلاص [illegible]
دیده مردی بین [illegible] گرد / گشت [illegible] روشن [illegible]
گر زجام شرع مستی چاشنی / در رخ آینه یابی روشنی
دل بود آینه دین پروران / شرع باشد صیقل رخسار آن
یابد از نور شریعت انجلا / گر بود زنگ از [illegible] هوا
روح چون آید طلب از تشنگی / شرع سازد تازه ز آب زندگی
شرع در اوقات تو او را مجال / [illegible] نیکو خصال
هر که شرع عشق وقت رحلت [illegible] / رهبرش [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] شرع [illegible]
شمع ایمان [illegible] شرع انور [illegible]
شرع [illegible]
[illegible]

سفته بس در از زبان کلک شان / دور از آن بحری نه گوهر [illegible] گران
مهر ور آن آتش روز [illegible] / بند آن چون قوس عالی [illegible]
دیده بر حرف شهنشاه ولی / هر که مالیده شده زان منجلی
از سواد خط شاه اولیا / یافته بس تیره خاطر انجلا
چند بینی مد و حرف ضالین / خط مشکینش بچشم دل ببین
خفته در زیر نقاب حرف شاه / نکته‌های لطف [illegible] این [illegible]
شد از آن [illegible] حرف و خط شاه / گر از آن محروم باشد دل سیاه
دیده زان خط معنی یافته / کش [illegible] نور ایمان یافته
جان من بادا فدای خامه اش / منتظم دایم رقوم خامه اش
آن سواد نامه شد [illegible] / کش [illegible] معنی چو خورشید منیر
[illegible] از اقلام شاه / نقشها باشد جلی چون زلف ماه
شد شهاب آن دود [illegible] / کش چو مصباح دل آن آفتاب
شد فروزنده دل آن [illegible] / کش [illegible] مهر شاه
دیده ها رنگ طلائی نهاد / رخ [illegible] پای او
جان [illegible] از [illegible] شاه / گشته نورانی چو روی مهر و ماه
بود دریای شریعت [illegible] / در [illegible] همیشه مطلبش
زان شده آن شه چراغ [illegible] / گر ز بحر شرع [illegible] بس گهر

[illegible] شرع [illegible] مصطفی
شرع [illegible]
[illegible]

منزل او کسی خارستان بود | جای او جاسوس بر ایستان بود
روضه رضوانست جای دوستان | سفل دوزخ شد مکان دشمنان
دوستانش پیرو شرعند و حق | اقتدا دارند به ختم المرسلین
هر که گم شد از شریعت گمراه است | کرده دون سرنگون اندر چه است
شرع باشد منبع عین الحیات | هر که شد زان زنده کی یابد ممات
گر بجا آری شریعت در طلب | کی شوی چون آل از فسق [illegible]
هر چه باز دست یابی الست | هر که جان شریعت [illegible]
بهر سود آن می که ساقی [illegible] | از دوای شرک و شک و درد و غم
جدا از دین سعادت گستران | چند از دور شریعت [illegible]
هر که از شریعت رخ [illegible] | پس غبار و گرد ای [illegible] درون
[illegible] ار عارضه [illegible] | زان دل [illegible] کم [illegible]
هر که ورد روی در راه هدا | [illegible] از شرع هادی [illegible]
از سر چون نور شرع آید برون | صاف ساز روی [illegible]
شرع دان سرچشمه انوار [illegible] | دل سیه راست [illegible] از شک [illegible]
هر که در راه شریعت غافل است | طاعت [illegible] عاطلست
کاروان سالار گمراهان دون | از شریعت [illegible] شد برون
[illegible] در کاسه دل [illegible] | همدم جانش [illegible] شده [illegible]

[illegible] لعین
[illegible] همنشین
[illegible] راه [illegible] و ضلال
[illegible] خال
[illegible] ازو دور
[illegible] دون
[illegible] شرع [illegible]
[illegible]

طالبا دار روی روشن [illegible] | بیخودانه از دست شد [illegible]
گر ز [illegible] آن گروه دل سیاه | از بحر شرع علی شان بود راه
نام کم [illegible] در دیوان ما | گمرهان [illegible] دیده عما
مانده آراسته شرع علی | [illegible] آل علی
گر [illegible] رتبت اثنا عشر | مدح شاهان گوی چون [illegible]
قدر شان [illegible] سلطان ملوک | [illegible]
[illegible] معصومین در درون [illegible] | [illegible] گلشن [illegible]
شرع بوده راه معصومین مدام | ورد [illegible] شان [illegible] دوام
تا شوی ایمن ز آفات زمان | بی [illegible] امن و امان
هر که او خوش شرع باشد [illegible] | اعور ملعون باشد [illegible]
آب او بار [illegible] سراب گمرهان | در [illegible] تشنه کرده جسم [illegible]
[illegible] تمار از شرع جوی | عنبرین [illegible] از آن [illegible] بوی
گر [illegible] شریعت بی ری | [illegible] حفظ [illegible] پری
آب رحمت زار شرع پاک جوی | ظاهر و باطن [illegible] آن شوی
آتش هیبت ز شرع [illegible] | [illegible] نیک [illegible]
[illegible] سیرت صاف اعتقاد | [illegible] شرع انور اعتماد
دور بازار شریعت بی رواج | [illegible]

[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]

[illegible]

مهر سازد ذره را رحمت کند | [illegible]

مهر نصبا باشد جهان را شمیم | بر دل [illegible]

از فروغ آن صفات جلال | منجلی گردد دل اصحاب حال

چرخ اطلس پاره بر جان او | تا کر کو ستاره در دامان او

از جمال آن امام عارفان | منجلی گردد زمین و آسمان

دیگر از روی چو خورشید شهاب | شعله باید شود چون ماهتاب

آخر عهد ست تو غافل از آن | بر شرر وار شور روز عصیان

تیره شد دلها از آسیب هوا | غافلند از رفع قهر کبریا

ظلم دنیا و فتنه آشکار | والی ملک ظلم شد

نیست در دلها فروغ مهر دل | تیره باشد خاطر خلوت نشین

جمله سوزند در قهر جاه و مال | غافلند از محنت حال و مآل

بو که شاه ملک عدل و مرحمت | بر فروزد شمع رحم و مکرمت

هر کجا محو کرده اند نام | صاف سازد روی ملک خاص و عام

هر که در معاصی سر | تاج تقوی شان نهد بر فرق سر

پادشاها از نفس رفیق | سد کو بر [illegible] باشد شفیق

از قضای حق مگر [illegible] شهاب | شاد گرداند دل احباب و کتاب

در فواید توکل و بعضی از معانی مفیده و نصایح سودمند

در توکل گر بشر جان تو چون خلیل | تا کرده حافظت رب جلیل

قال الله تعالی یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم

[illegible] | هست روشن بر دل صاحب نظر

[illegible] | آتش نمرود [illegible]

آفتاب عشق چون طالع شود | لمعه آن جسم و جان بریان کند

در ظهور عشق جان را جان فشان | [illegible]

آنکه در جسم و جان عشق | کی شود هستی تو با گول عشق

سینه روشن در دهان کم خواهش | عاقل [illegible] سوزد دل ایشان

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر چه هستی فانی محو است | زنده عالم آن خداوندی است
تا نگردی با خداوند همنشین | کی شوی آگاه در عین الیقین
داغ هجران ار بسی باشد الم | عدم [illegible] بود [illegible] غم
بلبلی چون گشته از گلشن جدا | شرح هجران میکند در هر نوا
دل بسودای که در زندان بود | از دل و جان طالب جانان بود
یک قدم بیرون نشد از [illegible] صاف | بگذر از وادی ارباب گزاف
نی [illegible] | از پی آن گوی بی چوگان مرد
کاسه سر ساز گوی [illegible] | در میادین جان برافشان بعد از آن
فارس میدان [illegible] آن ملک | گر [illegible] ملک است
گل [illegible] | شهد عرفان [illegible] کام تو
از فروغ کوکب عقل بصیر | [illegible] روشن ضمیر
هر که از آفات [illegible] | ملک او [illegible] خرد [illegible] جلال
بگذر از وادی ارباب گزاف | چشم دل بگشاده ام [illegible] معاف
راست [illegible] | در زلال وصل [illegible] خوش شوی
راستی [illegible] راست | [illegible]
همنشین [illegible] | سر کون آخر [illegible] چه شود
[illegible] دستان [illegible] جدال | [illegible] جامه [illegible] آمال

[illegible]

حل اشکالات اهل عرفان کند | معرفت جان و از جانان کند
ساغری از جام وحدت نوش کن | بگذر از کثرت زبان خاموش کن
گردی در بحر وحدت گم شوی | صاف گردی از کدر مردم شوی
هر که در آن بحر روشن گم گشت | گرچه از انسان [illegible]
هر که در دریای وحدت محو شد | گوهر [illegible] محو شد
گر درین دریا چو قطره گم شوی | در میان آدمی مردم شوی
هر که در میخانه [illegible] نشد | [illegible] مردم شد
آن دلی چون صبح شب هجران بود | که درین میخانه [illegible] بود
روضه [illegible] گلشن گهی | از شعاع نور حق روشن گهی
صورت معنی چو [illegible] | آینه منظور [illegible]
کعبه [illegible] | حالت [illegible]
هر که باشد دیده [illegible] | [illegible]
گر نبینی [illegible] ظلمات [illegible] | آتش حسرت [illegible]
[illegible] نفس [illegible] | [illegible]
کور دل [illegible] | [illegible] ظلمات جان [illegible]
گشت [illegible] عالم [illegible] | [illegible] جمیع [illegible]
گشت [illegible] | [illegible]

[illegible]

قال الله تعالی کلا ان [illegible]

[illegible]

چشم دل بکشا و بنکر بی‌سبب | تا کنی بینی صفای آفتاب
در نکر از او میلش [illegible] | هر کجا [illegible] بی‌حجاب
مرد راهی از خدا دوری مجوی | در طریق رهروان کوی کوی
تا کی باشی هم [illegible] | آینه بار زنگ کشت از دم نفس
دیده بکشا چهره آینه بین | کر صفا خواهی [illegible] همنشین
از سواد نسخهٔ دل غافلی | در صفا جوی چو کوران کاهلی
یک ورق از دفتر صوفی بخوان | نکته‌ای از بحر عرفان [illegible]
عهد بشکن از نفس مشتاق شو | چون صفا [illegible]

قال الله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین

از الم اعهد الیکم یا بنی | با خبر شو که بیان [illegible]
کرده سلطان [illegible] دور بود | [illegible] جوش بود
جام عرفان راحت [illegible] است | عارفان را راحت دل حاصل است
تا که از دست جام اهل راز | کی شوی [illegible] کاسات نیاز
عقل [illegible] شوی | خاک شو در راه تا صادق شوی
کر کنی غسلی ز آب زندگی | پس بیابی راحت پاینده کی
[illegible] جان [illegible] نیاز | میوه [illegible] پاینده ساز
سجده [illegible] اهل [illegible] | طاعت [illegible] حق معقول است

ای [illegible] جوانان [illegible] | هیچ دردی نیست چون درد فراق
[illegible] عارف [illegible] | [illegible] حاجات [illegible] حاکمان
هر [illegible] که خاک ره شود | [illegible] را جمله [illegible] شود
کر درین کلخن چو خاکستر شوی | از رخ مهتاب پس انور شوی
هم آید دل اکر تجلی [illegible] | پس چو [illegible] زرد [illegible] دیکران
ذره [illegible] سان [illegible] شمع زن | [illegible] مصباح شمع جمع زن
غرق دریایی [illegible] | شو [illegible] را باشد [illegible]
قطره‌ای از بحر وحدت نوش کن | جان و دل از دو [illegible]
هر کجا تا [illegible] از جان طالب | پیش جانبازان [illegible] قالب
وارد [illegible] الهامات در عشق [illegible] | [illegible] رنجور [illegible]
تا نباشد نور دل [illegible] | از درون [illegible] کی آید برون
کر ز ظلمات [illegible] آبی [illegible] | [illegible] منظور [illegible] قرص خور
اکر در این بادیه اعمی [illegible] | از شعاع مهر مفرط غافلت
چند باشی [illegible] چراغ | شمع روشن [illegible] در ایوان [illegible]
آینه [illegible] بیرون [illegible] | کی [illegible] بصیرت صاف کرده از [illegible]
صبح صادق [illegible] کاذب [illegible] | تا شود خورشید تابان آشکار
از درون [illegible] رسید اشود | [illegible] افتد دل [illegible] شود

[illegible]

سینه روشن ساز چون اهل صفا | صاف کن آینه [illegible]
جلوه‌گاه [illegible] شد [illegible] | گشته پیدا عجب هستی [illegible]
مهر نور روح جان [illegible] اگر | نور پنهان [illegible] پیدا کند
مهر [illegible] طریق مردی گر یافت | آنچه [illegible] یافت
هر کی از رسم [illegible] دست ای پسر | [illegible] کرده [illegible]
خلعت [illegible] چون شمع | [illegible] گلشن [illegible]
هر که در ظلمت [illegible] گشت | [illegible] گشت
تا که [illegible] جان [illegible] بود | در [illegible] موسی و طور
منظر [illegible] شد | [illegible] کلیم [illegible] شد
هر کی در قتل فرعون [illegible] | [illegible] آن
هر کی را اخلاق [illegible] بود | [illegible] اخلاق [illegible] بود
گر شوی [illegible] خدا | [illegible] در دهان اژدها
رخ [illegible] | تا شوی آزاد از آب و گل
ره روی گر راه [illegible] | [illegible]
رخ [illegible] | گر [illegible]
گر دو [illegible] سر دل [illegible] | [illegible]
گر [illegible] | [illegible] بر آستان اولیا

[illegible]

مرد کامل کی شوی [illegible] | زد عارف [illegible] از خوب [illegible]
عارفی [illegible] عشق | گوهر مقصود جوید [illegible] عشق
آنچه پیدا [illegible] جان | قیمت [illegible] لعل کان
[illegible] طالب [illegible] شو | [illegible] شو
تا تو [illegible] هستی مجاز | [illegible] اصحاب [illegible]
هر که در [illegible] ساخت | نقد مخزن تحفه [illegible] ساخت
[illegible] جان [illegible] گنج | گنج اگر [illegible]
گر شوی عاقل [illegible] | [illegible] گنج پادشا
سر مصباح [illegible] | [illegible] از ظلمت [illegible]
[illegible] آن [illegible] | [illegible]
علم باطن [illegible] | [illegible]
روح قدسی شمع [illegible] | شمع [illegible]
[illegible] | [illegible] خاک [illegible]
[illegible] روح حق [illegible] خاک [illegible] | [illegible]
[illegible] طلب | [illegible] طلب
[illegible] | [illegible]
گنج [illegible] | [illegible]

[illegible]

قال الله تعالی الله نور السموات والارض
مثل نوره کمشکوة فیها مصباح

گر همی خواهی که نوری در رسد
همچنان کرد آن فلک پیروز [illegible]

این جسد حجره‌ی روح [illegible]
با مثال کشتی آن نوح [illegible]

روح عارف چه حوار [illegible] بود
[illegible] از زلال [illegible] بود

از دم عیسی نفس مسیح زنده کی
تا بیابی لذت پاینده کی

زنده گر عشق چراغ تازه شود
سایه بان نفسش پاینده شد

غرق ظلمت [illegible] از آن گشت
تا که بیرت زنده گردی کشت

تشنه لب ز عشق چراغ آن [illegible]
شب در آن [illegible] است ظلمت جاهل آ[illegible]

حشم [illegible] و الکور [illegible] بود
دوره آن [illegible] چنین جاری بود

باده عیسی نفس نوشیده است
جام عرفان [illegible] نوشیده است

گر نه صورت معنی متصل
از هوای کردی یکی منفصل

رشحه‌ای از فیض اهل حال
تازه بستانی [illegible] از آن نهال

گر در از تقلید در محبس کوش
تا شوی از جام عرفان باده نوش

شمع نور افروز از فانوس جوی
[illegible] ظلمات [illegible]

جای آن شمع مشکوة زجاج
شعله آن نور داری [illegible] سراج

مشعل گردی از آن روشن
شعله آن شمع بزم گلشن [illegible]

روضه اعلی چو گردد [illegible]
ورنه خواهی ماند در وادی [illegible]

قطره‌های لوح [illegible]
بی بصیرت کی توانی دید آن

[illegible] از [illegible]
[illegible] از آفتاب [illegible]
[illegible] بیان [illegible]
در دریای [illegible]
[illegible] جسم و جان [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] آفرید [illegible]

آفتاب عشق باشد بی زوال
عکس آن گر ره نماید [illegible]

از شفق پاینده بود آن آفتاب
شد منور مهر آن آیت شهاب

چون ز عشق [illegible]
از فروغ [illegible] عالمت

محو هر کار است [illegible]
[illegible]

دل چو شد مشتاق جانان [illegible]
چون [illegible]

قلب عاشق منزل اسرار [illegible]
ذره [illegible] مشتاق جانان [illegible]

از ازل منزل که بیهوش آمده
اندرین ره [illegible] بیهوش آمده

غوطه‌ور [illegible] بحر حیرت [illegible]
عارفان در [illegible]

همچنانکه شبنم بحر [illegible]
در حقیقت گوش شبنم [illegible]

جام جم صافی [illegible]
بی منظره در و دیوار [illegible]

گمرهان [illegible] بوستان [illegible] کند
باغ جان [illegible] گلشن کند

چون شود خورشید [illegible]
ذره کی باید جمال از آفتاب

سایه خورشید بر خاک [illegible]
با ضیا [illegible] ذره [illegible] پاک [illegible]

از همین در نور مستغرق شود
از تمام ترک مطلق شود

لوح دل [illegible] از نقش [illegible]
تا ز دفتر معنوی [illegible]

اللغز سواد الوجه فی الدارین

از سواد الوجه فی الدارین اگر
با خبر گردی شوی [illegible]

[illegible] معنوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کیمیا گر مرد اکسیر در کند / قلب وی شعاف همچون زر کند

جان من شود دراز خیل جمال / منظر دل سازد خورشید جمال

دل بدست آر و بهستی پای نه / نقد مخزن برده اندر جای نه

هر که در این دیر کم پای گزید / واقف است اندر من حبل الورید

قال الله تعالى ونحن اقرب اليه من حبل الوريد

روز و شب مستور مستی خورد است / خاطرش چون بام و صحنش تیره است

صبح مردی دائما باشد بجز / گنگ گرد و دال این گنبد در

بنده دنیا اگر خاقان شود / عاقبت چون صبح سرگردان شود

در گل پنهان شود نور آفتاب / چند در ظلمات گردی چون **شهاب**

رو دل یار کینه پیچیده بود / ابتهاج تیره خاطر کم بود

عمر روشن چو طران دیده بود / در حقیقت سر بسر کور دیده کر

بلبلی گو گشت از گلشن جدا / در تزاید باشدش صوت و صدا

آدم آخر سخن از عشق گوی / نیستش عاشق در این بی خبر وجوی

گر زخار عشق در پای بضب / زار بالی روز و شب چون عندلیب

ادهم آواز است اگر بودی جهر / بلبل از افغان نمی گشت کر

زشت باشد صورت بی نشان / نیک بی سیرت سراج جهان

ظاهر لفظ معانی صاف دان / باطنش از رنگ شد دون جهان

[illegible]

آفتشدونی باشناسی ای جوان / چون **شهاب** هیچ دون از بیجوان

قال الله تعالى ثم يميتكم ثم يحييكم ثم اليه ترجعون

ثم يحييكم بخوان ای ذو فنون / بعد از آن ثم اليه ترجعون

هر که در تیغ محبت کشته شد / همچو اصحاب فنا آشفته شد

کشته تیغ محبت زنده است / تا ابد آن زنده دل پاینده است

جاء في الحديث من احبني قتلته ومن قتلته فعلي ديته ومن علي ديته فانا ديته

خدمت مردان رساند دل بکام / طفل یک شبه شد صاحب مقام

شکر رندان بی سامان مشو / در تنور آتش سوزان مرو

اولیا از کور دل پوشیده اند / کور دلها این صدا نشنیده اند

اولیای با بصیری سر بسر / یک رخوان همچو اصحاب نظر

اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری

کی بصیرت زاهل دل محجور ماند / زن بسی چون مرد دل را کور ماند

کی شناسد مرد مسخ بی بصر / کور کی شد پرورش جوهر

آنکه در این بادیه دون همت است / دون طفل کوچ غرق محنت است

آنکه را نبود چراغ انتباه / مهر دهد بر چشم او باشد سیاه

از درد بختی او این جورت است / دل سیه را ذکره طور است

[illegible]

ابدا بالنفس اخلص کل الاسباب | ز حاجت فی ارتقای المستعاد

از مراد نفس گر گردی بری — در طریق فقر داری سروری
سروری در ملک جان آنگاه راست — گر چو مردان جهاد این غزاست
تا توانی نفس خود را کش بکش — دفع آن دو زن چو بیگانه بیش
لیک کار با هدایت بایدت — سلطنت خرمی آل مردت
چون شود در دل ریاضت استوار — لذت نفس و هوا باید کنار
از مراد نفس گر گردی بری — در بهشت عدن یابی سروری
نفس را بنده چون باشد تو شیر — گمراه او گشته بود از دو جهان
گر شوی زان شیر غافل یک زمان — سیرد و چون کلب خوارت جگر
بسته اند آن کلب در ابواب تو — سیرد و چون گرگ جسم و جان تو
تا دل ایمان چو از نفس سرکش است — پرورش با او دادن آتش است
می ندانم کز چه سان افسون کنم — وانگهی از دون گوشش چون برون کنم
هست خورد و خواب این خم در ره — در بیابان هیچ اگر مسعود ماند
در کمند این نهنگ لنگان صحبت — جرعه نوشش از زلال معرفت
از مراد نفس دوری چاهت — نفس بود و ره زمان از آنجاست
تا یکی این تیره پرواز که کنی — قوت جان از خوردن گره کنی
همره مردان میدان شد کسی — کو بفرق نفس زد چوگان بسی

چند از آب و علف کردن روان
بهر تن ... سر ...
پس بالا کار ... ساز
[illegible]
در ازین تیغ نفس ... کار ...
دیو صفاتان ... بسم
بازماند ... آن ...
در که ... چون ... آب ...
صدق ... چون ... حق ...
از نعمتهای ... حق ...
رو دلها ... حق ...
از نعمتها سوالست ... آب
نیست والله اعلم بالصواب

زر و نفس سرکشش خود رام ساز — نامرادی چون حجاب کام ساز
تا دل ایمان تو آورد در کمین — پای در نه دست دل زان دزد کش
تیغ ها کاوی بر قتلش بدم — تا نپاید کار دین ز انتظام
ور نگهداری تو آن سگ های جوش — کو بخلوه گر دو ز آن جای خویش
از ریاضت نور دل افزون شود — وز درون ظلمات نفس بیرون شود

حکایت بقراط حکیم

بود بقراط حکیم از کاملان — مشتهر گشته به حکمت در جهان
کرده آخر ترک دنیا اختیار — در و روشن می‌بود و وادی و غار
پادشاه ملک اقلیم ... شد — طالب و ارادی صحبت بدید
بهر طلبش آمد از خاص بنام — تا کند تشخیص امر اصلش تمام
از علاجش جمله عاجز آمدند — در دو دواقش سر محزون شدند
چون توی بگوشش خادم بقراط بود — کرد استدعا از وی با جود
او بجا ماند پیش آن سلطان رفت — گفت می ترسم من از اسباب مست
شد وزیر بادشه در پیش او — جست وا از وی شهر و بیش او
دید کو در غار مسکن ساخته — ز رگیاهی سبز خلعت یافته
قوت او باشد حشیش و گل آب — جان او وقف رضای خدا
گفت با بقراط آن معروف است — چند در این غار باشی بی‌جاست

گر نهاد ... سرکش ... بیراه
... نفس ... خود ...
... اهل ... کمال ...
کی ... بدیدن ...
... ایمان ...
پس ... جهد ... حلم
... بود
... خوار ...
نا ... بود
... آید ...
... ازین ... بازمانی ... بود
... ارض
... نفس ...
[illegible]
... نفس ... ایمان
... دین ...
[illegible]

کار از رهرو نیاید بی سبب آزاد و بند
کان در بستن نبات و دادن است
از برای نفس و دوش و دین انجمن
راه اعظم صاحب او دیدن است
نیست آن کش ول را اوبار
نعمت الدار العصائد بر دو ...
از سوا هر گز برد راه و دین
تازی این نعمت خدای ...
هم کمال است سیمای همه
مغز ز سودا از آن جنس و ریحان
این همه از پاک سو آن طلب باد
زنت آفرین در طلب باب و

چند گردی از پی آن راحتی
گر شفا باشد چو بیمار عشی

طالب جاه از ریاضت گر بود
نفس پرور هیزم آتش بود

زین بخور بیرون نیاید هیچ رگ
که به بار آید بر فرقش تگرگ

کل نفست قلب کده تره داد
دیده بگشا چند گردی کو بکو

هر که در بحر آن سنگ اوفتاد
پاکی او رفت از آخر باید

گشت پیدا در دل او دشمن خلل
در دماغ و جسم جمع آید علل

کاینه سر سازد خالی یابس یوس
گر بیوسی فهمی نزده سیج کسی

از جم غفلت می نوشی شراب
زین بحر رفته او در حساب ناب

خیزد از این سرخوشی نبات حباب
سر خوش شیخ کرده هوشیار

هر که شد هشیار از این پیاله کرد
گر به رخ خود هشیار از او کرد

گرد دام و نفس شیطان وارهی
بای علی بر ساحت اعلای

سوختی در آتش حرص و هوا
گشته زان تیره خاطر بیسنوا

از هوا شد خشک بی رایش دل
زان شده محروم از عین الکمال

صیقل دل از ریاضت ساز کن
صیقلی با جان و دل دمساز کن

گر رخ قلبت سراسر تیره است
صیقلش بزن که صیقل گر رواست

کور دل از طعام نفس آغاز کرد
سفره حرص و هوا دمساز کرد

عهد بشکست و سوی لذت شتافت
جسم نو کرد و ذوق روح یافت

جان ز حرص نیز هوس شکیبائی مکن
میل دل بر حظ نفسانی مکن

با هوای آن سنگ گر کنی ز در
کی شوی چون کنار آن از حجر

رو محال است سنگ بر خوان تمام
زر بر یاقوت گوش زان بیش السلام

اوحی الله تعالی الی موسی علیه السلام ان اردت رضائی فخالف نفسک فانی لم اخلق خلقاً ینازعنی غیرها

رهزن این راه نفس گرم رو
پایه شادی و راحت همراه

هیچ بکم رست آن نگر عظیم
پرورانش هست ز دار الجحیم

چند باری بس که بار چون کشی
ور چه شان قلب تو چون کوه بکش

صاف کرد این چشم شیر و انگبین
دل مده دونشان ز خلد برین

گرچه باشد لعل شفاف لطیف
پیش چون رشته هست چون گلی کثیف

مطلب جانی که این یاقوت شد
عاقبت آن سنگ دل ممقوت شد

صورتی کان زد و باید اختلال
کی شود منظور ارباب کمال

لنگر آید ببین صورت مانده آب
آب روی این بخاک افتاده آب

ای به هر بیهوده داده بهر نفس
تا چه شد چند نوشی زهر نفس

پرورش بهر هوا سنگ بسرت
مطلبش از خرد عالم صورت

سعد آفات زردی سفرت
پرو آن قفه جو بدگوهرت

هر گز شد بهر او را آن فتنه جو
شاد گردد در طرب جو ...

ای برادر بیماری کرده از آن دردی سرین
این درد و بیماری تیره و باردن
ورنه از عادت خلقش بخود
دل شود از ... بیمار ...
در ریاضت نیز بی ...
لیک ... از آن در دل
از هوا لکن بود از آن در دل
تا زکات ... او ...
دل شود ... از ...
زود ... این ... آمد ...
زان قوی ... از ...
... باید از ... جان ...
هر ... باید از ... جان ...

لیک آن جسم بیجز و ستیش | نی بلندی ماند و نی پستیش

قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و ان الله لمع المحسنین

چون مجاهد گردی از ضدها کمی | صاف گردد وحدت از ساغر همی
روی بنماید ترا از غیب | دل شود رخشان ز نور صافی
سر زند از شرق جانت مهرها | خاطرت گردد چو ماه با بها
هر کرا نور صفا آماده شد | پس چشمش آینه بنهاده شد
هر که رست از دام شهوت و آز | مینهد نوشش جدا از خوان ناز
گاه میشوی دهان از نان هم | که خوری سبزه و حلوای کم
چرب و شیرین کرده در آن ام | زان سودا گشت امراض عظیم
قاتل نفس است تیغ کاملان | بیخبر زانند اما جاهلان
مؤمنی کو صاف و نیک اندیش بود | ترس او از کبر اعظم بیش بود
نامرادی کام دل را آورد | گلبن اهل صفا بار آورد
هر که با نفس هوا شد محکم | روز صلح آرد بشر گردد [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

پیش مردان جهاد اکبر است | هر که شد محروم از آن ابتر است
نفس را عادت و هوای رنج | [illegible] میان آب و خاک
گرچه او از جهاد الاصغر [illegible] | [illegible] آتش در کند

[illegible] ازان [illegible] لطف [illegible]
این امارت [illegible]
کشت از خصوص عشق آن [illegible] وان
عارفان دانند سر این [illegible]
[illegible] هم سر از [illegible]
[illegible] کوران [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
قال رسول الله صلی الله علیه [illegible]
[illegible] عظیم
لطف [illegible] زد و سوزی عظیم
[illegible] ازدهم
[illegible] آن [illegible] ذات
[illegible] جان [illegible]
[illegible] جان [illegible]

خلق و جنت [illegible] زیبا بود | سر و باغ عالم [illegible] شود
آب حیوان را چمن اخضر کند | اصل و فرعش سر بسر [illegible] کند

قال الله تعالی مثل کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء

اصلها با فرعها بر خوان بگو | بار [illegible] گردد آن باغ جان [illegible]
زان بلبلها غزلخوان شد چمن | گه وزد از لاله بوی یاسمن
واقف اند از حال این بیچارگان | لاله [illegible] رنگ [illegible]
گه رساند میوه از سر [illegible] | گه رساند یاسمن بر شاخسار
از نهالان لاله گه آید بر | گه شود [illegible] طفل [illegible]
وصف [illegible] نیاید در بیان | شرح این جانب [illegible] از زبان
هر که [illegible] از جام الست | تا ابد از ذوق آن مست
دیده [illegible] محسوسات [illegible] | عمر شد [illegible] کن
نور [illegible] آن صافی [illegible] | بی بصیرت [illegible] طور

قال الله تعالی والتین والزیتون و طور سینین و هذا البلد الامین

سر [illegible] طور سینا [illegible] | [illegible] موسی [illegible]

قال الله تعالی فلما اتاها نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین

کم [illegible] | [illegible] بار [illegible]

[illegible] باغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سنگ ریزه گاه گوهر شده / گاه کوه طور خاکستر کند

گر بعین روح بینی خاک خویش / پس شوی آگه ز نور پاک خویش

مضمرست آن نور اندر خاک تو / حاجبش شد هستی ناپاک تو

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من عرف الله کل لسانه و قال من عرف الله طال لسانه

دفتر کل لسانه در نگر / پس شنو از طال لسانه خبر

آب حیوان جوی از سر زد ز خاک / تازه و سرسبز گردان باغ پاک

شاه بازی سوی افلاک شد / گر ز خاک راه صافی پاک شد

تا نسازی گر بجز دریای پاک / آب حیوان کی برون آید ز خاک

از رخ جانی بر آید آفتاب / گر شود شفاف چون قلب سحاب

از نفس نور با هوا همسایه است / در ره آتش سیه چون سایه است

دور کرد عقل هر کز آن نهاد / گنج و سلطان هوای نهاد

هر که رفت اندرین راه نهان / بر مراد نفس و شیطان بگذران

سرنگون رفته بوادی ضلال / دور مانده از جمال ذوالجلال

کشته گردان نفس بد را خطر / بی دل آتش پیش نان کو بجو

تشنه آبی و غرقی اندر آن / خنده های خشک لب را اینچنان

جان مجرد ساز از خاک ذلیل / تا بیابد قرب درجات جلیل

گر ز خود گردی جدا چون بشن دل بری / از تمام قدسیان بالا تری

در زمین [illegible]
[illegible] چون جام و ضیا
[illegible] کوثر و طاعت صحیح
در ریاضت [illegible]
جاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
زنده [illegible]
از همه [illegible]
زندگی [illegible]
وقت [illegible] حالی شود
از [illegible] شود
[illegible] عقل اجلالی شود

لذت نفس است سد راه دین / ترک لذت لذت صاحب یقین

آتشی زان لذت او در جهت / شمع در فانوس پنهان سوخته

ترک لذت کن که لذتها بود / ذوق چو را چاشنی از این بود

در مکر و پرستی هوا در نگر / کز این لذات چه آید بسر

گر حصار و رهزنان ویران کنی / قبة الاسلام آبادان کنی

از ریاضت چون دلت شد بی نقاب / عکس نور غیب بینی چون شهاب

علم و عقل اهل تقلید ای عزیز / می نیرزد پیش عارف هیچ چیز

معرفت گردد قوی از علم حال / نی ز بسیاری بحث و قیل و قال

روزنی بر قصر دل کن در زمان / تا در آید نور جانان اندر آن

بندهٔ لذات نفسانی مشو / پیرو غولان ظلمانی مشو

یک قدم نه بر سر آن جهت باز / تا شوی در هر دو عالم سرفراز

در نگر از فرق سر تا پای خویش / کو چگونه دور از آن جای خویش

آنکه دل از خز جدا بر بده است / در ریاضتهای مشکل دیده است

تارک لذات نفس ای نوجوان / فارغست از کل آفات جهان

طفل نفس از شیر لذت باز گیر / مهد طاعت شکر و مسار گیر

سالکی کو گنج معنی یافته / سالها در راه جانان رنج دید

رو ریاضت پیشه گیر و شاد باش / وز غم دو سوی آزاد باش

[illegible] والذین جا هدوا
[illegible] نفس گردد از [illegible]
قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
[illegible]
[illegible]
قال الله تعالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

دیگر ای نفس هر که شد سهند | تا حباب ... آید

حکایت الکسب الصوم لی وانا اجزی به

گفت ای الصوم لی | هر که مکشوف باشد بر وی
هم انا اجزی به شکل بود | واقف آن که جان ...
بعد از ین عاقل مشو از نفع صوم | سعی کن از اخلاص در تحصیل صوم
صوم دلها وی دارد چون چو کند | کز حلاوت ذات او ... کند
افضل از این صوم نیک دانه | پیشه صایم ...
گر تو آیی سعی کن در صوم ... | ... زان ... که ...
زهر نفس مار است و آفت | علت و شهوات ...
صوم ایمن و ... | در تمام ... آراسته
... کن امروز حالی ... | تا ... الهدایت ...
دل مصیبی که ... از قوت حلال | ... که ... از ظلمات ضلال
هوی ... و غفلت ... | ... که ... از ... باخر
ای پسر ز انجا به ... کار آمدی | ور قضا انجا گرفت ... آمدی
باد و ... صبح و شام | ... جام
حاصلا اگر ... خود ... | در طریق ... و ... جوش ...
... خود کار ... گشت | ... کار ... گشت

... شمس ... خود | گر ز دست ... حلق دی
... الدهر اگر صایم شوی | در هوای نفس ... صایم شوی
... رياضت ... کشف | در هوا ... دل خاطر کشف
... آیات آسمان ... جوی | گر ز صاف ... ...
... ره ... | ... اگر ... ... جیم
... شین ... | ... ... خاطر ...
... چون ... عالم | گرد ... مطر ... ...
... خود ... | چون ... گردی ... ...
اگر ... کرده ... | ... ... اوج ...
با هدای ... کمر | ... همت کمر
... ظلمات ... | صاف ... آینه ... نما
... گرگه ... | صورت ... کلکت ... گند
... عیسی صورت ... جمال | دل ... انوار جمال
... بلبل ... گل ... بود | ... بود
... صبح ... نور ... بود | از دل ... گر ... گشود
ذره ... سوز ... | ... افروز ...
... ذره ... روشنی | ... گلشنی

انکه استاد ازلی مرده را / مرده جاید گرت آمد سوا
شمع انور ساز نیز از عمل / باری مطلو ... ازل
آسیای جان خود بیگانه است / مشعل سان پروانه است
چون بود پروانه از هستی جدا / گرد دایگر برج شمع آشنا
این سراپرده بهم زن مطلقا / تا بسی مشعل برج علا
اخودی با محمودی جا حسه / والی اباد اسی ... رکه

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من عرف نفسه فقد عرف ربه

هر که نفس خویش چون عارف شناخت / انجا انجا وعده بود انجا بتاخت
ربع مسکون گر کردی سر بسر / نیستی از آن سفر ... خبر
از خودی کن گر سفر در خود بکو / پس نشین محو کن این گفت و گو
در مساحت عمر اگر آری بسر / سد بر هستی همچنان ... سیند
از تجارت سیم جمع آورده / انچه در ره داده آن رد کرده
حرص آمد دون از دل شد برون / منبع زر هست اکنون اندرون
قیمت خود ما کن قدرش بدان / داد اگر آن سرمایه در مخزن فشان
سود زین سرمایه باید زیرکی / کش درین بازار ما نبود شکی
سینه خود سوز گر شمع بیار / تا شوی مصباح برج قصر یار
برفروزان سینه از سوز جان / گر فروغ عشق صاف کرد جسم جان

وارسی کای ز ظلمات جان / ... انوار جان
گر شوی ... / ...
ره زن وعده ... / ...
صبح ... / ...
سوز ... / ...
تا ... / ...
جان ... / ...
از ظلمات ... / ...

سعی میکن دنیا در حفظ وقت / محتسب می باش از اسباب ...
عزم خود کن از خلاص ما فی الفؤاد / در مقام عجز در رب العباد
از کدورت چون پاکی را از آن / روی نه بر قاف قرب کبریا
خبث ... خود فهم ایست و طمع / دار وی آن در نمود خوف ورع
باورع نحسیت در منی کینه کرد / گر بود آزاد از نویش و غم
خبث همت سر که وار در پیکران / از ضمیمت زود کرده دل گران
از قبول خلق خیزد ... تو / در طمع با دیگر کرده خند تو
لا ولا باشد بمقدار ورع / ظلمتش بر قدر اسباب طمع
دل چو بهر کس طمع آلود شد / روی آن مرآت بجون دود شد
زرد رو هر چون طمع گرد ... دگر / عمر در راه ورع آور بسر
روی طامع زرد باشد همچو کاه / در ورع گرد مصفی همچو ماه
چند سوزی قلب خود در نهر سیم / یاد کن از آتش سوز جحیم
لعل را ده آب از بحر حیات / در عرفان جوی خون اهل نجات
صبح بری کسب زد از شام نبات / تا کی در خواب باشی چون شهاب

در فواید ذکر و بعضی از شروط آن

ذکر مصباح درون ما در ان / قلب صافی مطهر انوار از آن
ذکر باید در درون نور حق / پس در آن کن سعی با داری سبق

... از ظلمات ... / ...
... / ...
... / ...

ایها الاخوان ان کونوا صادقین
اجلسوا الفرقان من اهل الیقین
اجلسوا ابدا باهل الصفا
فاهجروا من سوء ارباب الهوا

[illegible]

بستدی دانش خود کرد آسان — منتهی را گر آید از جهان
ذکر کامل از سودای دل است — جامع اسرار بحر کامل است
دوستان هستند ذکر از کاملی — تا ز علم حال بینی حاصلی
پر کمال بحر سودای دگر است — بر چه سانش هست آن جانفزاست
از عبودیت نباشد دیده‌ای — دایم اندر دیده آتش باشدی
این دل عرفان بود خلعت تنش — گر کشش تو جذب رب العالمین
گردی ار چنین صاحب دلی — زان بگردان رو و گردی کاملی
یاد کن حال موسی و شعیب — محو عیسی جوی رح تصرف

قال الله تعالی فانطلقا حتی اذا رکبا فی السفینة خرقها قال اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا

قصهٔ خضر و کلیم ای راه رو — یاد دل ساز وزان غافل مشو
عشق فانطلقا چو عارف دل بخوان — خدمت هادی خود واجب بدان
کشتی اندر کشتی اخرقتها — واقف سر لتغرق اهلها

قال الله تعالی قال الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا

رو بخوان لن تستطیع سر بسر — شور کس معی صبرا با خبر
گوش و الم تستطع بخوان مدام — یاد کن آداب خدمتها تمام
اعتراض از کشتی بر پیر خویش — سینهٔ دل کشتی معلول و ریش

کو نز

گر نه نور پاک او طاهر شدی — کی شد انوار کی ظاهر شدی
شمع شب شمس نور انور است — در دلی کو عشق بود سوزن است
شعلهٔ نوری که سر زد زان ملک — سوی دیوان آمد از زان فلک
راه دیوان بسته سوی آسمان — زان عنید اند اسرار نهان
نور مرآت دل از تبدیل دان — نور قلب غافلان چون سنبلان
دل بجو دستار از غم ذکر دوست — ذکر باشد مغز و باقی جمله پوست
ذکر ظلمت سوز باشد ای جوان — سرمهٔ عیسی کشد در چشم جان
چون بسوز گشت دل سر تا پای — یابد از آن شعله نور خدای
گر ببیچ مهر رخشان ذره‌ای — یابی از آن نور آگهی
چون ز زنگ سر بود ادراک آفتاب — عکس جلوه رخ ماند از سبق
چون بسوزی زنگ هستی ای [illegible] — نور عیسی سر زند مرآت نه
ظلمت مرآت ظلمانی کند — غافلش از نور ربانی کند
چون بود مرآت نورش در نهان — تیرگی گرد تمام از خاک و باد
دل که پر نور است او حق آن بود — قلب تیره است زان فجر جوان بود
نور عیسی ای از آن سینه — گر دران تکوین بود آیینه
از زمان گردی چراغ و شمع بزم — گر کنی در محو ظلمت عزم جزم
هست ظلمت غیر تو محو ساز — همچو دارد نقش گنج راز

[illegible]

ار کرد و روز محشر اشکبار
روی کو کیا شود تاریک و تار

تا بها آید بدو از حق برات
راستان خایف بوند از بازخواست

قال الله تعالی یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر

سوم عذرست و قلب خفته است
حق تعالی قم فانذر گفته است

ور نکرد زمانه گرد از خویش بس
ساز چون دیدهٔ خون بار خویش بس

وانکه واندکی فضیحتها بود
کی دمی ز طاعتش غافل شود

آفتاب معرفت بی تاب شد
چشم عارف کی دمی در خواب شد

گر نبودی ز رحمت رنجه ریز
خاص بودی عالمسان در خفت و خیز

هر که ده خوی ملک فراخ
کی تواند زیست زین سنگلاخ

شد خانون چون هنر سرو ماه
ورز جمال لم یزل محجور ماند

شرب خاکی کو با شد آب پاک
نیست لا از آب و آتش باد و خاک

هر که باشد و از روی طلسم
جان بجز و چون کند از قید جسم

دل سیه از تیرگی درمانده است
چشم صورت بین کجا فرخنده است

در نیابد بستهٔ اسرار حال
سنتی عرقت در بحر کمال

عجب و شرک حرص دل گمراه کرد
جان بعید از قربت الله کرد

هر که شد تسلیم فرمان خدا
فارغ است از قیل و قال و ماجرا

تا نگردانی چراغ از در جهت
کی شود ظلمات خود سوخته

وز نکوکاری که چون محسن شود [illegible]
[illegible]

عارفان زین بحر گوهر یافتند
جاهلان زان بهرهٔ خو یافتند

تشنه شو از اخلاص و در آن غوطه خور
تا رسی در قربت عالی گهر

تا نشوی جویش آب حیات
کی بیابی زین بحار ستها نجات

زانکه واقف و زین دریا شها
گشته است والله اعلم بالصواب

در تتابع وعظ و نوازش خلق در غفلات و آفات و بعضی از معانی انبیا او در معاظ کونوا مخلصین لا تکونوا غافلین کالمشرکین

وعظ ما نیکو کتاب چون اهل نفس
دم بسید از گمرهای خطاب لیس

ور گله از راه‌های سوی درگهم روی
انکه گویی جای لعنت آمده گوی

وا غلطی که مراد از اوصاف شه
فیضها از غیب یابد بیحد و

صد فغان از غفلت دل صد فغان
صد فغان از ظلمت علم صد فغان

کو نمودم باز از عصیان سیاه
صد فغان از دست سودای دو راه

خاک گردم بر سر گنج لطیف
ساختم درهای نورانی کثیف

حیرتم پایان ندارد وای من
بحر جهل گشته زان پا وای من

گرچه طاعت نیست امیدم بود
بیم از آفات جاوید بود

میل کن از قتل نفس کشتنی
تا شوی آزاد از نام و منی

کار و زر و عدل گر ظالم بود
گر جهولت دکی عالم بود

چون با طغیان بسته ای ناخوشی
در جهان معرفت بینا شوی

[illegible]

طعمه کی شد محرم سیمرغ قاف | گر دهی دریا به شوره مرغ صاف
پشه بطحای دریای عمیق | گر رسد سر ظلمت شد بی عمیق
تا نماند خود با کل اتصال | شمه‌ای عرفت در نخ خیال
وجه باقی ساز منظر ای بصیر | جام جم کن صاف چون روشن ضمیر
پرده‌ها از غیب چون خیزد تمام | رخ نماید ماه عرفان از غمام
تا نگردد سالک از غیب بین | کی شود مرآت جانش غیب بین
سر فرو برد در گریبان تا گمان | دور کرد در ظلمت غیب نهان
کور دل از غیب خود غافل بود | زان سبب در دوغ آن کاهل بود
پرده کن در غیب یاران بعد از آن | تا شوی مقبول رب العالمین
مغز جان شو عکس دل پر نور ساز | خلوت ذکر کا[illegible] معمور ساز
نور رحمن کن ز ظلمات دور | چند سوری [illegible] دور
هر که در لا ماند لا لا میشود | بنده غولان و اهوا میشود
غوطه خور در بحر الا الله زود | تا شوی غواص دریا میشود
لای لا لاست در دست برست | هر که الا الله گفت آگه برست
سر به ره خاک راه همت طلب | رخ متاب از صحبت اهل دلان
از سر افراز آن سر انگه پاک شد | کار آن [illegible] سود آک شد
ای دریغ از صدف صدقان یک | صدق سازد سالکان افلاک

تا کی از تلبیس [illegible] بیجهودی
آنکه [illegible] تو شوی
[illegible] کی شود اهل [illegible]
عشق [illegible] علی [illegible]
[illegible] کار از [illegible]
از معارف [illegible]
در نمای حق [illegible] همت
[illegible] داغ [illegible]
[illegible] کمی [illegible]
[illegible]
از نمای حق [illegible]
[illegible] ای
[illegible] ای
[illegible] ای

پیش شمع طبع جنس شو لا یزول | [illegible] دور بنماید فروغ
نور آن بار است شمع اهل دل | آنچه داری موم ظلمانی گداز
تا شود نور عرفان بهر روشن | کی شود شفاف نورانی بدن
جام صیقلی ساز زنگ دوی | چون از صاف روح افزا بجو
که شود در جم [illegible] پاک | صاف صوفی شرب پاک
تا بجو [illegible] دستبو | محو سر [illegible] رخ [illegible] جو
ساقی نور کف [illegible] دوار شو | جرعه نوش از خم خمار شو
چون که [illegible] کردی درین | کف زنی آنگاه چون گردباد
[illegible] جام [illegible] شود | ذوق [illegible] بحر بود
بلبلی گو گشت [illegible] در چمن | کاه گوید [illegible] بلبل [illegible]
باده چشیدی [illegible] عندلیب | کی بنالد زار از شوق حبیب
جان محوری که در عهد الست | وجه جانان بهر [illegible] پرست
زان تجلی عشق شد آتش فشان | جلوه آن نور باشد بی نشان
دود گلخن چشم جان بی نور کرد | دل ز سوی وصل جانان دور کرد
صید شیطان ز خاطر تاریک باد | صد [illegible] گشت [illegible] غبار
جلوه [illegible] ز وعظ باران [illegible] | منظر دل ساز از محبوب شهاب
چشم دل [illegible] باز و با خود [illegible] بگو | بی بصیرت [illegible] بگو

[illegible] از [illegible] یاران [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
ای [illegible] درون [illegible]
[illegible] در [illegible] دریای [illegible]
[illegible] بیان [illegible]
[illegible] نگار [illegible]

اوحد [illegible] للالکی [illegible] علیه
[illegible] نیاز [illegible]

[illegible] از غفلت [illegible]
چون [illegible] ای [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] صد [illegible]

این زمانه صحبت ارباب [illegible] | بی حضور [illegible] خلط [illegible]

بهر کرده آمده از نعش | بگذر از عدم کرده ای [illegible]

اگر سد امروز در کهف جبل | [illegible] در دل ابن [illegible] خلل

بر روی راحت را [illegible] | راحت ار خواهی جدا کن [illegible]

زین [illegible] شود رو [illegible] | ور [illegible]

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم زر غبا تزدد حبا

هر زر غبا اگر ای [illegible] عام | کای [illegible] سلام

یاران جواد [illegible] | همنشین [illegible]

از دو رو چون [illegible] | صاف گردان دل [illegible]

صحبت با جنس [illegible] زندان روح | [illegible]

روح [illegible] از صحبت [illegible] | [illegible]

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم سل العلماء وخالط الحكماء وجالس الكبراء

از سل العلما شو عاقل [illegible] | [illegible]

خالط الحکما [illegible] | [illegible]

جالس الکبرا [illegible] | [illegible]

[illegible] صحبت [illegible] | [illegible]

[illegible] ضالین | [illegible] رب العالمین

[illegible]

تا شناسی وقف اصحاب [illegible] | کی بوستان خدا یابی نشان

از عباد الرحمن آن بنده [illegible] | کافرانش بود [illegible]

از درونی خوش [illegible] مطیع | زین اطاعت قصر دین گردد رفیع

نیستی تو با [illegible] | ور کمال [illegible] داد او

هم [illegible] خواهی هم [illegible] جدا | هم [illegible] خاطر [illegible]

همچو آن خونی که دور است از [illegible] | تشنه لب ماندی از آن [illegible]

آن زمان با جنس کردی همنشین | که شوی [illegible] یقین

از سوار خاست طوفان فساد | بس [illegible] زان گشت [illegible]

[illegible] | کی شوی [illegible]

زود شو زان [illegible] | ور نه خواهی گشت [illegible]

گر نگشت [illegible] | [illegible]

[illegible] آزاده است | [illegible]

[illegible] | کی شود [illegible]

[illegible] شود | [illegible] شود

[illegible] | گاه بر دل گاه از راه زبان

گاه میگوید [illegible] | گاه میگوید [illegible]

گاه میگوید [illegible] | گاه میگوید [illegible]

[illegible]

صاف کن مرآت چون روشن دلان / تا ببینی نور عیسی از دران

چون ملک گر صاف و نورانی شوی / از رخ مصحف جمالش بین شوی

آن دو آن کو بس یکی شد در نگر / اهل حق را نیست غیر حق در نظر

بس که سنگی شو تا بها آید پدید / زان بها اسلام و دین را خرج شد

جانب آن بحر خود هیچ نیست / در ره بحرش بجز یک موج نیست

خود ببینی بر چه سر دارد هر سری / روی مرآت شود صافی بجوهر

حالت منصور و شبلی و سری / نیک داند عارف از خود و ری

چون رسد حالی بنور ذوالمنن / کم بدان از زاده آتش جان من

آهنی کز عشق بی نور شد / صورت و معنیش هیچ ... شد

شرح انوار سینا خوان ای پسر / تا ز توحید خدا یابی اثر

غیر بر علم زبانت مانده که / ابجد غیر فانی یابی که

از فسرده رانباده حور ار کرشد / عمر بر ده یافت علم از حب

گر شود ظاهر بسیار مردی زین میان / رو برند چون باد سوی آسمان

بعد از آن آینه ذکر بر روی آب / واندران منزل بیابی چون حباب

از طریق شرع اگر بیرون بود / همچو اعور عاقبت ملعون شود

گر کسی کشتی در آن دریا رود / در سر او اهل خوارج با بپا شود

از خودی گر مطلقا فانی شوی / در حرم آرزومان عالی شوی

بی ... گر وجود دل عارف ... شد / ... عاشق اهل ...

جان ... عظمت ... دار / ... اعظم که ... جوش ...

سر ... شیخ ... بود / ... دل کسان بود

... ز روی ... / ... بود

واعظی ... او / ... کو ... راه او

کار ... / ... جان ... حبیب

زنده ... دل ... / ... گردش ...

روز ... / ... علم او ...

هر کس از ایمان صافش گر برست / سوی علام الغیوب آن ره برست

آنکه او گفتار حق نشناخته / رفت دنیا و دین در باخته

گر ز حق گوئی شود مرض دلش / از ... نخستین منزلش

وعظ بشنو که یکی امر خدا / صاف گردان باطن از زنگ هوا

گر کند اصغر زنگ مرآت دل / پر ز دل غواص در یابی علت

گوش والا نشنود امر تمام / گر مقتدا در کار دل ابله کلام

قال الله سبحانه وتعالی یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون

واعظی کو حق طلب چون بنده شد / در روش کی فکر و حیله زود تر بنده شد

غیر مخلص از عباد خاص نیست / زاد او ... ز اخلاص نیست

بود آن تیغ شقی زان بهر خدا / گر بجنگ با قلوب او بیا

محکی کو آن ز صحاب ... / تا که گردد بنده ناقص معرفت

سطح اخلاص حق غیبش ... / در دو عالم غیر او مسجود نیست

عارف اطوار آن مسجود بر / حاصت از ذکر او عبادات ره

هر که نور دیده دل ره و جست / قطره جان شکل او تن سوخت

دیده هر ... حدم زاد ... / کشتی بود جان روشنست

دو ... اش را حالست جلال / کس ... دانش به کمالی

از جمال ... عاشقان / ... آسمان

... سر ... / ... عاشق ...

... / ... اهل ... کلیم

که ... / ... جان

... / ... از زبان

... / ... سر ...

... / ... اسلام

... / ... جان ...

... علی ...

گروه دراست [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
زانچه [illegible] سکات [illegible]
[illegible]

گشت پیدا ام ازان تلک ان برج / باطن زاید اصحاب عروج
مهر زان دایره کلاه نور پاک / وز شعاع آنست روشن خاک
از وجود عشش بنهاده روشن شده / گلخن تاریک چون گلشن شده
سر بسر زان آب آتش خاک و باد / گشت از ان پیدا و مبادی عباد
زو عناصر گشت پیدا پیدا از ان / پس معادن پس جواهرها و کان
جوهری صافی ز ازان ناگه پدید / والد ازان گوهر عجایب شد پدید
کاه کرده شمع ایوان فلک / گوهر دانه برج قصر فلک
اجمال اید کرده همنشین / سطر اسوار رسید ابی الحسن
خرم آن روز که ترسش راه بود / در کمال مصطفی آگاه بود
حاصلا از وعظ خبر دور ها / زو هی باید مگر آن صفا
گو کسی عیب ما ظاهر کند / گفتهای معرفت ما نیز گستند
اگر گوید عیب ما درویش ما / تحفه آورده باشد سوی ما
باطن واعظ چو باشد نو سو / الی زبانش نیکی وعظ اید
دم فرزند اگر بهر ما الدجا / اساسی [illegible]
شاخ شهوات از سوی اقطع کن / کل نسیان از جهد قمع گشت
واعظی گر علم جو بدیم سر / در درد بهانه کند وعظش اید
اکثر واعظ و دلشان [illegible] / زین سبب [illegible]

گر بجاست پیدا [illegible] آن چون صدا / در نیابد کس اندر ره با خبر
علم الالفت [illegible] / گر برآید وعظ از اسرار جان
نزد از آنست که باطن بود / مقصد ما و منزل [illegible] بود
دل لایق باشد سر را ز رنا / گر زخشیت گو [illegible] که از وجان
سر سخن گر دل بر آید ای جوان / مسکر او فیت آخر عیز جان
رخ صبا [illegible] ازره احسان جان / دست ذا الی سیرت بیاب پرواز
[illegible] اسباب / که سرا گر یاد در وقت دعا
سالها گر [illegible] تنهاب / بس دعا باشد که گر دد مستجاب
گو ترش [illegible] / صادق [illegible] گر زخود مهجور باش
اگر که کارش [illegible] آزار بود / ذو الجلال از آن [illegible] بیزار بود
رنج [illegible] انتقام / تا بیابی [illegible] دار السلام
عفو عند القدرة و صبر [illegible] / دل رساند [illegible] الصفا
از تو گر خیزد [illegible] / [illegible] فلک
ساکنان [illegible] این کمال / از کجا یابند [illegible] اهل حال
خالی از خود [illegible] خلا / تا رسد [illegible] صدا
شرح الطاعات [illegible] عارف ای جوان / چون کلیم آن [illegible] زبان
آن دلی گو [illegible] عرفان خدا / از سواد [illegible] صوت و صدا

آن [illegible] صوت [illegible] شنود
[illegible] ای جوان
[illegible]

ولیکن

بعد از این در نوا زده لبها دم مزن
عرش جانان جان بی‌هم مزن

دل بود عرش خدا ویران مکن
پشت بر درگاه آن ایوان مکن

خلق آزاری بود دست زبان
بی‌سکینی عوی اسلام آن زمان

سخت معذوری بجاه و در وجود
سروران اثنی درین ره سود بود

پاکی رحم نخوت منکری
دیده بگشا در نگاه زین سروری

مرده مرغان طبیعت بیت راست
گر بود مارنگ گوی این ضیاست

در رباط نخوت و عجب و ستم
کرده چون اسلامیان خود علم

سود خود جوی زیان اهل دین
اندر مخزن شادی مرضی لین

دم زنی از ظلم صبحی با نام
شب خوری از مال مظلومان طعام

گمشده ویران مکن ایوان خود
دم مکن بر اهل و فرزندان خود

هر که از خود دور شد واصل شود
ور وصالش فیض حاصل شود

تشنه گر چشمه وصل آب دید
زنده شد بود مطلق کمبید

چون سبوی سیرابی بحر ما و من
کی توانی گشت در رزم جمن

روضه‌ها نو شیفتگان هر خاک
و اسن دل ساز از آن خاک پاک

جوهری شو قیمت جوهر بدان
قدر جوهر نیست پیش ابلهان

چشم وا کن شاد در جوهر نگر
پاکی پاکی ز جوهر خبر

طایر قدسی گرد آسمان
خند خبی دانها چون ناکسان

از سکاکیت [illegible] باد و داغ
عالمی جوهر شناسی [illegible]
سکو [illegible] جسم و جان [illegible] ایوان
[illegible] جان [illegible]
از سکاکیت از جامیان [illegible]
هر که بود [illegible] مصلح جان
تا شوی [illegible] اهل کمال
صاف شو از عادت [illegible] حال
[illegible] کمال [illegible]
در کدورت [illegible] جان و دل

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان لله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة

هست بین جسم و جان و قلب [illegible]
تجلا [illegible] پرده‌ها منضد [illegible]

دیده بگشا صاف و ظلمانی حجاب
بعد از آن زین سوی نور آید شتاب

هر که او نفس ساخت عشق جان
دیده نور الله در آیت جان

نفس چون باید قرار گشتگی
سیری آنگاه از این تشنگی

بر ریاضت نفس گشت [illegible]
نامرادی جو در آن کام ساز

تا کم طعام [illegible] نفس بیم
جسم و جان کن دور از نار جحیم

قلب مرده از ریاضت می‌شود
بی ریاضت مرد عارف کی شود

قال الله سبحانه و تعالی لا یکلف الله نفسا الا وسعها
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نفسک مطیتک فارفق بها

آیت خاص [illegible] وسعها
هادی نیکو شود در راه خدا

وین خوشی و سوزش پروردگار
تا بیابی فیض رحمان و السلم

در فواید محبت محبوب حقیقی و منعی از نصایح

سعی در تحصیل مهر حق نما
تا بیابی ذوق ارباب صفا

داغ شد شیدای جانان بست
چون بکش در اکسیر سرکشت

رفت از خواب چو خاک افتاده باش
زنده کن دل مرگ را آماده باش

خلوت تحقیق را جاروب زن
گلشن تقلید ظلمانی بکن

واقف اسرار شو کوه قاف شو
محو گردان [illegible] شو

دل [illegible] از عادت و درد [illegible] سوی
[illegible] ز درد غم [illegible]
شمع وادی [illegible] نور [illegible]
[illegible]
[illegible]
از تو [illegible]
[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بلبلی کو پای بند دام شد / در بلا افتاد و بی آرام شد

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]

اگه فارغ شد ز زرد و کم بستنی / ست عیش و سیان اصفهینی
گی بکجا بادی در این طریق / راه حق توان بریدن ای رفیق
عین عرفان در دل عاشق نهانست / تخم عرفان در دل صادق نهانست
حرص بخلست محکم در دل بنا / [illegible] سیلها زند اندر بقا
گسلان [illegible] چو خود آزاد کن / خاطر [illegible] ز [illegible] دل شاد کن
از سفر آگاه شو ای مرده دل / توشه خود ساز فنی زین آب و گل
کاسه سر ساز خالی از هوس / از ری بوده ندیده [illegible] کس
هر که در زندان حرص افتاده است / پیش آن جلاد سر بنهاده است
دور شو از مجلس پژمردگان / روی نه بهیج قصر زندگان
دیده ادراک نور بسته است / حرص پر در خانه را در بسته است
جیفه جو زاغان بد اختر بوند / زنده جویان با فروغ و فر بوند
شاه باز عقل را برچیده / باز شاهان چرا ای دیده
باز شه را ساختی چون ماکیان / جیفه جو دانه چین در خاکدان
آنچنان از کاسه زر مس [illegible] / پس عجب گر قهر سلطان [illegible]
ست عشق دوری این کار ز هوش / غافلی از [illegible] بوده تا [illegible]

[illegible]

زان سبب محتاج نانی شدی / کز عصیان خدا عطشان شدی
دست و دل بگشا و حاصل کن دو نان / در که رزق نان دو نان جهان
زان دو نان هر کو گرفت [illegible] / واقف از کونین و عرش ایزدست
آب و نان بطن و دل ای بوالهوا / عشق و عرفانست در این خاکدان
[illegible] / پس نشین فارغ ز بخت [illegible]
تا نوشی نیستی از اهل حال / حال پر فارغست از قیل و قال
لعل پر آبست از خون دل / [illegible] ظلمت بار بر کوش [illegible]
[illegible] / سر بسر بس روی [illegible]
[illegible] / تا دهندت ره [illegible]

در فواید اربعین و بعضی از معانی سدیده و نصایح سدیده

ای پسر چل روز پنهان بود آب / تا توانی سعی کن در ترک خواب
چل شبان روز ار چنین باشد طلب / عین حکمت آید از دل بر لب
ذاکرا [illegible] خلوت نشین / زود باید بود عین الیقین
گر شوی در بحر ذکر و فکر غرق / آینه روشن کنی از شمس شرق
ز اربعین پیدا شود بسیار نور / دل کند از جمله ظلمات دور
اربعین بی شرایط ای پسر / [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم افضل الذکر لا اله الا الله

[illegible]

قال الله سبحانه و تعالی ما کذب الفؤاد ما رای

اینچنین سنجیده ان زندان بار | خواه ظلمت خواه نور آشکار
عرض کن اخلاص بر روشن دلی | تا شوی صافی ضمیری کاملی
نفس و شیطان را بود هم نور و نار | با خبر زان باش و دین کن استوار
گر نکوی آن پرست حرف حرف | معرفت هرگز بخواهی شگرف
کیمیای هر ظلمت را زنگ کند | بلکه از خورشید روشن تر کند
زنگ از مرآت دل چون دور شد | در نگر در وی که جای نور شد
در حجب مانند مغروران راه | لوح دل شان گشت چون دود سیاه
با خبر شو زود از فیض نفس | از تجلای صفات و ذات روح
منشا انوار بی پایان بود | ور نه دل تاریک آن پنهان بود
هر یکی را ذوق دیگر هست | فارق آن علم عالی گوهر است
نور حق باشد منزه از همه | کی نماید بر رخ مرآت
هر لباس آن پاک وی کیفیت است | آنکه شکل رنگ دارد صورت است
از حجب چون دل برون آید تمام | نور از هر رنگ هستی صبح شام
عقل و ایمان و یقین و معرفت | نورها دارند ای عالی صفت
خبر از هر طاعتی نوری بگو | آن بود منظور است زنگ و بو
عشوه ها و مکر شیطان بجد | آفت جان و دل و دین بعد
اندرین ره رفت بس ایمان | استوار است لیک تا کذب الفؤاد

هر که سیلای نور و جان بود
از ظلمات نورانی او
نور دلها که آید ...
از صفات لطف و قهر
اینکه وقت ...
اندر دلی ...
گر بار و عذر ز عبادت تمام
نیست زین ... تمام

گفت داده خبر الماکرین | یکی از اصحاب علم الیقین
در کدورات باطنی چون صاف گشت | چهره مرآت دل شفاف گشت
در کدورات باطنی ای مستعی | عقل و قلب و سر و روح و خفی
ترک اعلام هوا فرا گشتی | نار شیطان نور حق پیدا نشتی
قلب نور جنت لیک از نار نفس | هست از ابلیس در نار نفس
کید شیطان جان و دل گر گشته ساخت | سینها در خاک خون آغشته ساخت
فلک بی لنگر ساحل کی رسد | کو سر عرفان بکامل کی رسد
حال پاک گشت بی سکان بود | در کنار غور سرگردان بود
سبزه کی روید ز خاک شوره تخت | دانه بی مغز کی شد بار درخت
برگ و بار کن ز شاخ باغ دل | تا ثمار خام گردد مضمحل
از علایق چون برون آیی تمام | مضمحل گردد ثمارت والسلام
ظل طوبی ساز صحیح ای ... | چند گردی همچو سایه دربدر
هر که شد در ظل خورشید منیر | گشت چون صافی دلان روشن ضمیر
ظل احمد هر کرا همراه گشت | از مصابیح درون آگاه گشت
نور شرع احمدش سرمایه ساز | ور نشو همچو دین سرمایه ساز
تخم اصل شرع باشد نور او | دین حکایت سر بسر منشور او
افضل اشجار رسته ادم میوه است | صیقل و صیقل و آیینه است

زاد از آن اصل این ...
... از ... بار
...
...
...

نکته

زرکار است باشد ار کار / اندرین ره نیست خود پندار بار
زخش در راه سوا کوش با خفی / می‌رسد از آنجا که اندا خستی
فرق بسیارست پیش زیرکان / در میان عاشقان و زاهدان
عاشقان هستند طیار آمدند / زاهدان شیار و سیاره آمدند
گر بپای عاشقی از سوز دمع / سر بنهی پروانه‌سان در پای شمع
ره دو گونه کرده است دیگر / گریه دل هست از آن بصر
دیده و ره دل صفا اندر صفات / ظلمت و نور کی خفی ای کمات
گر ز اصل جمله عصیان بود / تا به طغیان و آشوب آن بود
جمله دانش اگر بحل کنی / مشکلات قال و زان حل کنی
تا بیابی عاشقی از جام حال / مست باشند ز کاسات مقال
عالمی شده و عالم بنگام / گر بود رسان و زان صبح و شام
حال و زان زان رستگی برنده اند / حال و زان زان خوشی برده اند
سطح اثبات نانی صبح و شام / ما کل اثبات که ما کون طعام
مهر جانان در دل خون کشد / جان ز ظلمات سوا بیرون کشد
زه و خارج شو ز قدح و چاه / لی مع الله کز الف کن اختیار
ال برکشا و درین گشتن در کرد / تا شوی ز وحدت غنی با خبر
چون رهانی روح را کز حبس خاک / ورد و گستی بس شوی افلاک

شعر
کار دو زراد و جوی ...
... سال الا ... شو
... بودی ... و دو تا جیب
... ادویه ...
ز حال ... باشد ...
باز دو ... گردد ...
... شش ...
جاه جاه ... آن آرمن
... خود آرادمن
... از زمانی ... من
... بود ...
... سیست ... شده اند
... ور ... آورده اند
... نعم ... حال ...
... عاشقانه و عطا
... اصل ... سنج

نور ایمان بر دلی کو غالب است / در ره دار الصفا خوش راغب است
گر به مال و جاه کردی شغل / باز مانی از حصول ذوق دل
قصر نقره و خانه گر دربار زود / خوشتن خوش را اگر دیر خود سازد زود
بستر خود سازده از بوریا / برکن از تن جامه اهل هوا
لذت دنیای دون کم از زود / چشم را راحت عیسی دار زود
سوی گورستان گذر کن گریان / نوحه و زاری شنو از مردگان
پند غفلت بکش اکنون گوش هوش / جدا شی از عصیان بکوش
عمر گیر و ز دو شب در گذر / توشه بر گیر از خوان دود در
ضامن روزی رساند نان نان / چند گردی بهر نانی در جهان
این همه کز رنج و شر ست خورده / وز دیگر آن چه حاصل کرده
صید آن باز نه کبکان سر سر / گشت همه گوهر زبال و پر
عاشقان باشند خوی عاشقان / عاشقان احوال و کار عاشقان
ذو الجلال لم یزل باشد عنود / از همه محبوب شو را خلاص دور
جمله گویی دوست میدارم خدا / دم میده و دشمن از خود کن جدا
جز بیاز و فقر و عجز و اضطرار / نیستی در خور شغل اعتبار
همت عالی است دل در حق نهد / طایر قدسی ز طیران شو بلند
گر همه خست الدار دو التمام / زان که چون شاکبان زان سر بسر

... ره ...
درین ... کلها ...
... سکان ... شوند
... جان
... سرد ... آن جان
... شوی ... ارد
... از ...
... سکوان آن ... بت
... جهان ...
... ز ... خون ... سن
... ز ... ساکن سن
... ار ... سر شود
... سیر ... خود ان شود
... تعلیم ... اران شود
... شکل ... شود
عمل ... سرحون ... شود
کمالات ... عشق ... شود

راست از غیبت باشد ای کیا
گر بداری پیر زاران بی خبر
گر بداری سر ز ان ... خاره و
اندر این ظلمات ... خوش شو
منتظر شمع عقل خویش شو
مستعد باشی راه خویش زاران
... کامل خضر ره ... زان
روی طلب سلک را ... خضر
آب حیوان یابد از دریای
... حیوان تنها و روشنی
و طلب با تنها ... بود
... این عالم ... بود
صورت ... عاقل ... نمود
... کامل نکو ... ...
تا بخشند ... حق جان ... ...
عالم و دون جاهل ... جان ...

عالم از عارض سنبل بشود
خط و خال از مهر سنبل بشود

آب حیوان از خط دل طلب
سنگ لعل از کان آید و طلب

گوهری جو در گداز لعل ناب
ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب

تا شوی سر بسر آن سنگها
کی شوی آزاد از این زنگها

دور شو زین رنگ و بی رنگی گزین
سرکشی کمتر کن و بی رنگی گزین

شمع در فانوس پنهان مشتعل
تا نگردی روز محشر منفعل

غافل از فانوس سوزان محو شمع
ترک کن محو و وصل شو جمع

دیده خفاش شد از شمس دور
ترک ... دلدار ... نکات نور

ذره از خورشید دوری چون کند
ذره در دون مهر ... جسمان ... کند

گر چه عمری باشد از وی در حجاب
عاقبت بیند ز روزن آفتاب

ره روی کز صدق عزم راه کرد
دست از اغیار و جود کوتاه کرد

در گذر از مال و جاه و خال و عم
جان و دل فارغ بکن از کم و دم

جان من بر وی که باید ذوق حال
فارغت از ... جاه و مال

حال جانت دیده خاطر بصیر
چهره آمد نهان مستنیر

تا نخوانی بجد علم الیقین
کی بیابی گنج عین الیقین

غرق بحر دگر گرد آن دلی
گر بود با دانش علم کاملی

قصه او کاندر سیحه بعد از آن
رو بپرس از کاملی صاحبدلان

نیست لیک شود از آنها مرو
ای معلم سوی آن دریا مرو

هر که باشد در سایه مردی نشین
ره مرو در سیر چون خورشید یقین

حاشا از در دو دردها عاقلی
بر خطوط نفس سرکشی باطلی

تا بباری ... دردها کی ...
کار ... دست ... سری

تا ... ز غیر از در ...
آنکه از وی ... شود ...

ارجمندان ... از آن ... آ
و اندر این ... حالی ... اه

از سر سوز و نیاز ... گو ...
بعد از آن زو مرحبا بخوانی ...

تا بسوزد شمع کی روشن شود
تا نباشد خار کی گلشن شود

... از گل ... بود ... بهار
تا بخندد غنچه کی باید حیات

تا نبالد نی ... بحران ...
کی ز وصل ... شکر یابد نصیب

هر که ... گنج ... آن گشاد
گر بود صافی دل ... نهاد

منتظر ... باشدی عمل
با عمل ... بحر ...

کمل ... کامل ... داعی شود
پر کرطفلی ... طاعی شود

هر که رحمت ... عصیان ...
کس ... کاب از ... چکید

بچکد اشک از دو چشم ... سحا
گر نباشد وقت ... منع

سستی ... کاری ... ان
گر رود فرمان ... المسلمین

... چشم ... نبود
چون دلان غنچه که خندان بود

... دو دوری ... ای کا ... ر
... اوست ... ...
کی کند ... ان ... داد ... نبود
... ... از ... آن ...
ده ... از آن ... در ...
... آن ... باشد ... دون
... باشد ... ... دود

قال رسول الله صلی الله علیه ...
... الیب ... عاده

... ... تن ... بدی ...
... این ... ...
... ...
... ...
... ... و دو ... دون

در هوا طفل زمین تو غالب اند
طعنه و انکار ما را طالب اند

صوت تو در مدح و قدحت در نوا
مایهٔ رحمت از دو ما خبرا

واری کامی ز جنس دام عام
کر سوی فارغ زنند گام و نام

هرچه در این بادیه جاهل بود
هر عوام الناس آن باطل بود

ذره گر گردد باشد در حجاب
کی بپاید عکس نور آفتاب

بخت ظلمانی کجا ساطع شود
روز اقبالش کجا طالع شود

از دوام وکر و جوع و وارسن
جان و دل پاینده خورشید بین

از هوا خوش چون کردی جدا
کام جویان حمله را تاج سرا

نفس دو فرمای را بنده مشو
بهر کامش کو بگو دیگر مرو

خنده چون حیوان چرا در مزاد
یاد کن از بزم رضوان به مکان

رخ نتابد [illegible] حرام
خند از شبهات کی نوشی طعام

ماه تابانی و لیکن در نقاب
مهر رخشانی و لیکن در حجاب

قدر خود تا کی ندانی وای تو
بزم باغ خار باشد جای تو

جانب حق گیر و با حق راست شو
ورنه حق کمتر از کاست شو

بندهٔ قابل نتابد رخ ز راه
تا رسد بر تربت آن پادشاه

دوری تو با عشش قابل است
حاصل نا قابلان بی حاصلست

بر نتابد صورت خود را سنگ
آنچه خواهی بس رخی در خواست تنگ

نور در آیت اساری بود
لیک از دلگور ستواری بود

صورت خود بین در سیمای صاف
تیره باشد بر شت اهل گزاف

گوهر عارف ز خاک آلوده نیست
خاک خود داری فرسوده نیست

خاک چون بر باد شد آزاد گشت
قصر چون شد منهدم آباد گشت

هر که شد غواص دریای فنا
کی بجوید مخزن اهل غنا

آدمی چون نکته کان سیم و زر
ظاهرش سنگست باطن چون گهر

الناس معادن كمعادن الذهب والفضة

مست خار از مهر گل شد بری
کار گل جو بست بر گز سر بری

ابر شد گریان زمین خندان بسی
تا برون آید ز جرم آن کسی

جرعه‌ها نوشید ساقی الست
تا که یک هشیار شد مدهوش و مست

جام ذوق آمیز جان مجنون کند
مهر لیلی در دلت افزون کند

از طلب پاک شو زین جرعه نوش
کی شود سر زنده خاطر می فروش

عرش کرسی جزو کل زان سر خوشند
سرخوشان چون جام حق کلی خوشند

از صراحیها از آن شد صاف پاک
که نگونش آورده عین آب و خاک

قال الله سبحانه وتعالى يحبهم ويحبونه

انسعاد مهر ار ساقی بود
زین سبب کاسات باشا فی دود

در خرابات فنا خمار شو
دعوی مستی مکن هشیار شو

قال النبي [illegible] ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

بود ارواح را عرفان بود
خود از ارواح [illegible] خالی بود
ظلمت ایشان [illegible] شدند
کی درون [illegible] برون
[illegible] کردون شدند
[illegible] در ره [illegible] اند
[illegible]
[illegible]
با نبات [illegible]
[illegible] طوطی [illegible] شدند
[illegible] باشند
[illegible] فضل نباشند

بود بنهان [illegible] در نهاد / نیستی جز خاک و آب و باد
عنصری کز معرفت خالی بود / کی چراغ مجمع عالی شود
علم ورزش معرفت باشد ولی / کی دهد حق معرفت بر جاهلی
ظلمت پاکان نبد زو یک ودود / با وجود از نار سوزان بازنو
از غضب آن این ز لطف ذو الجلال / آن یکی آزاد و آن در وبال

قال بعض العارفين كل شيء يرجع الى اصله

هر یکی راجع باصل خود شوند / جنس خود جویند و راه خود روند
درد جو خویش کم در نگر / تا بدانی ظلمت خود سر بسر
گر جو تو از طبع تو آگاه نیست / بر نهاد تو جز خدا آگاه نیست
مهر جانان بود گر غالب است / [illegible] طالب است
ور بسوی دنیات میل [illegible] / نیست جز صحبت سگان والسلام
غسل کن تا مر پاکان شوی / ور نه [illegible] عنا کان شوی
آن بجنس کان پاک خود پنداشته / راه پاکان بسر انباشته
ره بری کامی سوی اوج احترام / گر بجوئی [illegible] زین کام و نام
نفس تو چون زاغ باشد روح باز / زاغ [illegible] که باز
در گشاد زاغ هر گو پر شد / روی شهبازش سیه چون قیر شد
بال و پر بگشاد چون شهباز شو / با صفیر ارجعی دمساز شو

طوطی با خود ده شکر نو است / زاغ بد گوهر همیشه حیره است
شمع تر دل شد [illegible] جان / از سیه کاری ادش تیره جان
ای دریغ از شمع اشک [illegible] / ای دریغ از سوز فانوس درون
چشم خفته کی خبر دارد ز شمع / دیده بگشا در فشان سیلاب شمع
شمع روشن کن [illegible] / سر بخاک راه آن کوی [illegible]
[illegible] ملک فانوس شمع لامع است / اشک عشقش همچو زهره ساطع است
ور شنو از آتشکده ای غرق دل / بر فروزان نور عرفان شمع دل
و شمع انس گر کشی کن مدام / تا بیابی نور عرفان والسلام

در فواید صبر و تحمل و شکر الآلاء والنعماء و بعضی از نصایح سعدیه
ايها العباد كونوا صابرين [illegible] اموالكم [illegible] الشاكرين

صبر دان مفتاح ابواب سرور / شکر مفتاح در گنج حضور
صبر پرور شو که رشح صفا / صبر مصباح رواق اصطفا
صبر [illegible] از خدا راضی بود / فارغ از مستقبل و ماضی بود
اشرف از قصر [illegible] قصر کو / [illegible] مشغل [illegible]
بی غضر کنج کی آید بکف / زان شود گوهر هویدا در صدف
صبر [illegible] صبر عوام / جام داده صبر مسکن مدام
نفس از بی صبری او در هوا است / [illegible] از آن [illegible] است

[illegible] بر آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

قال الله سبحانه و تعالی لئن شکرتم لازیدنکم

[illegible]

بس ز کفران جان و دل آزاد کن / محسنان را ای خدا [illegible] کن
مؤمنی کو در بلا صابر بود / نور ایمان وی همیشه ظاهر بود
جرعهای صبر دایم نوش کن / همچو مستان زبان خاموش کن
در بلا ها صبر کن ایوب وار / تا بیابی رحمت پروردگار
میوهٔ صبرست شیرین [illegible] / شربت شکرست شیرین [illegible]
حرص شد اصل بی صبری مدام / کی رسد بی صبر در دار السلام
نفس سرکش ساز چون رایض رام / گر طمع داری تو آن دار السلام
حرص و شهوت اودین تو بباد / داد داد از حرص و شهوت داد داد
مبتلی گشتی شها ای برج دین / کی کنی روشن دل از نور یقین
هر که فرد از خود بقا دریافته / در فنای آنکه هستی یافته
یک قدم نه بر سر هستی ولا / تا ببینی وصف او با
گر ز مهر او با دل بگسلی / کی شوی فارغ ز قید کاهلی
هر که خواهد شعلهٔ نور خدا / گو بشو از صحبت بیگان جدا
تا شود بر عضا چون اهل وفا / سعی کن در ترک [illegible] زشوق
جان من هستی در این وادی باز / تا بیابی [illegible] گنج راز
تا شوی ز هستی خود مرد را / کی بیابی ذوق سوز درد را
عمر مستقصر مشو بر حال [illegible] / ای بصیرت را الغیر از قال [illegible]

[illegible]

قال الله سبحانه و تعالی [illegible]

[illegible]

مرغ عنقا مرد و اوست / زاغ و کرکس جای شان جز خار نیست
بوم ویران ساخت بس قصر و ایوان / منهدم کرده بسی ایوان و طاق
گر توان ویرانه آبادان کنی / از وجود گنج خدای شد غنی
آنچنان آفتاب اندرون بی / ذره خو ظلمت ندارد مسکنی
ذره چون زو قصر و روزن هم / ملو [illegible] دم به دم
پرده پوش کور و ظلمانی بود / ذره چون شد محو نورانی بود
چند گویی از پس پرده راز / پرده برگیر از میان ای [illegible]
در درون چون ذره چو در کرده نهان / دور گشت از نور خورشید عیان
دایم اندر پرده باشد دام دار / بی نصیب است از شعاع روی [illegible]
هر که از ظلمت دل آشفته / پرده بر چشم دل آویخته
پرده هستی از آن تا یک ساخت / شمع ایمان همچو مو باریک ساخت
رهرو پرده نشین با شور نیست / باخبر از شمع نور او دور نیست
چون شود بی پرده پرده بر روی / مشعل شمع جمع گردد [illegible]
بستان آن پرده [illegible] هستی تو / زان بود این ظلمت و پستی تو
بشکفان جان و دل در باغ حق / تا از آن بوی نشانی یافتی
سر و نیاز این ظلمات خطات / تیره دل را اصل ظلمت [illegible]
هر که بیرون کرد مهر آن ز دل / صاف کرده در میان آب و گل

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم حب الدنیا رأس کل خطیئة

[illegible]

بوی وصل یوسف مصر جلیل — کی بیابد مرد بی صبر جمیل

دره صبر و صفا نیکو زی — متقی و با ورع خوش خو بزی

بی ورع باشد چو بی بنیاد — آن بنا دادند در دین کس مباد

تا بنا و تو نگردد صاف و پاک — در کف نابد شود گنج خاک

در بنا دست ام آن مختفی — فی ورع از آن بنا باشد تهی

اژدری کان زاید از طول امل — سر بسر زهر است اسباب علل

شهوت فرج و گلو باشد دوما — کش خورش ایمان بود در دین ما

هر که ورزد اژدهای هفت سر — سنگ زهرست حسش سر بسر

خلق با محمود عطا اژدهاست — در بنا و دید سرانفی رهاست

آن بنا دار ما و گردد بهانیست — گنج ز عدل کنج اسرار حکمت

از ره او در بیکجی رفت کش — ورنه زهر او ایمان خورد بکش

چون نماید رخ زا خلق نکو — با سبه بخجان چه کوهر نکو

هر کرا ایمان و دین بخشد خدا — او شود روشن دل از شمع هدا

از سرایر وز شمار حکمت — ست غفلت دل سیاهی لجاجت

رویت گشوده سر خاص عام — ست ناظر دل و جان شان مدام

شرک و زنار تو بند تو — تا بروی نیست کم از علم او

تا خبر شوا ز چراغ راه دین — ور فروغ طلعت شمع آن بین

ست از علیش همچو دا بسر
از بهر علم طبع روای بیبر
تا بگوی علم در عرش شده دار
تا بگوی قول آن شنیده دار

قال الله سبحانه و تعالی
یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور

ای که سرکشت و نیک علم و عمل
این بود سر نیست از علم خدا
در کار سر نیست کس بیافتن
بعد از آن بادو رانش کس بیافتن
ای کرو بر ی بیشد صبر جاه کش
در شنیده سر سا دون نیک
تا شوی آزاد ز سود و عذاب

در ... توبه و طاعت ... شده ... ای رسول ...
یا ایها الذین آمنوا توبوا ... اکرم ... الله لو

توبه باشد شمع راه رهروان — زان شود شفاف مرآت جان

یا مقیم اللیل ... الی الله — ... الصفا

ترس من لا م قبل الارتحال — در من شهوات ارباب الضلال

... من کل الذنوب — یا حنین من ... علام الغیوب

توبه کن تا دوست عاری کند — ورنه عصیانش نهاری کند

از ندامت گشت روشن دل صفی — عور و دلکور از عصیان شقی

توبه سازد عاصیان را فعال پاک — قلب عاصی زان شود صافی و پاک

غرق بحر صدق و استغفار شو — توبه کن با راه استغفار شو

محتسب ... چون کسی از کو ... — نوبه عذرت و وقت اعتذار

در ندامت کش ... ره ورست — ور نه آخر حسرت باشد بدست

عمر بگذشت و بود در خواب مستی — چیز از قهر تو ای هوس ...

تا فتد رنت ز ره از جای تو — کرده آلوده سر تا پای تو

غوطه خور در بحر توبه ای پسر — خیز کن با ناست چون حالی ظفر

دل شود از صحبت عاصی پلید — فعل عصیان توبه را باشد کلید

توبه آتش ناگرانه از دل برآرد — عندلیب باغ گردان عقبه راد

سر زنی که علم آن آواره دم از دم
علم عذر آخر و توبه ای دم بدم
از نور صادق شود جرم خطا
در ازل بکوش تا کی اعتبار
سر کو چون تا بدلان دل کار
سر کشت بکار وقت افضل ارادت
وست دل از زبان تشک حرام سوار
زود در وصل التبین اصطیاد
سرا در علم ار لام غم بند شد
تا آید آزاد از جرم بند شد
سر بر بوس بن بغی وانرها
که شدی صاف از دو ی و ... ان

توسنان گشته اگر در جهان
چنبر گشته زیج ذالفلان

از پی خشم و هوا پوشیده اند
پرده در عیب نهانی پوشیده اند

از بیابان برابر گشته اند
پی گلگون دل آغشته اند

از مناهی زنده مرده میشود
زو زبانت مرده زنده میشود

گه جو از این شود دارد خرمی
در عشقش بت چو دل سنگی

آن گندم لاف گن چون بود
گر بعد آرد دود آتش دارید

چون ز گندم گاه باشد سیر
تاب برق ظهر سوزد خشک و تر

کار این خرمن بجز بنگار نیست
و خرمن گر جو بنزد بار نیست

تو بدی با جوش و با همدم شدی
زانکه آسوده در اخلاق دی

بار بد هرگز ندارد اعتماد
هرکه نیکو کار بار است باد

چند گویی جان سیرت را کی
او نشد چون گشتی بصورت آدمی

دو هلال از قطره آب منی
آفریده پیکر و در دستی

درگه را ز همدمان بنهاد
پس میاور نام آن گر زیاد

چون بیاید رفت سوی قبر زود
پس جهانی گن بغش گر زود

تا تو نیکویی خط نسخ حرف
کی شود لوح دلت صافی چو برف

اگر داری ز انسان عنود
در دوانی سینه دل با قلب بود

دم ز توحید الست زن
کوس از ذوق صلاحیت زن

پس بیا ای دوستان ما را
راه جان آن تن بی تن را
رایگان زین عقل و سودای چو دل
تند علامات عشق و عشق عمل
چند باشی همچو ناپاکان ببند
یاد کن زان عهد آن پیمان
زانکه راست او از ایمان
سگ کند بر طلعت عصیان
دل بصافی یار چون جای
در بیابان کرد آفتاب
سر ز عقل چون چشمه ان
تو بطفلان هیچ مردان

راه نومیدی چو در گلگونان برد
تا امید از رحم رحمانی شود

رحمت حق پیش باشد از گناه
کی شود نومید از آن مرد راه

مستمند کن گلشن نیست و نوا
پای جان زد نه چون مرد بس علا

دیگر از جا سوی شهر شوم
چند باشی در ره دیوی چو بوم

آنکه باده دود مندی پیش کرد
توشه از توبه بهر خویش کرد

راه یار گشته زین هشیار
توشه اندک او ز عصیان نبات

صحبت مردان حق گشته نجات
شد ز صحبت چه چون نبات

همنشین چون رنجیان جهان
کی رسد زین شرب راحتش زیان

یار کرده همرهان گمراه ساخت
ما ایمان هیچ ازیشان همراه ساخت

تخم دل در اصل اعمی ساختند
جنت دیو برد ناساختند

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر

هر که در شکر هم آمیختند
بس که کام جان ایشان بخشند

گمرهان گر عیب شان برد
رونق پس از منزل پی بود

گر چه ذره در خور خورشید نیست
لیک از لمعات آن خورشید نیست

گلشن عالمان مکدر ساختند
گلشن جاهان منور ساختند

نور ظلمت شود شیرین با هم اند
روز و شب چون نور و سایه همدم اند

خار و قمری چو شد مشغول در کوه
سر برون آرد ز سوراخ ...

حق تعالی وعده کرد نیکی ازو
چشم رحمت هست اهل پاک باز
تا درون آن گلی با یار
بیش از آن دارد از آن
پس قضا سلطان ناز اندر نیاز
پس قضا ادی و در جلال
هر بداند صدای و احلال
کی با پیچ ره از جان
جوان باغ ان ره باغ جان
گر جوانی در دوران
هم در این
شکل گاه راه ایشان
ره روز دوره
در دهر او زین
گاه سر داربا
کار ازان

هرکه زان آمد صفای دلکشش
خاک پایش سرمهٔ چشم عشق
بی بصیرت بی نگیری پی ریا
خدمت مردان کن از بهر خدا
تا شوی مصباح ایوان صفا
آفتاب عالم صدق و صفا
دستبردی بوی اخلاص و ادب
تا شوی شفاف همچون صبح شب
پیش وی شب همچو طلعت برفروز
تجربه بر روز خود و دل بسوز
جستجوی در دریای درون
گوهری دریاب از بحر اندرون
شور بحر از لب بیارد و
خشک لب کی گوهر علیا شود
ماهی کز ماجرا دارد گهی است
ماهی چون وقت بحر گیرد تاب
قطرهٔ خود باز در دریا فکن
کاسهٔ سر در او سودا فکن
پس برآور در قعر شش باز آر
چون اهل غوص برگیر تا
مست شو زان می که مردی کند
سیل خرد خود آن می کی کند
تا بریزی در صراحی صاف آن
کی شوی صاف چون آب روان
بزم من مرآت و صاف
تا که منظور بود باقی آیت
صاف شو از ریب و ظلمت‌ها همه
تا ببینی نور حق در آینه
دیده بگشا از خدا نوری طلب
نور حق از دل ظاهری طلب
همت عالی عارف طور دان
باطن کم همتان بی نور دان
کشف گردد راز پنهان آنرا
گر شوی آزاد از بام و نشان

تن زیر پا ساز در کوی عشق
تا که مستی یابی از بوی عشق
نیستی شو تا نیابی تنگنا
عشق را در دو جهان نام و ننگ نیست
... تا مستی ...
... شمع عرفان ...
... زمان ...
... جان زمان قال

از تعلم نیست حاصل عاصیان
تا کند شرح در کلامش و بیان
راز عرفان نهان باشد در نهاد
از درونش سر نباید گشاد
علم بی عرفانست حرفی بر زبان
چون جهالت است خواب گران
چند گردی گرد سودا و از خیال
صاف شو دریاب علم گنج حال
جاهلان را نیست حرف عشق و کم
گشته در ملک سر قوع القلم
شد ابجد جهالات و قصاص
گرچه در ننگ است از عام و خاص
کی ز اوراق و نشر حساب
نه مجال بحث واقعه و جواب
نیست در تن ولی بی سنگ و حصال
مرد بی بصیرت عرفانش محال
بحر عشق بحرین سایی دون
کی توانی جمع کردن در درون
در حقایق آتش اسرار غیب
گر شود دنیای ظلمانی جیب
ای قدر فزون از آنکه در ره باز ماند
بی‌خبر از انجام و از آغاز ماند
تا کنی بی بصیرت ... که شهان
کی شوی محرم ز کار البهان
چند چون آنکس باشی ملول
عقد گره وا کنی از فضول
بی بصیرت کی شناسد نور طور
تیره خاطر کی رسد در طل نور
از شریعت تا که گوهر عیان
تا شود اسرار مذهب بی عیان
در حقیقت اتحاد و یک سایه اند
الهام آن ... باد و آید
عارف شو ... دارد و آن
گر فرو شی ... نا بیگانه‌ان

... عشق ...
... از آن جان ...
... عشق ...
... اسرار ...
... شود ...
... شود ...
... کس ...

از ازل ای بهر جان کعبه امر آمده | تا ابد درگاه ماوا آمده

چاره کار از ره کرم مجو | گر نه بازار امل حسرت جو

تازه دل ز آن که هم تو هو منی | تو شه کی نبوی که [illegible]

هر که در این ادب همراه مات | دارم امیدی که جا کس [illegible]

تا ز پیشی آتشی افعال | کی شوی آگه ز اعمال

گر ترا بودی رغیب جود خبر | در تو کردی نفح درویش آن اثر

علم ایشان نیست علمی سرسری | حرف ایشان [illegible] منزل آوری

در جهالت مرد آخر آن ویلی | گر نشد تسلیم علم کاملی

کوش بر حضرا ز سر آن جان و تن | در گذر از نام و ننگ خویشتن

خانه کن خالی که در کاشانه است | بنده گر شاه کرده کمر [illegible]

نیست معبود صفت ذو الجلال | منزل ماوا نجو صاحب کمال

خلعت اسلام از تن بر مکن | تاج ایمان جو ز حی ذو المنن

آفتاب از مشرق آمد ز جنوب | تو مکن ای تیره خاطر از ذنوب

مردلی کو صبح اندر خواب شد | شام رحلت باده اش خونابه شد

همچو هر جسم برگ قصر و کاخ | میوه بر دوش جو از خود نا شاخ

چون ز عرفان روی باز شد | آینه با نور حق دمساز شد

غافلی از لواح و ز شوق طور | زان سبب مهجوری از اشراق نور

در سر زاهد از اهل سخن
دل بکن زین عالم و قیل سخن
[illegible] ارباب صدق جمع
ای ز ناپاکان [illegible] رفیع
در همه احوال فارق [illegible]
سر نهاده [illegible] ودل
[illegible] فارغ ساز از [illegible]
[illegible] آتشی [illegible]
[illegible] از اهل سخن
[illegible] گلشن [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible]

آن دلی کش غیر حق محبوب بود | صورت معنی او معیوب بود

الفتی گر بست با غیر و سر | کی بغیر و روز بشر از خود و سر

ای جوی گر بدر سوی خدا | خود بجو خود کن ورزن دلی فدا

قال الله تبارک و تعالی ففروا الی الله

کو هماشیح اند نجم خود براه کن | قلب خود را صیقلی [illegible] بکن

خود با تحفه بر مصباح [illegible] | روی کن بر سوی شمع [illegible]

دل بنا بشکست یا غیر کرده | آب روی این سطلی برده

حرص غارت کرده همراه تو | [illegible] خواه تو

[illegible] خصم [illegible] در این [illegible] | گر [illegible] غول [illegible]

این همه کبر و حسد آخر چرا است | در [illegible] که [illegible] کی

گر نه واقف ز نونهای نهان | این [illegible] دانی که مرگ آید عیان

دل [illegible] چو ماه | حلقه بر دست [illegible] سیاه

هر که در این [illegible] | در لحد آخر بحسرت خفته است

[illegible] صاف و پاک | تا نگردی روز محشر [illegible] خاک

راه [illegible] پنهان شود | گشت سه کاری [illegible] جان شود

گفتمت ای [illegible] | وز [illegible] دامان

از سلام [illegible] کرامتی | غافلی [illegible] نان

از دولت [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر صدف کان یک گهر کاوی توان | در درونش هست دریا نهان
گر صدف بس سخت پنهان بود | غرق شد آنکس که بی آن بود
در نگر بگذار قطره موج نیست | قطره ها را آب جز در موج نیست
صدف از سیم و بس بر موج جوی | مرهمی بهر دل مجروح جوی
اگر ز دریای وحدت شد غریق | کی شود غرق جان زنار و حقیق
سر سر تا سر بدانی سربسر | کی بیابی ای تماشای سبب
کف به بحر کی غرق شود | که صدف در بحر هم سر [illegible] شود
تیغ ایمان هر که در گلشن [illegible] | دور محشر خوش [illegible]
آب جاری تو و صنوبر خون کنی | تا نگشایی [illegible] سرون کنی
خوبرویان کی و صنوبر خون کنند | آب صافی از درون بیرون کنند
بی بصیرت سینه اش افسرده است | کور دیده عالم حس [illegible] مرده است
نوح جان سالم از این طوفان بود | موسی از فرعون کی ترسان بود
فکر فرعونی دلت رنجور ساخت | جان ز نور طور مستی [illegible] ساخت
ابر گریان بوستان خندان کند | مرده آن باشد که مردان کند
آب حیوان زنده میسازد بخور | سایه [illegible] برسد
چند جویی همچو حیوان [illegible] | باخبر شو از خوان [illegible]
رو طلب کن گنج از [illegible] دوست | صورتی کان در خیال آید ازوست

[illegible] عاقبت [illegible] شود
[illegible] نهان بود
[illegible] از ره جان بود
[illegible] عاشقی [illegible]
عاقل [illegible] اندرون
[illegible] اندرون
[illegible]
صورت [illegible] معانی
[illegible]

هر [illegible] آن کو اول بوده | تار موی [illegible] نزده
آتش خشت را افروز این تمام | پخته گردان این دلم خاف خام
جام بودن [illegible] ریحان کی رواست | پخته شو کز خامی طالب خطاست
گر به دشمن راه یابی از طمع | گوهر عرفان گشایی [illegible]
با عدو [illegible] بسازی [illegible] | چون [illegible] گنج [illegible]
از کجا گنج سخن [illegible] کجا | از کجا محبوس آن مطلق کجا
عالم [illegible] آینه است | مظهر نور رخ [illegible] آینه است
[illegible] کار [illegible] | نیکویی کن یار [illegible]
باکه گوهر [illegible] سلامت [illegible] | بهره خاطر [illegible]
هر که در وادی قدم بر [illegible] زد | سکه بر نقد گنج [illegible] زد
خار زد در دیده [illegible] | گلشن [illegible] هر کاملی
هر که در راه خطر [illegible] | عاشق [illegible]
[illegible] | چون [illegible] کار آید صف
کار [illegible] است و وادی [illegible] | کاروان [illegible]
گلشن رخسار گلشن کی شود | روی [illegible] روشن کی شود
کی شود [illegible] آینه منظور [illegible] | کی شود [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] آینه معشوق [illegible] | [illegible] عاشق محمود [illegible]

[illegible]
[illegible] اطفال [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible]

حسن او بس که رعنا ساخته / در تنور عشق [illegible] انداخته
از وجود کس نگردی بری / پرده [illegible] حرف [illegible] در [illegible]
چون وی خود خاکسار [illegible] / سوی آزاد از رنگ و بو
چند بندی باد در چشم کثیف / رو به [illegible] حق کاه لطیف
باد هی چون شمع در فانوس دل / منظر خاطر [illegible] آب و گل
کی شود آزاد مرد شوربخت / کی رسد [illegible] تاج و تخت
مرادی کی شود محمود سان / کی بود [illegible] توحید دان
مبتلاش را بود اقبال و بخت / گر خدا [illegible] از ملک و تخت
نور حق در سینه هر کو تافت / شعله شمع جلال الله یافت
هر آن [illegible] / تا [illegible] عرفان [illegible]
[illegible] عرفان چون [illegible] / گرد [illegible] خاک [illegible] باز [illegible]
[illegible] / کاملان بی‌جود باشند [illegible]
ز عرفان [illegible] / [illegible] گردد [illegible]
هر که شد [illegible] / [illegible] صدف [illegible] عطا
[illegible] / در کف [illegible] آن
ره [illegible] / گرد [illegible] آینه دل [illegible]
کاملی [illegible] / [illegible]

[illegible]

رشته عشق [illegible] حق / عروة الوثقی است این ره [illegible]
زود دست [illegible] آن زن ای جوان / پای بر جود نه برو با ملک جان
هاتف [illegible] آن عروه الوثقی رسید / حد [illegible] بر منزل اعلی کشید
عمر [illegible] کی [illegible] آن حق / [illegible] ماند در زندان [illegible]
پند [illegible] کشتی [illegible] / ظلمت عصیان [illegible] طوفان [illegible]
تخت [illegible] حلاوت [illegible] جهان / ور کسی [illegible] آید در جهان
شد [illegible] شمع نور افروخت / تیره شد عالم فروغ [illegible]
ور کسی [illegible] از [illegible] / محو سازد [illegible]
[illegible] شمعی که حق افروخته / هر که زو [illegible] سلطانش شود
[illegible] تمام آن [illegible] / گر زند [illegible] شمع خدا
[illegible] ای [illegible] دل / زنده جاوید کی گردد خجل
[illegible] شمع ایمان عارف / عارف حق ایم از خود [illegible]
[illegible] سایه بان / منطقی ساز [illegible] دم [illegible]
عارفان [illegible] علام الغیوب / [illegible] دائم [illegible] قلوب
خاطر [illegible] / واقف [illegible]
[illegible] حالاتشان / منظر جانان بود [illegible] آن
آنکه [illegible] / کی [illegible] علیین شود

[illegible]

خاطرش روشن ز راز غیبی شود
حسن قولش مشتمل جمعی شود

خوردنش گر کار سنجیدن نهاد
ذکر او استغفار دیگر او فتاد

بر نمی‌گیرش جز علم و عمل
کوه پیش قلب او از دود و دغل

پیش آمد دام حیله از جهات
با تباهی رهی از راه نجات

مرکز ایمان دل کوشنده است
شاخ توحید از روانش رسته است

عام درگه است در خشم آوری
خاص در حسرت و در دل پروری

عام باشد در خیال شش کرم
خاص در انصاف و احسان و کرم

پاک سیرت اگر عیب خود شناخت
خنده‌ها از بی‌نظیر است ساخت

با نظری از خودی بیش مرده
چون ز خود مردی ادای زنده

تا آگهی یابی آگهی کم آمد
تخم کن محو آز از این راه

مرد راه از خود پرستی چون حلالی شود
همچو شمعش شعله‌اش متعالی شود

ستلهی راه برد از عصیان
تا رسی عالم گروهیان

خبر از باطن نخور شو
زهر عصیان از آن دور شو

طفل چون بگلوار گردد ای پسر
کی شود منظور ارباب نظر

در ازل هر کو که دیده روی دوست
رخ نماید آینه از کوی دوست

صاف کردن دیده‌ها گر او صاف شو
ز سوی سیمرغ کوه قاف شو

زیر چرخ جهی کو باشد مستقیم
چند گردی محو گردون بی‌ستم

از گدایان کسی [illegible] سلوقی
[illegible] ای در دل
قطب [illegible] اودند [illegible]
حلقه [illegible] ودی بوند [illegible]
[illegible] دل
چند [illegible] دل
بس [illegible] کردی [illegible]
نقد [illegible] مسعود [illegible]
غم [illegible] داد [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
بس [illegible] شیخ [illegible]
تا [illegible] کردی [illegible]
[illegible]

گرد ره دام خیلی افتاده است
دور از نور جمال افتاده است

غم نه با جنگ آسمان برد
هیچ دانا دم ز فر عرفان زند

خدا یاغی حضرت یا تمام
از نسیم روضه دار السلام

خاک گر با آب حیوان ترکی
شربت بنگان چشمه کوثر کی

چشمه حیوان بحر اخضر کند
اصل فردوس به سر بر کند

قطره زان آب روز خاک زن
سایه‌بان بر گنبد افلاک زن

شرم باید داشت ای خیل حبیب
که ز ایمان او و علم دین نصیب

مالو تو معیوب و در جرم و گناه
نظر بر همه آن پادشاه

عیب خود از انگر من سر به سر
پیشه دلگو بباشد در نظر

در عیوب دوستان ای نظر
هم عیوبی دیگوی زان خبر

از نظرها باری عیب خویش
دیده‌ها دور از نهنگ و نیش خویش

هر که معیوب است عیب خود زند
از هنرمندان بمکن ور بد رسید

عار نیست آن به چون زر گوید بند
زانکه باشد بی صبر ست خود پسند

هر کی عیب خود پوشیده شد
در هنرها کی لش جوشیده شد

عیب ایشان را اضافت یک کمی
در مجالس آن عادت مسکنی

هر که بهر عاری جستن مکند
ریسمان چادری جودمی شند

دیده بکن پای پردر و بس
کرسی آمده جایها در زمین

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کتابخانه
بمهر سلطان القرا
تبریز ۱۳۶۵ قمری

عریان ... ز اطاعت تو / شرک خود ... عادت تو
سر بسر عجز و ... آفت / دعوی ... [illegible]
از همه ... بی عیسی ... / و زگناه و زبرکان ... [illegible]
در نماز ... الدهنا گی ... / در نماز ... اتفاقا گی ...
هیچ خالص نیست در اعمال تو / هیچ صافی نیست در افعال تو
سر بسر آلوده مغشوش و فضول / حق تعالی کی کند آنرا قبول
کعبه دل گشت از کفر خراب / سجده کی ... [illegible]
بعد از این کردار چون مخلص نماز / خالصا لله با عجز و نیاز
تو چرا اول سستی جای را / پس بسجاده ... [illegible]
در عبادت باش دایم چشم و گوش / همچو بحری ساز اسرار ... جوش
هرکه او ... نباشد آن ... / کی رسد ... آن ... [illegible]
قصر کن معمور و ابوابرا ... / تا شوی از خسروان ... [illegible]
پس اگر داری عمل ... / ... در این ره ... [illegible]
کور هم شو ... / ... قدم ... عدم
پیر ... جاهان ... بود / هرکه آن ... بود
صاف ... سلطان ... / نور ... سالم از آفات ...
... جور ... بود / ... با آن ... بود

سر از ... [illegible]
... [illegible]

دل ... را ... / بهره ای ... [illegible]
... دست ... / صاف کن ... [illegible]
زانکه ... / شیر ایمان ... [illegible]
... / صید او ایمان ... [illegible]
... / عزم کن ... [illegible]
آن ... / نقد معنی ... [illegible]
آنکه باشد ... / کی کند ... [illegible]
ای ... / زود خود ... از میان
کی ... / گر شود ... [illegible]
عاشقان ... / فارغ ... از صفات ... [illegible]
... / چهره ... [illegible]
... / خنده ... [illegible]
آنکه ... / ... [illegible]
ای ... / با ... سلطان ... [illegible]
... / آب ... [illegible]
خنده ... / دست ... [illegible]
وای ... / ... [illegible]

... [illegible]

اینکه کردی وکنی در ملک دین / بر رسد مزدت ولیکن بعد ازین

هرکه موسی شد دوا عصیان کند / ور کند ناری ز حق نتوان کند

چونکه ممکن نیست کس را این جهان / کو نشد عصیان رو دیگران

پس جدا گردد ز اجرام و خطا / نیست واجب ما رود بی خطا

نفس عصیان از چه شد طاهر است / شسته شوی گر که تا ما نظر است

هرکه از عصیان دلش شد چون دهان / برچنین آب ... ماند عیان

هرکرا باشد چنین خط و سیر / کو نشد ... حاجتش ... [illegible]

سطرها ... طاهر پاکی بود / کند ... از خاکی بود

هرکه دل آزرده خلق آزار گشت / دو انجلال از دار ... گشت

جهد می‌کن تا نیازاری تو کس / گرچه ... بود ... [illegible]

بو که آزار آید از کسی / طاقت بود نالی از بی

دست بگیر سیم ... / شاخ صبر و شکر را ... است

اگر در دریای شهوت ماند / خشک لب با ... و ساز ماند

لذت این در خوابی پیش نیست / وین همانست جانی ... نیست

زهد و دین آلودگی دل پاک کن / در ... نفس ... خاک کن

هست تو ... چشمه یافته / ای خوشا رو ... یافته

توبه کن ز اخلاص ... خوب / در بهشت ... دوری ... خوب

قال الله تعالی انما یتقبل الله من المتقین

زنده ... [illegible]

طاعت رنج کاران شد قبول / نیستند این قوم محتاج طلول

توبه و اعمال صالح ورد و دوست / نفشه خود سازد ای نکوست

آن که از الباقیات الصالحات / نیک بر خوان هیچ امتحان ...

قال الله تعالی والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا وخیر املا

اینکه باشد در نفس اهل عیال / روز محشر نیست خالی از ملال

ترک کار ... بود ... / جای ... [illegible]

که ... مسکرات / اینکه ... نجات

اینکه مسکر باشد آن زهر ... / آنکه ... تیغ قهر ...

... / ور خدا ... سکون

قال الله تعالی انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون

شاد باش آن آتش افروز بیخ / دل که سیاهی بن دلسوزی بود

ساقی جامی که باشد آن طهور / نیست الا فی عفا رغفور

هرکه از دام نجاسات در رسید / زرد و عالم فارغ و سرور شد

هرکه از دو جلالش روشنست / ظلمت آن جانش ...

لی فروغ نور عرفان عیان / کی جمال ایزدستی در جهان

توبه آدم ساده آور مدام / دور عصیان حذر کن والسلام

[illegible] ... عصیان ... [illegible]

دیده دل گر کنی صاف از دخان   عکس نور آفتاب بینی عیان
با جمال انبیا آن قرین   قربتی بی کیف و کم بینی [illegible]
هر که از عصیان [illegible]   شرح نور احمدی [illegible]
هر که از آن نور یابد روشنی   مثل مصباحست [illegible]
آفتاب از شرق آمد [illegible]   صبح سرزد [illegible]
ذره از دیده تو نور [illegible]   زان سبب [illegible] ظلمت [illegible]
زیرا ان خاک [illegible]   روی آن [illegible]
میل کن بسوی [illegible]   تا شوی [illegible] در امان
اصل قحط و سلطان و وبا   ترک و شرب [illegible]
آن چو گرده [illegible]   [illegible] آخر [illegible]
چون فتد آتش [illegible]   میشود با خاک [illegible] جنگ [illegible]
تشنه روی [illegible]   تا بیابی ذوق آب زندگی
آن زمان [illegible]   گر ز [illegible] معصیت کردی [illegible]
لذت ذوق [illegible]   فیض روح افزای [illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible]

در بیابان [illegible] و هوا   ذوق [illegible] اهل صف
داند [illegible]   دیده از خون جگر [illegible] کن

[illegible] آتش [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible] فالحق [illegible]
[illegible]
[illegible]

در صف بسیار [illegible] مکر [illegible]   در میان خاص و [illegible] خاص و عام
تا شود [illegible]   [illegible] در میان خاک [illegible]
هر که [illegible]   کی تواند [illegible] از ظلمت [illegible]
[illegible]   سوز [illegible]
هر که از [illegible]   [illegible]
[illegible]   تا شود [illegible] جای او
چون با طغیان [illegible]   [illegible]
[illegible]   تا شود [illegible] خورشید فتوح
گر شود آزاد [illegible] هوا   [illegible]
[illegible]   [illegible]
هر که [illegible] رفت [illegible]   کم شود [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] نفس [illegible] کن   این سخن چون [illegible]
هر که با نفس و هوا [illegible]   کور دل [illegible]
[illegible] سینه شیطان [illegible]   گر هوا [illegible] سرگردان [illegible]

قال الله تعالی الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس

هر که شد مغلوب شیطان و هوا   [illegible] گمرها

[illegible]
[illegible]
[illegible]
قال [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آب تلخ زهر قاتل است — بهر زهر خوردن مایل است
جستن خمر و خرابات و خمار — نیست الا پیشهٔ اصحاب نار
حاصلا از کار دنیی دور رو — وز حظوظ دنیوی داری سرو
می پرستی در ان بهشتی — توبه کن چون از جحیم آگه شدی
تیره دین پیوسته لا یعقل بود — ور عذاب سرمدی غافل بود
یاد کن آن دم که باشی اشک ریز — جان کند زین آب شیطان عزم گریز
روح و دل از آب شیطان شد طپان — چهره گلگون کنی چون زعفران
شستوی اعضات فرزندان و زن — نیست غیر آلوده یابی در بدن
سوزی از داغ فراق دوستان — افتی از پا همچو سرو بوستان
لب ببندی گر گشایی چشمها — غرق گردی در عرق سرتا بپا
معتکف گردی در ان تنهایان — انچه پنهان کرده آشکار
محو گردد جمله اعضای تو — بارها گیرند سرتا پای تو
دیده بگشا سوز و نوحه ساز کن — آب دیده آلود بس آغاز کن
ای دریغا عمر شد بیدار شو — وز معاصی در زمان بیزار شو
گر همی خواهی نجات جاودان — بگذر از لذات فانی در زمان
بعد ازین پرهیزکاری پیشه کن — بهر جسم و جان خود اندیشه کن
ذوق شرح سر آن [illegible] — تو شنو نیکو سند در این [illegible]

قال الله تعالی ان النفس [illegible]
[illegible]
ور ز نادانی کسی کن [illegible]
[illegible] نیستی کن [illegible]
گر نه با تقوی [illegible]
[illegible] شنیده [illegible]
غفلت [illegible]
[illegible] از تقوی [illegible]
[illegible] صدره
[illegible] شیخ و حده
و دیگر [illegible]
قال الله تعالی ان النفس [illegible]
السلام [illegible]

چون [illegible] گشتی اندر آن — سر عصیان نیست از کامل گهی
مست شوی رو توبه ای نوجوان — جمع کن آن تا شوی از عارفان
تو شوی با طمع نفس [illegible] — با خدا باشد دلش از شهر دوست
[illegible] — [illegible]
سوی باطن [illegible] جمع ساز — قلب را فانوس کن چون شمع ساز
چون بسوزان بعد ازین [illegible] — تا شوی فارغ ز ظلمات نهان
کز دلی کان شمع شد افروخته — سر بسر ظلمات را جا سوخته
[illegible] از صدق [illegible] — دیده [illegible] تمام [illegible]
[illegible] اسرار کل ایمان یافته — شعله از شمع غیبی یافته
جان و دل دریای عرفان غرق شد — گر [illegible] مشرق شد
ور ازل اسرار کو علم آموخته — روز و شب در [illegible] افروخته
[illegible] مشو — نا امید از لطف ربانی مشو
آیت قل یا عبادی [illegible] — رو بخوان تا یابی از غفران اثر

قال الله تعالی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله
ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم

سر بسر [illegible] جمعی [illegible] بود — [illegible] واضح بود
ای رفیق [illegible] روشن ضمیر — ترک کن [illegible] تا گردی بصیر

[illegible]
[illegible] حاضر [illegible]
[illegible]
[illegible]
در نهان [illegible]
[illegible]
دیده [illegible]
[illegible]
دیده [illegible]
[illegible]
از [illegible]

چند آرای چو رخساره روی خاک / صیقلی زن بر رخ مرآت خاک

در طریقت بنده لیسی گر به / گر چو ابریشم زنی رفعت رسید

رای صاحب کرده بر برگ / سهل باشد در کشتی آب و خاک

دور شو از معصیت ای پر کرم / یار محرم ساز چون باشد صنم

جان برای تحفه جانان بود / لیک مغرور ذات آید بود

سینه عرفان هدف کن تیر را / سر بسر بگریز زین پست را

دیده بکشا سیل عصیان مکن / پشت دل بر قبله چون دوران مکن

رو بخوان اوفوا بعهدی ای اثیم / تا بیابی سر سبحان بر نسیم

قال الله تعالى اوفوا بعهدی اوف بعهدکم و ایای فارهبون

در نگر از وادی پیمان شکن / مرد بد عهد است عقی مادمن

فخر آوردن با حسب او و پدر / کار مغرور است از آن در گذر

گر بسر باشد جهول و بی خبر / سود ندهد علم و عقل [illegible]

نور زاد از ظلمت و ظلمت ز نور / هر یکی از بند [illegible] مرور

قال الله تعالى تولج الليل في النهار وتولج النهار في الليل

ستید گو بن زاد از آن پدر / گر بخر او قسمت کس خیر البشر

خود پسندان سر بسر احمق بوند / در غرور و جهل مستغرق بوند

خود پسند بد زبان اهل عمل / زود یابد کاخ اقبالش خلل

از صفا اهل صفا کار درست [illegible]

در میان ظلمت بد نور ای همام / محو ساز از پیش روی دل ظلام

نار ظلمات چون آماده شد / شمع نور افشان زبان آماده شد

در نگر از قبر عیانشان مدام / اعتباری گیر از آن والسلام

رفتن از هستی ز هستی مشکل است / کار سازی هی شغلی مشکل است

[illegible] قلم از سوز آه / گفت زین بر بام [illegible]

اگر از شهوات دنیا بت شد / صاف خم و خاشاک [illegible]

وسوسه دل ها مگر ساخت / شمع ایمان جان سوز ساخت

احمد چون بحق شد با وسوسه / مرغ دل افتاد اندر مخمصه

طالبی کش زیرکی بسیار بود / محنت رنج زیر آزار بود

گر خدا خواهی ز دنیا دور شو / بلکه از کونین وجود مهجور شو

چند باشی [illegible] ملول / در گذر زان زود چون آل رسول

چون شهاب اکسیر عرفان جو مدام / تا شود شفاف قلبت والسلام

در صفت دنیا و خواهد ترک آن و بعضی از نصایح سودمند

انما المطلوب في ای الهوا / احذر الدنيا ولا تنظر بها

ساحت دنیاست دنیای زبون / خاکدانی پر سگ و مردار دون

[illegible] دل مشغول باز دار از خدا / آن بود دنیای تو بشنو ز ما

گر کند اهل عرفان شود / کی آن جاه [illegible] نگردد

[illegible]

والا او گر آدمم [illegible] / گر شتاب از چهرهٔ گلگون [illegible]

کهتران گندم نمای جو فروش / خشم دل سازد و خالی [illegible]

جو فروشی [illegible] / پایه پایه [illegible]

گر صاحب [illegible] است / تا کی اغراض آن ملعون [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الدنیا ملعونة ملعون ما فیها

هر که از آن ام [illegible] است / قلب او در قید حرص [illegible]

کام تو گر شربتی باید ز آز / در فغان سوزی [illegible]

هست طیلسان دنیا [illegible] دام / فارغ است از گرد او [illegible]

مرد راهی زود کن [illegible] / دیده بگشا دام [illegible]

حکایت عیسی علیه السلام با دنیا

دید روح الله دنیا چون [illegible] / [illegible]

گفت عیسی چند شوهر کرده‌ای / [illegible]

گفت شوهر نام ناید در عدد / از طریق [illegible]

گفت شوهرهات ماندند خوار و زار / با طلاق [illegible]

گفت اگر کشته ام [illegible] / [illegible]

گفت روح الله آن بیچاره [illegible] / [illegible]

پس عجب دارم ز دیگر احمقان / کی [illegible] نهاد [illegible]

[illegible]

در جهان عشق و [illegible]

[illegible]

گر ترا ادراک [illegible] است / [illegible]

ارزه بر اعضاش افتد [illegible] / [illegible]

راه [illegible] / گر [illegible]

[illegible] / [illegible]

خلعت [illegible] / مرد فرخ بخت [illegible]

هر که را صد [illegible] / [illegible]

[illegible] / عقل چون [illegible]

بنده [illegible] / گر شود [illegible]

باز [illegible] / [illegible]

منهدم کن [illegible] نام و نشان / در گذر از [illegible] ظلمت [illegible]

[illegible] جادوی [illegible] / زان [illegible]

کی [illegible] / باز [illegible]

تا [illegible] راه [illegible] قدم / قطع [illegible] ملک عدم

[illegible] / [illegible]

دیده بگشا [illegible] / [illegible] بیگانه شو

[illegible] / در صراحی [illegible]

[illegible] عین الیقین / غرق شو در بحر [illegible]

[illegible]

بنده گردد فقیر آزاد است / دلکش آخر نیاز از باد است

روی بر خاک کوی دلستان / کیمیا دارد درون جان ایشان

هر که ترسش ز خود شناختن است / در جهانش وجود بشناختن است

هر نوشت پاکبازان بی ریب / هر کسان را کام دایم ...

در نکو ... های بستان / که درین ... گوهری باشد نهان

نور سلطان می نگنجد در سما / گنجد اما در قلوب اولیا

قال النبی لا یسعنی ارضی ولا سمائی انما یسعنی قلب عبدی المؤمن

در جهان از گنج معنا طلب / نور حق از خلوت معانی طلب

بگذر از پیش و پس و بالا و پست / باخبر شو زود از عهد الست

شور شیدایی و مستی با خبر / خویش سرکش ... چون عالی گهر

بهره سرخس ز دریا موج است / راه بر شهباز سوی اوج است

قرب شد راه در جوار آید نا سامان / زاغ ... مانده در وادی

راه اخلاص و تضرع پیش گیر / زین جهان زادی برای خویش گیر

از ورع ... ملک جان ... / گر نداری این ... چون ...

... چو دلدار چون ... شو / در ره اهل ورع چون خاک شو

... روی کرخ دنیا دم زند / کار دین چون مرده دل ... زند

تا نو ... / در همه اوصاف همچون ...

اگر شد معمور از آن بیکار / عاقبت آن مرد گردد رستگار

در فواید ... نیت نیکو با طاعات و خیرات

نیت الحسنات خیر من عمل ... ارباب الجلیل

گوش ... با طاعات نیت کن درست / تا بیابی قرب رب العالمین

لذت طاعت بقدر نیت است / ... نیت ... است

نیت چون جان و طاعت قالب است / ... دل ابرار ... است

جسم بی جان تار و ظلمانی بود / مسکن وسواس شیطانی بود

والهان ... قالب اند / ... غافل ظلمات ده اند

لذت عرفان ثمار نیت است / ... عارف ... ازان طاعت است

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نیة المؤمن خیر من عمله

سعی کن بگذر از دعوی و لاف / روی به آگاه ... سوی طواف

دل ز شور صوفت شوریده باز / آمده ... باز

نیت خالص زلالی صافی است / ... نشان ...

... گر ... دور ماند / ماند ... معمور ماند

انما الاعمال بالنیات اگر / خوانده ... در ره ...

صاحب نیت ... بی خبر است / ... گویان بی ...

برد و ... شده ای جوان / ... شده هم ...

قال الله تعالی ... لن تنالوا ...

علم دل جان عزت از توحید کرد | عقل را کو الفت از تقلید کرد

علم دین کن کسب چون اهل صفا | نی برای جاه و فتوی و قضا

عالمی علم کاو بس ... | پادشاه کس کاو به ملکه مقدم است

فیض از روح القدس یابد ولی | آورد در تخت طالع ...

از سر لذات دنیا درگذر | در نعیم آخرت دایم نگر

از قناعت در دوران پرور شوند | در صفت مشهور گردد ...

... قناعت شود ... | تا بیابی لذت قانع ...

ره دوان گنج از قناعت یافتند | زان سبب راحت و خوش ...

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم القناعة کنز لا یفنی

زیر بار منت دونان مرو | طالب لذات نفسانی مشو

دور شو از دونان قناعت پیشه کن | روی دل ... راحت پیشه کن

خرقهای ژنده پس ... | بهتر از دونان لباس ...

گر بیابی ... | گر ... سیم از دونان ...

قرص جو خوردن ... | بهتر است از ... دونان ...

گر دل ... هر دو عالم ... | ...

... | در مقام ...

آنکه من کار آخر ... | گفته ...

قال الله تعالی اولئک کالانعام بل هم اضل

رو بخوان بل هم اضل ای جوان | جان تو دل ...

... | تا کمی ... این نفس ...

زانکه ... ایمن شد کسی | گر بخود ... حظ نفسانی ...

... | کار ... در دو عالم ...

... | رو ... تحصیل ... دل

در طریق عشق جانان جان ... | گر توانی ... باش

... | دل ... باشد در دل

... | هر آن ... عشق شادی

... | در فروغ عشق ...

... | ... عشق ... بحر ...

... | حکم ... روی زمین

... | ...

... | در قناعت ...

... | ... اصحاب صفا

خاک شو در راه روشن ... | ... صوفی

... | ...

از دل آنکس که محو غیر نیست | پیش وی فرقی ز دار و دیر نیست
غفلت از خود گمرهی از یار عار | نیست فرقی پیش خود در بود دار
شمع غیرت زن ببرق یار بد | زانکه او بود از ماه رب
تو جدا از صحبت خود دو عار | گفتمت والله اعلم بالصواب
یار پنهانی هست خود در آب | نیستی از هجر آن مرآت آب
از تصعید و از سقوط آگاه شو | رفعت از پستی طلب یار راه شو
دون طلب کی عنصر دنیا جو رد | عنصه کم خود دانه از دنیا گذرد
تو در آن آبی که برتر بود و بی | تو در آن آبی که برتر بود و بی
نیستی آن آتش و خاک سیاه | گلشن گلخن گلستانی زرد و راه
رتبت عنصر نداند وای تو | گلشن جدالان بود ماوای تو
رتبت نوع کسان داند و بس | همچو انسان رتبت واقف از تو بس
قدر خود دانست مردی در جهان | گر خود اعیان مطلق شد نهان
دیدهٔ جان زود کن در نگر | در جمال خویش دیداری دگر
روز روشن گسترده نور آفتاب | دیده ذرات باشد در حجاب
دم بدم ذرات را نور نظر | مینماید عکس رخساری دگر
دیدهٔ دل ساز روشن همچو روز | بس کرد در عکس حسن دلفروز
منظر مردم دیده دیداری بود | در پس پرده رخساری بود

از جمالش حسن [illegible] عالم [illegible]
[illegible]

یکنفس دل صاف سازد خود بخود | یکنفس مرآت جون [illegible]
از دم عیسی نفس دل حی شود | همنفس من مرده دل حی کی شود
بازگردان سر سرا و افق باغ | در نبود آن پرده تا منی چراغ
باغ غیبی در درون جهان بود | شمعها در جهت آن درخشان بود
فرشها در پیچ دیگر کی نشین | آفتابات آن بود دنیا بین
در نگر در لمعهٔ آن آفتاب | کو بود ذرات را از آن تاب
طایر آن عرش از فرش نشکار | فرش یه عرش را باید شکار
همره اقبال فرخ بخت شو | برسوی آن کرسی آن تخت شو
نوح باب از خرجان مرزبان | سر اکاه و بر کرسی نشین
جد جوی صحب رفعت در جهان | بر که بودی در میان جسا کدان
شو نقش عنبر از لوح خیال | صاف کردن وی مرآت حال
جوی از شام غریبان صبح صاف | اختر برج مراد از اوج قاف
غیرت سازد در آشنایی ره مده | از طلسم جان و دل بگشا گره
زاشک دیده ساز بستان سرخام | جان رسان از چشمهٔ حیوان بکام
سبز سازد آب رحمت آن زمین | گر بود با خاک پاکی همنشین
مجد عرفان مردی شد در | گردد برین وادی [illegible]
بست بر آستان خرعلت کواه | عالم آگاه دور نشد از گناه

[illegible]

بکمن

سر بزن دشمن محبان شاد کن | محرمان سر از حق آباد کن
از وفا ورزی و اخلاص و یقین | دل شود مقبول رب العالمین

ایها المهموم اقتبس الوفا | فاستقم فی باحات الصفا

رو بروی کوی لقا مشتاق بود | در تعشق شهره آفاق بود
جان مشتاق لقا است شاد است | همدمش الاحسان زاد است

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من احب لقاء الله احب الله لقاءه

شکر از بسیار و صحوش کم بود | سینه ریش و سرخوش بی غم بود
گاه دارد جمع و گاهی تفرقه | صاف باشد قلب او از زندقه
زین اجل چون پیش مرده او دلا | بهر آن حی است در هر دو سرا

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم موتوا قبل ان تموتوا

زنده جاوید آنکی مرده است | بی لحد عیش مستور مرده است
عمر آنکس رفت در آخر خلل | که نمرد از خویش پیش از آن اجل
تا نیابی گوهر از عارفی | گر شوی آزاده مردی خاص نی
تا نگردی منتظر انتظار | کی شوی صافی دل او کشن جهیز
مرگ از هستی فانی بردنیست | خود امید حاصل آن بودنیست
سعی کن در کسب اکسیر نظر | تا دل گردد منور بی خبر
گر شوی در حق کاملی مدکان | کی بپایی راه بر گنج نهان
بگذر از زندقی و صدقی شو | بی تأمل باره بحقش شو

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ... طهروا المسلمین

... باتن تصدیق کن
انچه گوید در بیان تن تنش
بشکند بر علم از نفس ...
... ایمان اند
... جادوان
حاصلش ... نکات جادوان

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ... قال الله اعوذ

سر نوا ...

... از نفس ... سمن
... از ... لب
... جور ...
... از نفس ...
سر نفس ...
ز نفس از دل ...

سلطنت را اگر درویشان کنی | پشت دل جانب ایشان کنی
دار این کان ز ان صافی ات | بهر آن تا کان جانی شافی ات
صافی از قطره رگ گل اند | تیره دیوان لیک ز ایشان غافل اند
انکه از احوال ایشان آگاه شد | مستعد رحمت الله شد
گر درین ره کمتر از هر کم شوی | در طریقت آن زمان آدم شوی
مشعل تاج کن بحکم اساس | تا شوی آزاد از دام حواس
مدرکات باطنی شمع ره است | قلب ظلمت تا زایم در جه است
نور دل چون دین بکل آلوده کرد | شمع از فانوس جان مفقود کرد
تا ز صاف می صفای چاشنی | در سویدا کی ببینی روشنی
کیمیای عشق از ذوق صاف | عاشقان در بند از لاف و گزاف
ره بجوا آبی گر تشنه لب | تشنه اب غرقه بحر طلب
آن یسمی گلسته در وادی آب | دل کند بی آب وقت اضطراب
بر لب بحر عطاشی مدام | بر سر خوان دنیایی مدام
صاف گنجی گدای مسکنی | مفلسی ز آن جدای بی کسی
از سر آب زنده تشنه لب است | زنده وا از نو زی و گر مرده است
از صانع وار مصنوع منت | فکر در ذات خدا شرع نیست

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم تفکروا فی آلاء الله و لا تتفکروا فی ذات الله

... رستم خسی بجمع ...
... از ایران ...
... طلب ... ایران
... سر ... در ... بایدن
... سوی ... بن
در دل ... از ... زود
... نمود ... از ... صود
... در ... العسن ...
حفظ ... سجود ...
رو ... عدم ... موجود
... از ... عدم ... الوجوه
... بود ... الوجوه
... موجود ... الوجوه
از ... او ... نبوده
از سواد ... زان بود
... عاقل ...

قوم آن در روز اشد از الگهان   تو به گرداز بردی کمرها
امتادی جسم بیم غم نوخت   جان ز غم ال اعلی جامه دوخت
شمع جم از سوز نفس شادی رسید   بر ره خاطر کی آبادی رسید
باسه خاکی از زمینهای نهان   زبت آن صباح از روی نهان
از بی سرخ باشد راحتی   صبح راحت [illegible] اکی از آتشی
سر را چو بیست و احمار غ   صد با کنج [illegible] از طاق کج
بر سر حق کو طلب دارد مراد   از امسی آخر صعار [illegible]
آن زمان ای در هر سر جوشش   کر سوی آرد از هر جوشش
از دل سودای جسم زمان بود   کز دمی بروای جسم و جان بود
هر کی محجوب جسمی خود اند   بیخودان الغیب [illegible] خود اند
در که زمین کشای سودا   روح ساب [illegible] دار الصفا
عشق دنیا کرد و کم درد [illegible]   [illegible] شکر از [illegible]
هر چه اجوی که آخر بن شود   زین جهان آخر جوابل بن شود
در کر کس زیانی راست   ملک آن [illegible] مرکوب
سرکشان کز همه سازی نیز دست   [illegible] جو حرمی آخر [illegible]
از سر هر ملک کری ماه کن   دار صوری مجوری [illegible] دکن

قال اسیر خالی و ازاد است [illegible] بنما بگاه کیر

دل چو در بر کرد و با ملک جان   خند باشی بسا که این خاکدان
عود سان وزدی بر آور ز سر است   باز خدا از غیب حلقه بر در است
که را او از باد روی آخر برون   انکه او در بود جز حق باد برو
عرق کند بیانی دعوای این دام   کی دهند [illegible] این آن انگا بام
گر تو [illegible] روزی جوش [illegible] یار دادست   یاد کن عشق روز بازخواست
صد معانی انکه و با چند نفسان   کز دو دنیا کرد و [illegible] جان
هم بیم نهان [illegible] سینه مردان دون   کر خنده [illegible] آن جادو [illegible] زبون
کرم [illegible] دار الصفا آن لا شود   کر مصفی از غش از علی شود
نا گردی موم سان [illegible] بوند   کی دل افروزی چراغ از نور طور
شمع خواند بزم [illegible] این جهان   زره دنیا چند بار باب کر است
ای [illegible] خود ز هستی در شو   بس درای [illegible] عرق نور شو
لذت [illegible] آن ای [illegible]   کش رخ انوار استغنا [illegible]
هر که در عصیان [illegible]   از نسیم وصل جانان زنده شد
ای مرادی [illegible] مراد یافت   جسن آن حقیقت [illegible]
عشق سوز عشق کرد داری مراد   کی شوی از لمعه [illegible] ارشاد
غیر سودا نیست سودا ز خیال   غیر [illegible] بحر [illegible] جمال
گر ز سودای آن دردسرست   گشتی صد فسر ای [illegible] لشکر

سایه‌اش شمس از رحمت نهاد — در غم لطف خداوند کشش بود
رنج برو زما سوی شاه جهان — کرده سر اقبال و نصرت عنان
صد جهان از جور سرداران راه — صد جهان از ظلمت بر و سیاه
از سر احسان و فضل و کرم — رفت [illegible] یاد از نادت دم
تا نگردد زاهد و از خود خلاص — کی شود آزاد و فارغ چون خواص
آدمی از صحبت [illegible] ملامت — چون [illegible] کز دید اصفیا
رو بجود سنگ مگو از خود دگر — تا سوی چون [illegible]
تا تو [illegible] زبان و سر سخن — هستی و از [illegible] باید می
[illegible] زلف [illegible] — آن [illegible]
رو جهان جان بطلبی کن [illegible] — تا [illegible] آب [illegible] ازین
گر ز سوز [illegible] رخشان شوی — در [illegible] افشان شوی
گوهر ار خواهی در [illegible] خطر بود — رو [illegible] چون [illegible] لعل در
بر [illegible] فانی قدم — تا [illegible]
عشق [illegible] دل گشته [illegible] و ثاقی — روز و شب چون شمع [illegible]
آب [illegible] کی [illegible] — از سوز عشق آی در خروش
[illegible] درمان [illegible] درد عشق — زان [illegible] گشت [illegible] درد عشق
در هوای عشق [illegible] سر — او سر محبوب فانی [illegible] کرده

جوهر گر [illegible] نامش جان — روح [illegible] از جهان
[illegible] — مانده در حبس [illegible]
[illegible] گردی ملکت — در [illegible] گردان [illegible] فلک
[illegible] روح [illegible] — [illegible]
[illegible] لوح دل رقم — گر [illegible] شد [illegible] کرم
[illegible] بساط — [illegible] نشاط
[illegible] وادی [illegible] — گر [illegible] السلام
[illegible] لعل [illegible] — در [illegible] گهر
[illegible] گوهری — [illegible] حالی [illegible]
[illegible] — کی [illegible] آب و خاک
[illegible] کمال — بوی [illegible] اعتدال
[illegible] — مانده [illegible] گرد کار
[illegible] حیران بود — فکرت عشاق سرگردان بود
[illegible] — باخبر ز انجام و از آغاز شو
[illegible] — [illegible] صد [illegible]
شمس [illegible] — [illegible] حرص و آز
[illegible] — با علایق [illegible] کامل [illegible]

یوسف آن مصر اراده دارد | سوز نوحه ساز کن یعقوب وار
نامرادی سازش مقصود خویش | تا کنی سازی سوی مقصود خویش
مشکلات سهل گردد آنزمان | گرد مردون شوی آسان روان
چند جویی گنگ عنقا کن شکار | قوت دل چون که زین مرغزار
چنگ زن در دامن مردی تمام | جام صافی ساز نیرنگ مدام
از دورنگی کدر گلخن شو | تکدر از شوراب و شیرین بخت شو
کار رو شوار در وی جاده کن | کم نظر برجه کلکواره کن
فرو شو گر بر از آن پیک جای | در هوای ماه ماده منکشای
پس للا خراج جنت بهر نشست | تیره سیر شمع صوت صوت
هر که در وادی دین صاحب است | در نکر نسکو که مصباح هدا است
منبع از اول شد وادی علم | سر زن اعلام کرش چون قلم
برخ دفتر رقم کن بی سواد | تیره دل رافت منظر خداداد
از سواد و دیدهای گلخنی | چون سیه دل چند جویی روشنی
عدم الکس که دوام اخگر است | سینه آتش چون جاره آهنگر
دل قاضی تیره تر ز اخگر بود | گرچه آتش سرزنه ازور بود
وارث من نیست هر روشن دلان | تیره دل باشد علاو کاملان
هر که در نفس و فنا کامل بود | وارث روشن دل عامل بود

بی عمل علم غلطانی بود
عامل بی علم نادانی بود
عامل از صحبت دانش [illegible]
[illegible]

گر ندانی صد برد چشمی نور دید | گر زحجابات کدر وا رهید
کم نظر کن بر دل آن سینه ریش | کش نصیب از دو سر بود غیر خویش
دل نگه دار هر کوی سینه | بی بصیرت نیستش عین الیقین
عاجزم از کار سازی دنیا | کش بود نظر بخراب دلی
روی زر صف و شکن این سیاه | تا شوی مقبول بهر پادشاه
تیره بختی کم کس او باش گشت | که بلعاصی همانش فاش گشت
تا شوی از خودی یکباره دست | در رواق چون دان نتوان نشست
منش حضری که گر بندی چنان | آب حیوان جوشد از بحر روان
تنگ گردد وقت رحلت سینه | گر نباشد اندر آن آب نبی
زو صفنی دم زرو زن چون ولی | حلقه بر ابواب قدرت چون
مه کمال از ترک خفی دل بر فروخت | آفتاب مهر مصباحش سوخت
قصه بسیار است کوته کن شهاب | دم فرو بند و الله اعلم بالصواب

در مضرت صحبت جاهل دلان و فواید صحبت علما و صلحا

جالس العلماء واستانس بهم | بین جانبا وقم و لو شرا بهم

ز اهل غفلت کن همیشه احتراز | تا شوی در سرد و گرمی سرفراز
روی دل با صحبت ابرار کن | پشت جان بر حلقه اشرار کن
ره روان عرفان ز خدمت یافتند | زان نجات از عز و حرمت یافتند

[illegible]

از نی

گر بعرفان حقیقت رهبری / گرد دست آنکه مسلم سروری
سنگ خارا نرم گردد از وی / گر ز بحر معرفت بادی
از شکاف در که دار الجلال / تیر سر بیند فروغ آن جمال
صبح شد خورشید اشراق بین / منظر آن شد به عین الیقین
مدرج افسانه مطوی ساز زود / در نگر در دفتر اهل شهود
از دلی کز مهر دنیا سوخت / آتش عرفان در آن افروخت
ره بدنیا کرده یکبارگی / غافلی از حیرت بیچارگی
زر کی همت هست از مهر و زر / یاد کن از واقعه همچنین
بهره زناهوزین می کم بود / همدم عشاق درد و غم بود
رنج بکش تا رسی در گنج گنج / مایه درمان دل دان درد و رنج

در فواید صدق و رزی و بعضی از معانی مرتبه و نتایج صدق
با صدق ان الله تقبل بالصواب انا ورثت النطق کالکتاب

پرورش ده رخش صدق ای یکدین / یاری بر دهد خلد برین
چون زبان اندر دهان صادق کنی / جان و دل پر فیض حق لایق کنی
مار ایمان چو زداری در دهان / زهر بارد دم بدم بر جسم و جان
گر کند آن یا دخش زنهار / بر سر او نیزه دندان قضا
گر زبان سازی چو حق گو منطقی / جسم و جان کرده درون منطبقی

[illegible]

گر زکات از مال تو بیرون رود / گنج و کار و سیم و زر افزون شود

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ما نقص مال من زکوة و ما من صدقة
بل تزید بل تزید بل تزید

خوی از اغیار و اکن یار جوی / دور ماند از یار خود اغیار جوی
بستر نکوان باقی ای پسر / دیده بکشا از رضای خود نگر
چون بوجود عارضی حیز در راه / بر سر غیر مکشوف اسرار اله
احولی دیده از خود بینی است / چشم خود بین یا بد ظلمانی است
چون بسوی مستغرق اند عشق دوست / دیده و گوش و زبان شد جلوه اوست
در نگر در لوح چون اصحاب سیر / فانی گو گو عشرو گو نفس ز غیر
گل کشتی با ملک مصباح ساز / مرکب حرص از پی غولان متاز
بیر او بیدرون منهاج ساز / چشم همت و زاز حرص چو باز
حضرت همت تا نگردانی بلند / راه کی یابی به برج ارجمند
تا نگوئی ترک هستی و غرور / در نیابی از پس این پرده نور
زود از حجات ظلمانی سوز / چشم دل را و صاف نورانی بدوز
تا نوسی نیستی از عارفان / عاشق خود کی رسد بر سالکان
تا نسازد کلک گمت از زبند / گر چه از پرواز او کیکان طیبند
کلک کوه قدس هم آواز او / خیز و از را خانه از پرواز او

[illegible]

سطر دل گر طوماری بود / پیش سنگ قهر چون ماری بود
گر نه حق باشنده بود عکس نور / جمله می بودیم ظلمانی چو طور
سنگ طور از عکس پرتوش جان شد / سر بسوی سر به شغاف شد
تا نیابد چشم جانت کحل نور / کی شوی شغاف از انوار طور
کمنهای ام رش ای پسر / غیر رکش دل نه اندر بصر

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه اهتدی ومن لم یصبه ضل وغوی

لمعهٔ من نوره لامع بود / جملهٔ ظلمات را قامع بود
قلب زنگار دار آتش فکن / چون شود شغاف از آن هم زمن
عشق باشد نور چشم جانها / مسکن عشاق حق حجابها
زاستجوان نشد دایره کن / تار شوق وجد باقی طوف کن
دام تا دیگر ست مصافی طلب / عقده بسیار ست مشتاقی طلب
مدد کنجهای این درها / باخبر زان نیست جز دونها
در درون هر حسد آن گنج نیست / ای دریغا مرد سنجی سنج نیست
راه مردن بسیار زان عاقل مشو / محتجب از خدمت کامل مشو
جلوهٔ نور ست اصل نار عشق / سینها مجروح کرده خار عشق
زان تجلی سایبانان بجود شده / سرخوش از همخانه بجد شده

آفتاب از خانه ات بیرون شده / زان دلت بر ترکی معزون شده
عاشقش خود دیدهٔ خونبار نیست / بعر خواب خور خسارنیست
رنج زار کشتم دل هم جان پاک / در بیابان فراق عصف ناک
از جدای سوختم سرتا به پا / بوی وصلش هم از باد صبا
نام عشقش شده مهمان من / در طلب شد جان سرگردان من
روز عیشم بی جمالش تیره است / دیده ام زاشراق مهرش خیره است
درد و سوزم رفته زفوق فلک / گر بداره بو میدانه ملک
در بکوی عشق ساکن شود لا / در طلبش ساز باده و بلا
نیست رنگی ز جام عاشقی / زان شدی برست از جام شفقی
صاف درد آن کجش باشد بتن / با کجا زکوی عرفان دانه است
گر بیابی حال سوز عشق دوست / آزمان چشم دل گوش ز نطق اوست
گر شود رویی عشق اندر غاب / از فروغش خفی جان شهاب
مدعی انکار این معنی کنه / بی حقیقت دایما دعوی کند
از خرابی طلب کن آن مدام / کز ندارد رنگ دیوار جام خام
زنگ‌های کود بزم این چمن / کی زند دم دیگر از مای و من
تا بی رنگ شد حجاب دیده ور / کور دل زانست چون نخجر
باز کن رخ پوشش ظلمانی ز دل / تا بر نشینی نور حق در آب و گل

هر که از کوی تن چو دیده نمی   نیست تو حدش بهر تن بشکی
تا نبود از پی دست بگسنبار ه موی   نیست رای تو وصل از مه بوی
مرده باشد مایه آسایشی   هست آزاد در جهان آلایشی
از حجابات آگه ار گشتی تمام   طاعت اکنون می باید نظام
قبله دلهای نورانی خداست   دل چو شد شفاف خود قبله نماست
نور برست از ذوق بخود غافل است   در کمالات حقیقی اهل است
دیده بر هم نه چو سابق پیش رو   اندرین ره جان بپیچ پیش رو
آنکه باشد عاشق دیدار خود   زو بگیرد هیچ چون گرداد بد
بجز از سوز عشق بی کشته   بسته شهوات دنیا گشته
در طریق صدق عمر آور بسر   ورزه پندار وعادات و بدر
در صلاح و عفت واشار کوش   عمر شد کاسات ظلمانی منوش
از زکات فرض بجو دامگیر   ور نه خواهی گشت در آخر فقیر
دادن آن جان سوز میکند   قلب آلوده مطهر میکند
از زکوة تا غافل مشو   سربلندی بعد ازین پایل مشو

قال الله تعالی خذ من اموالهم صدقة تطهرهم وتزکیهم بها

در نماز و روزه و حج و زکات   گر کنی تقصیر کی یابی نجات
بعد ازین در راه حق چالاک باش   در تواضع پیش مردم خاک باش

ای عطا نوشین زعطا نوش از زمین
ای عطا بخش کمالات صدیق
مثنوی ای کمالات آن نبی
روشنی در ایح آن نبی
در نکته و بدها و دیده بی
گر ز بینک ... بجو
در شمع دل ... شب
آن سینه چو خود شمع ای
آن زمان شمع بر ز ابالای
در مکان ... برین
در زمین از قالوا بلی بکدم آن
در همان سوزو دمار از سوز جان
سینه ام سوزد ز سوز جان
ای سلطان تا بعنان ز آن
تا دولت ... بدولت
هادی و دانی ره جان
ای یحیی جان عشق ...

چون گشتم درد امشب دل ای جانان   گر ز سوز سینه دارم بس فغان
روشن شود چون دل بچون عشق نی   گر شده تیره دلی در ره رفتنی
از آه ما بسوزد هم نفس   تحفه روشن شدن این حرف بس
گرد سر برسوی صحرای دلم   گر نباشد غم عشقت منزلم
سنبل گلگون بزن بر روی سنگ   بس کند بوی سخن لاله رنگ
از دو عشق کن باطل بروی   حاصل خسران از این رو
دوستی با دوستان حق نکوست   حق باطل کن جدا چون مغز و پوست
می از حق سوی با خبر   زانکه با باطل در هست بدر اثر
بنده محو است در عین شهود   گر شده آزاد از بند وجود
دور شو زان صحبتهای پوستان   که ندانند اسرار نیاز
از نماز جمعه او با صفا   در جماعت کوش اخلاص و وفا
باش حاضر در جماعت پنجوقت   خوش بکن دور از اسباب بخت
در نوافل سعی بکن ای پسر   تا شود شفاف قلبت مثل خور
مستحق شو و در ستی ترک کن   و اندرین ره خویش بی ترک کن
دور شو از درد تا صاف دهند   تا نگردی بخت از صاف و دهند
صاف چون در جام صافی ریختند   وان دو صافی رو بهم آمیختند
گاه گوی جام صافست نی مدام   گه گمان صاف می باشند نه جام

بی نکته سر ز جنده در بر آن
آنچه باشد ز بیت
ز چون آن جامعه ... صافی بود
بدون سوده ... بود
تا غرق ... نمی
تا عزیز این ... جان
تکیه وجود ... شعف
زان جهان ... بابی
تا ازین جهان ... آن بود
تا صفای ... بدو
بیست الا ...

قال الله ... الصلوة ...
بشنیدم ... آن بود
آنکه صبح صاف ... آن بود
از دردن ... آن بود

گاه گو

سرخوشی کز خویشتن بیگانه شد / جان از آن سرمست زان خمخانه شد

زان صبوحی نوش چون دیوانها / روح شاب از عرصهٔ میخانها

دل چو مست جلوهٔ ساقی شود / گفت وگوی نفس در باقی شود

چون بکلی محو شد از تو توی / سرخوش از آن جام روح افزا شوی

جان ز او بنشین زان جام خمر / خندی بی خبر از خمر

شیشه زن بر سنگ چون الست / انکه بشکن از ظلمات بت

بگذر از جسم و جان شو باده‌ای / جرعه‌ای از آن صهبائی بپی

قلب خالص گنج نور مطلق است / جان روشن بحث منظوره است

خود پرستان در زه الطاف حقند / کوثرشان رنگ آلی دیگر است

همچو دریا مرزبان جوشی زنند / وز آن در گوش بیهوشی زنند

آنچنان رندان آن مردان بود / روحشان با قلب هم دردان بود

غم بود زایشان شادی بشان سپس / عاشقان دانند سر آن واین

آیت اغراض شناسا سر / از سر اخلاص برخوان ای پسر

قال الله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

انه کان ظلوما نکته است / مدرک آن حق پرستی بحث است

حمل آن بار امانت مشکل است / حاملش درپست دل آلا مشکل است

آتشی در زن با سباب طرب / سینه روشن ساز چون اهل طلب

او و تو خاکش بیان در خلوتم / بهر این زان بو زاندر محفلم

زود تن بگداز و جان و دل بباز / تا در ابد از درت آن نور باز

بعد از این در ره بکن مدام / از شهاب این نکته بشنو والسلام

در بیان فواید جود و سخا و بعضی از معانی متعدده و نصایح سودمند

یا کریم الملک افضل العطا / اعترف من تجنب خطا ارباب الخطا

در سخاوت قدم باش ای پسر / تا ز گنج معنوی یابی خبر

نیکوئی کن با بدان و نیک هم / غم مخور از بهر دینار و درم

ضامن روزی بهر روزی خداست / در برای رزق غم خوردن خطاست

انکه در الطاف خالق تکیه کرد / سالم است از حملهٔ آشوب و درد

کار خود بگذار با لطف خدا / چند گوئی چون بود آخر مرا

آنچه خواهد شد شود آن دم بدم / محو کن ز سر و غصه کیف و کم

انکه در راه رضا آرام یافت / از بد و نیک جهان آرام یافت

تا نگردی صاحب رو شاکر مدام / صبح کی خیزد ز روت وقت شام

سرکشی باشد نشان جهل جا / پا کشکن بپرور زان راه

خاک پاک از نور و سایه ست دور / دل سپید است در عشقش نور

ما و تو از نور سایه غافلیم / زان سبب در کسب صوت کاهلیم

رو بگردان از بیابان ضلال / ورنه خواهد یافت ایمانت زوال
در مجالس دایما خاموش باش / حاسد ار حاضر بود خاموش باش
تا توانی راز دل با کس مگوی / محنت جاوید بهر خود مجوی
در فنا می‌کن از دریای تن / لیک بی‌عقد از فهم حاضر بن
از ازل هر دل که در گل آمده / سنگ‌کش گر خاره که عود آمده
تخم ظلمت در دلی کر ریخته‌اند / عقل و عشق با هم آن آمیخته‌اند
کور دل از بهر آن ماند دور / در درون سینه کی معذور ماند
جان من هر دل که سرگردان بود / بی‌خبر از زینت مردان بود
خود فدا کن یکدر از سود و زیان / دوری از حق تا تو هستی در میان
یا دلی کو سوز عشق آمیخته / غصه در اطوار آن آویخته
عشق می‌سوزد درون آتش درون / درد عشاق از سوزش فزون
در هوای عشق جانان جان‌فشان / تا بیابی هم ز سوزی نشان
هر که مهجور از اساس وصل شد / فرع او با اصل محکم وصل شد
گنج خواهی یکدر از گنج خراب / ذره شو با بحر و پا بی زآفتاب
آینه کن صاف و بس پیچ و خور / چشم دل بگشا و در آن می‌نگر
ره‌روی کو در خرابه جا کند / قاف حرب گنج کی با او کند
گنج از ویرانه‌ها بیرون بجستن / قدر آن کن بطرح عین الیقین

[illegible]
صبح دولت چون دمید از مصباح آن
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای درون با حسرت جای تو / زانکه او بگرفته سر تا پای تو
نور جو از شرق صبح شام خام / دیده بگشا در نگر در صبح و شام
غوطه خور در بحر و برجه در پاک / چند گردی در میان آب و خاک
صاف گردان جوهر آیینه تن / تا خورش بین دیده گردی با نفس
شوق وجد بار دل حیران کند / بلبل جان در قفص گریان کند
رو سوی سیمرغ قاف بی زوال / تا ببینی هر دو عالم زیر بال
کس از آن سیمرغ قاف بی نشان / نیست واقف یک در کون و مکان
در گذر از شرق و غرب خاکدان / پای کوبه روی بر [illegible] جان
از نشانش آنچه گفتم سر به سر / نیست جز مثل و مثال ای بی‌خبر
محو کن مثل و مثال و هر خیال / در یقین شو غرق چون اهل کمال
از جلال جمع بود دلها بجوش / سالکان جمع گردند در خروش
تا بعکس جلوه او شد کسی / گر نشد زنده بر آینه صیقل بسی
چون کرباب بکبر و پر ز دل / غنچه گل آری برون از جرم گل
رو طلب شوق ز در حلقوم / تا شوی آزاد از باد سموم
چون وجودت شد عدم مردی شوی / در میان همکسان فردی شوی
گر بجا جوی فنا شو از فنا / فقر فانی ست افضل از غنا
ور اگر بی زاد در ره باز ماند / چون زبونان با هوای ما زماند

[illegible]
خود ز خود در جان بزن [illegible]
[illegible]
[illegible]

عمر شد رو عندلیب آزاد کن | همدمانش در قفسها شاد کن

خاک کن در حقه چشم طمع | در نگر کو هیچ کج و ورع

حرف ناقص همچنان گفته به | راه بمراهان دون نارفته به

تحن کی خواهی شنو کز بن وطن | همچو خامان ای حقیقت دم مزن

در بیان فواید اعراض از جاهلان و بعضی از معانی سینه دعا نایکسدید

ایها العقلاء اکرموا عرضکم | کل وقت من سیوف الجاهلین

در تحمل باش دایم مستقیم | تا شوی مقبول رب العالمین

صحبت ناجنس بجز روح دان | تا کی باشی در جنس ناجنس بهمان

سعی بیکن در ادب با بهتران | لطف و احسان بنما با کهتران

دولت و اقبال خیزد از اتفاق | نکبت و ادبار و افلاس از نفاق

در قناعت کوش و تدبیر و وقار | تا شوی از هر دو عالم رستگار

معنی الاکثر قوالا بع بود | سر این بر عارفان لایح بود

نکتهای لا یحب المسرفین | در نهی باشد نیکو مشتری

گشت باز شمع جلوه گر | کور زده در آینه صیقل بی

در نگر در روی مرآت جمال | بگذر از آینه اهل خیال

از تکلف تا نمی کردی بری | دعوی صحبت نباشد سرسری

عارف حق صوفی صافی بود | جرعه ارشاد او شافی بود

بکره

گمرهان را زد بهیزم از زمان | هادی بر عالم گردیستان

منزل در فیست جو بطن صدف | تا کی جوی جواهر از خزف

چند جنبی همچو کشتیها بباد | کی رسد بر موج در یابد بهباد

امتحان کر پسکی زین تیغ دور | میشوی جا از قربت محبوب دور

یاد می کن غیرت آن ذوالجلال | دل بپرداز غیر ما ای نکال

کور دل زین نقش صورت باطل است | دایم از نور تجلی غافل است

عهده پیمان او جا آوری | ورنه خواهی ماند در راه جدا

محو کن نقش زنا که گردی نیف | کی شود ت ساز ظلمانی لطیف

طالب رباکای بهمال پر ثمر | چشم دل بگشا در بستان نگر

شاخ هر برگ بستان خطبات | آن همه برهان عرفان خداست

فهم و سرای سالک چالاک راه | کام تو برسد قرب آله

چون دل و جان شد بعرفان منطبق | بس زبان کرده به شرحش منطلق

شرح نحره و نیفر دو روبرو | در که رزا عبارد و رقت عبار

بلبلی کز چشم دل او گشته شده | خارهای گلشنش گلشن شده

پنج سطر حرفش با بود | کرده با نصه ساله صحرا بود

عارفان سطرهای نحره اعظم اند | وز همه تسبیح گویان اعلم اند

طوطی از این شکر نیز از شد | کز نخوران مصر شش جوارشد

کی نشیند باز با زاغ پلید | کی رسد سنگ سیه با گوهر آبدید
در کمر زرین جسم و جان آزاد ساز | بنده شو سلطان عادل شاه ساز
جرعهٔ عیسوی ام از این باد دید | عاقلیم از نقش لوح ما حبیب
عیب جو مرآت ما معیوب دید | روی قلب خویشتن مرعوب دید
آینه از همدم بد شد سیاه | زان دم بدکار صورت شد تباه
همدمی چون که دلش محیی بود | همدمی کافی صفت سری بود
چون سیه شد روی مرآتی ز دم | تیرگی ریزد بهمدم دم بدم
صد فغان از همدم بد صد فغان | گو مرا بهبود گردد از نکه جان
صد فغان از خود پرستی ندیم | گر ندم او گشت ظالم مستقیم
خبر داز دلکو ره دانم بس کی | مرد مستبصر ز داره خبره کی
گوش شب برنور گردان همچو روز | روی کان بی سوی شمس دلفروز
مشعل دلکو ره نورافروز نیست | شمع مجمع را جلا در روز نیست
در غذای روح قدسی ذکر ساز | مایهٔ عرفان جانان فکر ساز
قوت روح و قوت نفس از خدا | جلوه دار او ست عرفان از خدا
تا بجنبد بحر فیض بیکران | گوهر مقصود کی گردد عیان
چشم جان بگشای چون اهل شهود | در نگر نقش الواح وجود
هر مهندس که بر این دفتر رسید | هر مهوس کی بر این گوهر رسید

سر دل اعیان غیبی جان
صورت او جان او در لامکان
سیر آن ماکان بسوی آن بار روی
... حلاق از الف و سوی او
... ره بسوی جا بود
ارزو ما یک ... بود
... ان ... بیکمال
... ایمان ... جان جال
سر نهاد شعل عرفان حال
... ساز ... بر کوی
پای ... باز بر کوی
قصه مرا ... بود
... بود و دود
تا نکرده ... بود
تسبیح ... داد ... سه

قبلهٔ حاجات جو از هر جهت | صدق مرگ ساز دو شه علم و جهت
عابدی کو همدم وسواس بود | وقت طاعت همدمش خناس بود
آنزمان ابلیس شوی از رق مت | گر نکوئی ورزد شد در حفظ و فت
نفس با بوش از عبادت میشود | نور با ظلمت ز عادت میشود
در گذر از رسم و عادت سر بسر | گشته زان تیره خاطر در نگر
تا شود آگه که زین شطرنج زود | ترک آن کن تا نبازی رنج زود
در نگر بنگر که بروی رزاه | تشنه لب تر دو آنجا تا ظلمت سیاه
در دلی که تخم عرفان گشته اند | از قدم تا سر بنور آغشته اند
هر کرا ز دو پای همت عاقل است | در طلبکاری که همه کامل است
روح کرده منظر جانان ز عشق | در عصا پیدا شود ثعبان ز عشق
هر که بر تخت دل اش در شود | کاملی صاحبدلی زاهر شود
کی چه کویم قلب باس چو بود | زین سبب بی رونق و بیجو بود
نقد گنج از دولت خاک جو | عین حیوان از روان تاک جو
بهره از لطف سلیمان تاج یافت | قدر تاج صاحب معراج یافت
آن سلیمان ... دام ای پسر | بهره ان با شنه از او چه خبر
دام مور و دانه کش چو حرص نیست | دانه کش را در دو رنج و غم بسیست
طبع پر و مور لنگ این دو است | دانه جو آخر سراپایش ... است

... و زونده ز دو ... بی سبب
هو ... وار ... دانی ...
... جان ... الا ...
... فیض ... روح ...
... از روح القدس ...
... ره ... ان ...
... ز ... کل ... بود
... بسی ... بود
... یار و ان ... بود
... ز ... دان بود
... از ... ل رسول
تا نکردی ... اهل رسول
... اربابت اهل ...

پروی کن جان من از روی مهر   تا شوی مصباح ایوان سپهر
رخ فرق و گیسوی دو نازنین   منظر دل ساز چون صاحب یقین
دیده خوش سر تا پا گر نبت   گر صور بیند کاهی پاک بیت
آتشی در زده اندر دیگ دان   تا بسوزد و ببیند ای نیک دان
اندرون کس حجله آیین نکو   مرده شو سعی کن در جستجو
نکته دین داری آیین بود   وادی پرخار راه دین بود
گر ز شهری لنظ اهل دل   شهری نوشی رسی از عشق و عقل
دل بدست نفس بخشد کافرست   رخ متاب از دین که زبان کفر
هر کرا ارکان ایمان سست   اگر طاعات او نبود درست
صد فغان از نفس سرکش صد فغان   کو مرا انداخت در دام جهان
صد فغان از شر وسواس لعین   صد فغان از عذر و مکر صابلین
گر بیابد طبع سرکش اعتدال   آرزوبان یابی حلاوتها ز حال
سر بر آور از گریبان سر به سر   در بدایع بعد از ان بنکر نگر
بلبلی کو بزم گلشن جا کند   عرصه گلشن کجا ما وا کند
در کنار از صوت بلبلان   در بیابان نیست عرش دلان
یاد کن از گشت ماهی و سرشت   باش ترسان از عذر و فسق بهشت
اشتغال در مهد غفلت خفته‌اند   بهر عصیان روز و شب آشفته‌اند

نسته دلها فوق فرمان قائل‌اند
[illegible] ابر با ابراند
[illegible] طاعت [illegible]
[illegible] زنده مرده [illegible]
زنده دلکو [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
از دهای روح حسد [illegible]
[illegible]
روح [illegible]
[illegible]

وصل جانان جوی که در زین صور   والا صورت بود زان بی‌خبر
سینه صورت چو مو تاریک ماند   در درون خانه تاریک ماند
تا نسوزی چو بش در سوز فراق   کی شوی چون جوهر پاکان فرد و طاق
اگر شد از جام عشق شوق مست   از قدم تا فرق از خون نشست
طالب عشق باشی ای رهرو مدام   تا بیابی بوی وصلش والسلام

در بیان فواید قلب و تصفیه قلب و تجلیه روح و بعضی از نصایح پسندیده [illegible] کونوا طالبین [illegible]

تا نسازی زنگ از دل دور   کی بیابی در درون سینه نور
رخ کردان روی ز داوری دوخ خویش   حلقه زن چون مار گرد گنج خویش
تا شود قلبت سراسر جمله نور   محو گردد تیرگی پای سرور
در دلی که شرک و شک موجود شد   بی‌نصیب از شاهد مشهود شد
شهد شد فی چیست انی نور خود   اگر کرم آورده که در زین نبود
گذر از عشقی که ذوقش کم است   حاصل عیشش در آخر غم است
دور شو از جلوه‌گاه طبع زود   چند باشی محو طبع زود چو دود
هر که در این راه شد سر در هوا   ره نیابد در حریم کبریا
فوق آن بالا بود بالاتری   هر که این سر یافت شد سروری
لالالی قطع راه خوش کن   روح را سوی الله خوش کن

[illegible]
از علی العرش استوی [illegible]
قال الله تعالی
الرحمن علی العرش استوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شیر بحر گرچه باشد ناتوان
ست اثر فنا از تمام روبهان
زان همی‌کرد دیده‌ها دلیر
کو شده کم باب در این شیر
آنکه با پاکی کند در بحر پاک
مسکن او نیست الا جز خاک
نور باشد حاصل از برهان نور
محرم این نیست هر خاک شور
این دخان مصباح ولیست
گر ز خشم موج ز خشم و غیبت
سینه ز ایشان جدا دان سر بسر
خار عهد از جنس و برهان ای پسر
دل ز سوز عشق چون یابد اثر
دم بدم باشد چو غنچه تازه تر
وقف آمدی بعد از آن آیینه نیست
عیش خالی جان من پاینده نیست
ای اسیر حس هستی بنده شو
وز عبیر از خویش و بس پاینده شو
تا نمیری حس استعلا مکن
زنده کن دل سفله گلخن جا مکن
حاجب خورشید از بار شد
تیره دل کی مشرق انوار شد
محو گردان از هستی ای شهاب
تا بر آن تابد آفتاب
مشرق نور آمد دایم کاملان
رخ متاب از کوی آن درویش دلان
قد نگر در موج بحر گهر
سر برون بحر در غوطه خور
هر که در این بحر بودش همت
تا بود غواص بحر رحمت است
عین عرفان ساز جاری و روان
تا شوی الف ز بحر بیکران
اگر از جان نیست سر گوش شنوان
مستی و دوری بخشش و دلکش [illegible]

[illegible] گر سر عشق بود راه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شو
[illegible] شو
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بنده از بند غم آزاد گشت
کو بدید از عز زران شاد گشت
ای عزیزان نیست مردی جز شهاب
گر نباشد روش ره راه صواب
هر که از جاکم کسالان دوری کند
در تنش جان از سبل بهبودی کند
منعم آنکه صاف چون بوی مشک
در نگر آنگاه شمع نه فلک
خاک ره شو تا چو گل خوشبو شوی
در گذر از جیفه تا خوش بو شوی
زان سبب گشت گلشن از بهار
گر نباشد روی از گل بهر خار
شرط حق جویی وفاداری بود
سوختن را حاصلش خواری بود
ای کمی جویی لباس نغز خوب
تاج گیر از سر به ای خاکروب
در گذر از جاه و هم مکار دون
تا کی از بحر او باشی زبون
هر که او دست خرد ساز همت
بحر پر در را نباشد [illegible]
هر که هم گشت در دنباله بی
مرد در غم عاشق بی همدمی
گشت از این ره محمل روان
بار ایشان بود حسرت زین جهان
گر نشد آزاد او از دام جهل
چند باشی غافل از جام اجل
هیچ بستان نیست سالم از [illegible]
هیچ گلشن نیست کز [illegible]
نیست او در زد [illegible]
خوار دارش تا نگردی [illegible]
او به تلبیس است از ابلیس بیش
نیست [illegible] ز جام نوش [illegible]
صورتش [illegible] مجنون [illegible]
سیرتش تاریک چون [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و جلال
[illegible]
در دنیا [illegible]

صبح چو جست از دو صبح و شام
مهر و ماه او ستاده در تمام

در گشت چون روز در آید خرج کن
دفتر تحریر همچون درج کن

نقد بازار جوانمردان بود
مخزن در صفا و رزاق دره

گشت سرور زری که باخت از
ذره حق را چه باشد بلکه سر

روضه رضوان است باد ای کریم
زر پرستانند ما و اشان جحیم

نخل پرور گلشن بهمن بود
منصب از طرف علیین بود

زرفشان این گنج سیم سکه دار
بر سر اصحاب حاجت چون بهار

قلب زر اندوه جانش آتش است
نقد خالص در دو عالم دلکش است

آنکه دور از عارف نورانی است
تیره خاطر جان ظلمانی است

عارفی کو مخزن اسرار گشت
در معارف مشرق انوار گشت

سوی پاکان رفت آخر آن مسیح
گرد روشن پر و صافی و فسیح

باش در این جو باز دام بین
نی چو زاغ و کرکسان کام بین

محرم مصباح و مشکات در زجاج
روز روشن تاج باشد چون سراج

پاک باشد خاک مسجود ملک
زرفشان روبه آخور نمک

دیده بی نور کی بیند چراغ
کی رسد بر گلخنی بر طرف باغ

آنکه باشد غرق بحر تنگ دست
کی رسد بر گوهر دریای غیب

آن زمان مسرور گردی ای پسر
گر روی از روی دنیا جو پدر

مرکبی را مرحمی دارد نهان
شاهباز شاه باشد در امان

آب سبزی بر سوی بستان برد
باد خاکستر بگلستان برد

آنکه در این راه تخمی کاشته
حاصل آن عاقبت بر داشته

بس کسان سیمای خورد این کاملان
گر کشند ادراک ملک کاملان

زود هوای گشتی برگ و نوا
گر شوی مغلوب شیطان و هوا

رنج چون بر آخر میدان رسد
نفس تو آنگه با طغیان رسد

آنکه را در خود همه میدان فراخ
کی بماند نفس اماره قرار

زود از نو قصر دل معمور کن
دیده جان را بسر پر نور کن

رو دگر از رخش میدان زود زن
بعد از آن آزاد در میدان نشین

در جهاد اکبر مردان راه
جهد می کن تا شوی مقبول شاه

رو بزن از بازوی اخلاص تیغ
بر سر غولان ره زن بی دریغ

ضربتی محکم بفرق نفس زن
تا شوی مقبول حق ذو المنن

مرد میدان آنکه ایمان برفراشت
روز روشن با دشمن دین جنگ داشت

فتح و نصرت سوز حق در کار شو
خاک زن در تیغها چون یار شو

چون هوا گرد و لگد کوب ای پسر
نفس را کش تا بیابی سر بسر

زود کن بر خویش آسایش حرام
تا رکن شود در گذر از انتقام

نفس را باشد که بر کش تیغ کن
سر بر آن فرعون چون غواص دین

تا بگوئی الحمد این ماحضر — کی شوی واقف ز خود ذات بحر
روز و شب زان چو مستی بیگاه — جوی از مشکات تن مصباح راه
دیده را سرسبز چون اشنان — سینه را دل سوز در نار فراق
مرغ همت خالی از جان کرده — کار مشکل بر خود آسان کرده
آنچه خود کردی بخود با تو کرد — زین سخن گر خود با تو جب کرد
چون نه رو ن کردی صفا از هوا — تا فنا گیرد دران نور خدا
سعی کن روز و شب در تصفیه — تا بیابی عکس نور تجلیه
صاف کردن دل ازین دریای بد — چون بخواهد ماند اسباب بد
آنکه در دریای عرفان راه یافت — در معنی در دل آگاه یافت
کار عارف هست این با نظام — معرفت گر گشت زین بیش السلام

در بیان فواید قناعت و بعضی از نصایح سودمند و معانی مفید

ایها الابرار کونوا قانعین — لا تکونوا کالرجال الطامعین

سالکی کی با قناعت شو مدام — تا ز خوان معرفت یابی طعام
ای پسر بنمای وقت فقر صبر — فقر ورز و سیر و فارغ نبر
فقر و فاقه رخش این وادی بود — توشه ره همت عالی بود
عز دان از فقر و ست فقیری پیشه کن — وز عذاب اغنیا اندیشه کن
رو مسکین کار خود پنهان بود — خوش پی زاهدای اسکندان بود

ای که آزاد از حب مال باش [illegible]
[illegible]

دو مکان گر آینه باشد علم حق — گر شود منظور انوار قدم
دور از آینه خلق بدکردار شو — همنشین با عدم ابرار شو
صیقلی ده آینه ظلمات بین — گر ز واجب همچو دلکوران نبین
دیده بگشا در نگر تمکنات — تا واجب شوی تحت کاینات
آینه کن عرض در نور بهبین — غیر در آینه واجب مبین
آفتابی یافت رصد آینه — نور شود ظرفی سر آینه
تا شناسی قطره از بحر در — در صدف گی ... چو در
معرفت با صفت ... دگر — در پس پرده با زاری دگر
ذره اگر شمس ... — در بیابان هوا نور ...
گوش در تحصیل فقه معنوی — وصل اگر خواهی ز خود شو سر وی
ابجد توجیه از لوح بخوان — سر الفقر فخری بدان

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اذا تم الفقر فهو الله

معرفت کی کامی ایمان دهد — بی سبق عرفان درست آسان دهد
دفتر دل حل بسیار دگر ساده — مستفیدان بکند بیرون از راه
در مدرسه ویران درست تمام — جهل زان بسیار گشته والسلام
دیده ام حرفی ز دیوان شهود — که از ان تا بی جام فرود
معرفت حرفی ز دل انگاشتند — روز و شب در پیش چشم داشتند

[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم الفقر سواد الوجه فی الدارین

[illegible]

خود باشی ساکن این [illegible]	بی تعب [illegible]
دیده اسپید داری باز کن	منتظر [illegible]
گر خدا خواهی ز خود مهجور شو	[illegible]
من خدا ام کنج پنهانی کرده	[illegible]
جان بدل [illegible]	[illegible]
پرده جز [illegible]	[illegible]
از ره عرفان حق [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم المؤمن مرآت المؤمن [illegible]

سر اسم مؤمن از آن جو [illegible] بپرس	[illegible]
گفتهای علم الاسما تمام	[illegible]

قال الله تعالی و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة

شرح اسما پرس از دانشوران	تا شوی واقف ز اسرار نهان
گاه واجب ممکنش آیینه است	گاه آن آیینه در [illegible] است
گاه ممکن مظهر واجب بود	در میان [illegible] حاجب بود
از سواد الوجه اگر واقف شوی	[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible]

هر که گوید کز عناصر شد اساس	در گذر چون باد از راه قیاس
سر عرفان خود و کل خود نشد	آشنای [illegible] مقصود شد

قال داود علیه السلام یا رب لم خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لان اعرف

کنت کنزا ساز سودای [illegible]	تا بیابی راه بر [illegible]
ما عرفناک بخوان و لال شو	محو گردان قال و غرق حال شو

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم سبحانک ما عرفناک حق معرفتک

انتهای راه عجز است ای پسر	عارفان دانند این [illegible]

قال بعض العارفین العجز عن درک الادراک ادراک

عجز از ادراک آن ادراک دان	[illegible]
عجز باشد عین توحید ای پسر	عاجزان غرقند در بحر خطر
تا شوی حرفی از لوح [illegible]	از حروف [illegible] زبان دم مزن
تشنگان [illegible]	تا زلال وصل جانان [illegible]
[illegible]	غرق گردد در [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بعد از این مگلس صفت در کار شو / ور هوای نفس خود بیزار شو
باش دایم محترز از شر و شور / دور گرد از جور و زور از مار و مور
زانکه جان دارنده عاشق بین بود / خلق ارباب طریقت این بود
خلق کن با نوغان ها خوش جنگ / مار را جان خواره تیز زنگ
رسم عاشق جان فدا کردن بود / عادت وی از خودی مردن بود
در کف تو نیست الا حرص و آز / مانده در قید گران این دو دراز
هوش را زین نقش غیر صورتی / محو کن تصویر و بنگر سیرتی
آب و گل را است و تو در بند آن / بندهای عهد و پیمان بگسلان
کنج گنج عهد جان منظور ساز / مخزن پیمان دل معمور ساز
غوطه خور از مرکز بی باد و آب / در محیط معرفت دری ناب
کم دار از زمین این کار و بام / نیست بر تصویر خرم غیر عام
از کم و بیش انچه آید پیش تو / باشد آن یکشبه نوش و نیش تو
حاصل این دیر و در جور و رنج / مصلح سستیان تاریخ گنج
شرح درد عشق از مردان بپرس / سر سوز آن ز هم دردان بپرس
آنکه در راه طلب آشفته بود / گر نه در گوهر سحرها خفته بود
در سحرها بعد از این بیدار باش / روز چون شب منتظر در کار باش
خنده چشمی مگر قبر تار کن / خوابگه آست دل بیدار کن

گر دری داری بنفس آن کی ببین
منعقد آن شو چون قلب لبن
آنکه پروانه گداز از شمع شد
بس همه سازد دو نفس آن جمع شد
روی دل را سوی مجنون کن چو وی
خود را باش غرق دریای وی
سر ز نسیم صبح ار ادم
بیش آن که جان عالم
گل داری روی جان عاقبتش
تا نفس آن دارد جان قربتش
که ز دل بر تافت درد ما
بیش از دل ... دیگر

گر نه‌ای نالم گرد چون عندلیب / گر نجسته تا از هجران حبیب
کی رسد طالب به مطلب بی ادب / بی ادب را هست آشوب طلب
آن صدف گر در خبر دارد کی است / مخزنی گر زر خبر دارد کی است
طالب رو سوی غرق بحر حیرت اند / منکران غواص عین حیرت اند
رو طلب کن بعد از آن عکس نور / تا بسوزد سنگ ظلمانی چو طور
سروری ما هست نشو خاک ره / سرکشان را نیست منزل غیر چه
سد یاجوج هوا گر بشکنی / جنگ دل در محنت گوهر زنی
کام دل‌ها کامی این دیر فنا / چه خیالی نیست گر دو این عنا
وحشت انگیز است خط دیر و بنا / کاخ وحشت ساز دارد دم نگون
مغز عرفان در حسد پرورده باز / پوست باشد برده جان بی نیاز
نوش و نیش است سوار یک سین / هر کسی را هست ضرب انگبین
روغن و قندیل گلگانی بود / اهل مجمع را صفا واقی بود
جسم قندیل است و روغن روح پاک / اصل قندیل است آب و باد و خاک
تا نبود این دیر و داری خانه / نیست جنت بحر در دانه
هم وحدت جان و دل روشن کند / قالب ها رنگ چون گلشن کند
از می گلگون حذر کن در زمان / جام صافی جوی از خم نهان
تا نگردد راه رو خالی ز خود / پر بود زاو صاف زشت و خوی بد

ما چه سازیم نیست الا کار من
تیغ آن یکتا و تن جان من
دور از عصیان و فقر و خوار
مهر و صدق از وی نگردان ای فلان
... ار دل اصلاف ... حالی ...
را بعاشق ... حال ...
... پیدا ... بیکران
بعد از این نیکو نبود دوران ما
صاحب دولان قبول جان جان

ز دیوانه برید تمت تم کلام
حق تعالی بخشد سبحان از بنده

ایها الاحباب سکوه انشین ۞ داد و دو ابلهٔ گر بت الملین

روز و شب سوز از مهر ذو المنن ۞ نقش غیر از روی لوح دل بکن
بگسل از خود از خیالی کی کنی ۞ پیش عین عشق آرا نفس کن
تا نمیری از خودی ای ناتمام ۞ زنده نشنی چو انعام عوام
بس که گشتی در بیابان هوا ۞ پیرو نفس است دایم سینه‌ها
حاصلت زان غیر دل آلوده نیست ۞ سودت الا عالم فرسوده نیست
سوم عدو نیست و فرشته دشمنت ۞ سوء ظن در روی حق چون ...
برفشان از سینه تخم نهر یا ۞ آیتی از نیکی شان جوی با
تا کمر یابی ثمار معرفت ۞ متصل گردی به حسن و صفت
چون دلی از غیر حق خالی شود ۞ مرز در بحر متعالی شود
اگر امروزت چو سنگی نمار ۞ کی شود فردا عزیز و سرفراز
هر دلی مشغول نوعی آب دان ۞ غوص عقل او در دوست ...
هر فوادی معدن دری بود ۞ هر سویدا مخزن گوهری بود
مقصد هر روی شد کعبه ۞ منظر هر ترس شد لمعه
هر که رست از صاف این خمخانه نیست ۞ گر کعبه گاه و صنم خانه شد
هر دلی کز صاف آن تی گشت نیست ۞ از غذاب خود بر سستی از دست
اگر دارد دلت با اصوات زاغ ۞ عاقلت از نغمهٔ مرغان باغ

[illegible] ازان کش ازخود حاصلی
ذوق [illegible]
[illegible]

پی سران بودند از زر کش کلاه ۞ سروران چون تیغ تاج پادشاه
نام مستوری نه افتد بر کسی ۞ گر بگیرد غربت ایستی بسی
جز تعلق نیست خار راه تو ۞ خار باشد حاجب درگاه تو
از وصالت تا دل بوی وزید ۞ جان ز هجران تمام بر لب رسید
سینه‌ام سوزد مدام از نار شوق ۞ شعلهٔ آن کرده‌ام زانگشت طوق
مجروح تیغ بسمل روز و شب ۞ میطپم در خاک و پوی طلب
کردم نام و گمی در بیت ز ... ۞ وین فغان و ناله‌ها از هجر بیت
گفتم و گویم که سوزم ز اشتیاق ۞ هیچ سوزی نیست چون سوز فراق
درد دل بسیار دارم چون کنم ۞ وز درون چون سوز آن بیرون کنم
با بلای عشق رسازای جوان ۞ گرچه گردی همچو مجنون ناتوان
هر کرا لیلیست الیلی با ۞ کوچو مجنون سر نهاد و در دلها
هر کرا از عشق کشته درد و سوز ۞ گو ز نور حسن شمعی برفروز
در نگر در نقطهٔ خط شعاع ۞ چند گویی از نبات شیخ
دیده اگر غیر نبیند برتر آب ۞ چشم خود بین در حقیقت غرق آب
هر دل بی غیر و زان آتش تپ ۞ گر ز سوزش داشتم از خوش ...
دل ز یاد غیر و خود افشانده‌ام ۞ یاد خود وا این وهن زمانه‌ام
همچو ادهم جمع افشاندم تمام ۞ فارغم از تفرقه زان والسلم

[illegible]

گر نگردی دور ازین سنای دون / عاقبت از جاه افتی سرنگون
عیش دنیا دود گردی پس نیست / درد دل یابی الم کس نیست
بلبل اندر باغ بادی [illegible] / بهر دهقان آمدی زین سرا

قال الله تعالی و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون

سرخوشی از جام می شهوت شدی / زان سبب محبوب دلی غرت شدی
غم اگر خواهی ز مستی دور شو / برگی و مستی سر دو شو
خود بر این رنگ و بو تا کی شوی / تا کی محبوس از این [illegible] شوی
حالیا مستی درین زندان باد / دیده بکشا یاد می کن از جهاد
زین خاره و خر اگر آگه شوی / کی چو محموران ره گمره شوی
ذوق جام لعل سان خوانی بود / وین گلاب و مشک خوانی بود
مرده دل زان آب خون محمور ماند / بهر آن از عین حیوان دور ماند
جان من لذات دنیا عرض است / هوشمند از آن بکلی معرض است
تا نوسی غافل از امراض دل / مانده‌ای اندرون آب و گل
شار سال آخر آخر شد علیل / در نیابد ذوق عین سلسبیل
کی شود واله به مردگار / طفلها ورزند بهر ناگوار
کار آن زن گشت و شوی ظاهر است / همراه او رهرو بینا ماهر است
طفل اگر مهمان کرد زن شود / منظرش نقش و نگار تن شود

[illegible]

طفلهای سبزه یاد دل سخت / دم بدم از تابش آن گرد
آتش عرفان خوانند در درون / کی شود کوه زرد بید آسمان
تخم فقر معنوی گرس گشت / در گذشت از سنگ خاک
خاک را بی بخش بود این دیار / دامن دل پر فشان همچون سحاب
هر کجا تا به فیض و عطاست / عشق او شد زین سبب یاد خطاست
در گروه غیرت و حیرت بگیر / تا بکی در دام او باشی اسیر
روی بر سوی بستان کمال / تا بیابی بوی وصل ذوالجلال
گر تو از احوال خود فارغ شدی / فارغ از وسواس و درد و غم شوی
کی تجلی غرفه وارد غیب / گر سان غرفه سرتا پا به غیب
جیفه با شمار عقش گارت / جیفه جو جرد دیده وش غارت
چون ندارد نا محل مسئی در عوف / ناظری رخ خاطره و حرفان
ره بر شمسه گنجینه است / واندران گنجینه بگ آیینه است
تحفه عارف جام جم باشد نفس / منظر انظار رب العالمین
عشقبازی کار هر نامرد نیست / در دل بی عشق بود درد
موش را و نیست در عالم نگ / موش بر سرگذشت باز بر سنگ
ور بهان ار شه شیران مجوی / شیر دل از خانه ویران مجوی
تا بیابی ره بجان فایق نبی / واقف از اسرار حق سی نبی

[illegible]

گر نشد پیدا نشانی زو بخاک
هست غبارست سراپاش پاک

گر گمان باشد چه شد زو خون
جان ز سر رفتی ز روشن درون

بر اساس هستی ذات حیات
سطحش چون حوت وجود از ذات

تا دل از دریای او برد اسم
پس علم در ملک شد از اسم

حوت فارغ ساز از دام نهنگ
غول اند از در کام نهنگ

سود در عشق از مردان پرس
ذوق آن از کام مردان پرس

هر که از این بیسکه خار شد
چون انا الحق گو سر دار شد

تا گردی غرق دریا شود
ماند در ساحل با بود و نبود

ره روی گم کم در آن دریا شود
چون انا الحق دل کشد اشنود

تو انا احمد از بحر دری روا
چون روا شود انا الحق زاد تب

آن انا احمد گشت ظاهر از درجت
در انا الحق از غضبی نکهت

از خودی خالی شود دور خلا
تا انا الحق کرد دعوت و صدا

تا نمود شد خودی در مانده
چون نه خود آزاد گشتی بنده

بنده آزاد و بی نام و نشان
وصل جانان یافت آن جان فشان

مستی و هوش در ره عجب
نیست گرد وصل خواهی چون شهاب

بنده گر فدا این هستی رفت
نیستش آخر نه ای دوست

کوش در تحصیل سوز عاشقان
نیستی گیر و در جذب سوز عارفان

از رخ طلب شو ز صافی هو را
در گلگون بستر شوکان
رو دریای او روز معراج
ظلمت و طلب ملح
بر گشتی پای لنگ
غیر بود از اصدا
تو از تر دو ای ستی جز مرحم
دانی از کرسی ایکان سر کم
حلوه تو ... از ادراک
ریشش جز بین عکس عیبت
زانکه خوش چون علم سر
درویش ز دانش سر اندر

بر سر خم گر کسی را بار بود
بعد از آن ملک بقای جان بود

این مقام محو و اثبات ای پسر
کی بداند این خبر مرد بی خبر

ای پسر چون پاکبازان مست شو
وز وجود کون چون نیشکر پیر

مست جام باده صاف شهود
نیست جام بی شی ساقی در وجود

گر ازان شو او سجده و اقرب
کی شوی محرم و با مقرب

چند باشد سطرت این مشکل
دیده بکشا و نظر در بی دل

تا به معنی آینه باشد غبار
ممتحان عزت و نقش نگار

برگ گشتی گرد ایوان خلیل
باز گشتی در کاه وصل

چون زبده سر بود از شرق ظلم
محو گردد از زمان ظلمات هم

هر که دو سرتاز خاک ظلمانی نشست
او در این دریا رود چون باد جست

در گرد و شبنه جام دو رنگ
بعد از آن زین همچو گرکان سنگ

غرق شو در خم وحدت سر بسر
تا شوی گر رنگ و صافی همچو زر

این سبو حرا فی آن رنگ رفت
از خم وحدت ذو الکش یک رفت

گر ز صبغة الله واقفی
روز و شب از این دو رنگی خالقی

جام رنگ آمیز زن بر سنگ زود
جرعه در کش ز اقداح شهود

تا ببرگی بی زین رنگ و بو
لذتی یابی ز صاف آن سبو

از مستم بهم بوی عجب
سوز در پاکبازان روز و شب

حال زینب الی ششم حبس نهم بود شرا

در بیان صوفی که صافی دلند
زانکه دلهای بسته آن عاقلند
به ارادت دل ها رجال
تا بری مطلع احوال
بنگری از تبه از احوال
تا بری زو سوی او همچو دان
روی در سوی وقت جان
جز جان ... بجان
... دو دو
مستم و جان ...
ز دل ...

بنده حق شو که آزادی تراست / بشکن این اصنام کآزادی تراست
دل بود هم آیت رب العالمین / گوش و هوش ساز از نور یقین
تا بکوای احمد عشق ای پسر / مانده در راه کی ای بی هنر
در رضامندی بکوش اگر داری صفا / رخ متاب از شرع راه مصطفی
گر کنی خالی شکم از آب و نان / گرددش پر ز انوار خوان جنان
گرسنه خضر است معراج ولی / گشته بود در سر عیش کاهلی
از صفات لطف حق آمد پدید / پست و بالا خیر و خیر و باعید
دل چو شد شفاف از نور کمال / بهره یابد از جلال و ز جمال
جمله اوراد او تسبیح نیست / این سخن را حاجت توضیح نیست

قال الله تعالی وان من شیء الا یسبح بحمده

عارفان عیدین در یکدم گشته‌اند / دل بمقامات صفا محرم گشته‌اند
گشته سبحات وسمی عارفان / خارج است از حد نطق و جان
غرق بحر وحدت ار گشته جدا / مست کثرت ور از فیض خدا
روز بین الاصبعین آگاه شو / تا بخود نزدیک باد درگاه شو

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء

راه خاصان خالی است ای پسر / چند باشی از زره خاصان بدر
مشرب خاصان دام صاف پاک / خالی از آب و آتش باد و خاک

[illegible]

گر کسی افتد که از پاسبان / سرکشی باشد شعار الجهان
گوش و اخلاص و دین اسلام / تا رسی بر وصل جانان والسلام

در بیان فواید اعانت و امداد مسلمین و منفعت از نصایح سید
من اعان مؤمنا کان کمن اعان … صار من احباب فخر المرسلین

گر بیابی دل و جاه از کردگار / دوستان محظوظ کن زان بی‌شمار
چون شود معزول از منصب کسی / نیست نیکو گر نیاید آن بسی
لیک چون منصوب گردد آن عزیز / در دو دوشش زان نباید هیچ چیز
هر که را عدلست و احسان یاد او / در دو عالم هست آن همراه او
باطن بیچاره کار آسوده ساز / در نشوی گنج شان معمور ساز
آنکه مسندی بکود کس را بخواه / نیک و بد را پیش از دل بگواه
از شکم گر بکلی احتراز / تا شوی از درد و ز محشر سرفراز
اکتفا کردن بمعنید اضطرار / با عزت و شادی حضور
مرد طامع خوار می‌گردد مدام / بی طمع باشد عزیز خاص و عام
هر که از دور طمع معمور شد / قصر عزش سر بسر معمور شد
خشک نانی کان باکوشش خوری / بهتر از مرغی که در گلشن خوری
بعد از آن سفید دل سیاه / تا نگردی روز خورانی هر کجا
مرد قانع صبر نماید بسی / تا نبیند احتیاجش هر کسی

[illegible]

لذت مستی گرت پیدا شود ‌ ‌ روح جانت از قفص شیدا شود

نور حکمت برج مه را گر بتافت ‌ ‌ شعله‌ای از شمع غیب الغیب یافت

تا نگویی رنگ خود را ای کرم ‌ ‌ در رهایی ره بپاس آزاد قدم

چند باشی اندرین ظلمت نهان ‌ ‌ بی‌خبر از لمعهٔ نور عیان

حالیا در قشر هستی مانده ‌ ‌ تیره دل در راه پستی مانده

تا نگردی غنچه در بحر فنا ‌ ‌ کی رهد هستت از این رزم بقا

جامه آسا آن خود نگارست ‌ ‌ رنگ بود را جمال یار بست

چون بیخ آن آینه بی زنگ شد ‌ ‌ مظهر انوار صاف از رنگ شد

گر ببیند از خودی طفلی کسی ‌ ‌ یابد از آن سبع لذت بسی

هر شجر کز آب حیوان تازه شد ‌ ‌ ثمرش از بی اندازه شد

هر ورق زان شجر نوری بود ‌ ‌ شکر این نکته [illegible] بود

قدر معنی بشنو از این روزگار ‌ ‌ بی بصیرت صورتش آید بکار

وقت رحلت سر آن ظاهر شود ‌ ‌ نور و ظلمت سر بسر ظاهر شود

آن دلی کو صاف دین و عار بود ‌ ‌ مخزن گنجهای پنهان بود

تیره دل باید اگر در وی سرشت ‌ ‌ خون که آن [illegible] باز سرشت

از از آن تیره منقوش آمده ‌ ‌ لوح قلبش پاره منقوش آمده

چند پرسی شرح حال اهل حال ‌ ‌ قبل [illegible] علم حال

هر دلی کان سبب مسعود نیست
سر اسراری پاکان محمود نیست
[illegible]
[illegible]
خود و من [illegible] حالی شود
دل هوا از وصل حق خالی شود
[illegible]
خلوت دل [illegible] بود
تا رسید از فضل [illegible]
تازه شد [illegible] جاه و بوستان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یا ظهر بود [illegible] دنیا بسی ‌ ‌ ثبت رغبت کون [illegible] نشان کسی

آسمان خوار [illegible] پروری ‌ ‌ کار اوند پرور این [illegible] سروری

این وجود ماست جلوه جای او ‌ ‌ ذره سر برود سر تا پای او

شمع او بهمای زین تاریک جا ‌ ‌ تا پدید آید درین خلوت جلا

راه تاریکست و دشمن در کمین ‌ ‌ مشعل او دست [illegible] گر در کمین

گر ترا سوز طلب روزی شود ‌ ‌ شمع سان کار شکر سوزی شود

شرح دل زین نقش و نقطه ساده باد ‌ ‌ شرح حرف سوز عشق آماده باد

نکته کان شمع بحر و بر بود ‌ ‌ در سواد حرف ما مضمر بود

غیر ما محرم بود در هر سخن ‌ ‌ بر سوی آن یار مشفق خبر کن

وادی توحید یا مشتاق است ‌ ‌ تیز رس یار از همه آگاهی است

هر که وادی گشت خود را حق شناس ‌ ‌ کو بود آزاد از قید قیاس

نکته‌ای کل لسانه سر بسر ‌ ‌ هست روشن بر دل صاحب نظر

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من عرف الله کل لسانه

تا ملی را آنست هیچ در لباس ‌ ‌ منظر جانان برون آر از لباس

خویش را فارغ ساز از غولان راه ‌ ‌ راه تاریک واقف شو ز چاه

هر ملی کش هست از عشق رنگ ‌ ‌ پیش جانان بازانست [illegible] چو سنگ

تا نیابد روی قلب تصفیه ‌ ‌ در نیابی بود در آن [illegible]

شکر حق [illegible] عمل بازند و بود
[illegible] بصیرت [illegible] از آنست دور
از عشق [illegible] نور [illegible] غافلان ای پسر
[illegible]
[illegible] بی نصیبی [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ال آن جسمست کو را جسم نیست / مجملا آیینهٔ صانع نماست

مسکن ایمان و عقل و جان بود / مخزن اسرار جانان آن بود

آنکه دارد روح قدسی در بدن / او تواند دم ز شرح دل زدن

خوش بجا اصلان که هست آن روح پاک / مسکن آن نیست الا هم خاک

گر قل الروح نکو بر خواند / بر طریق استقامت ماند

قال الله تبارک و تعالی قل الروح من امر ربی

روح باشد معدن سر ای پسر / نفس سرکش منبع شر و ضرر

عقل جند روح و جیش او هواست / منزل ما و ایشان خاک راست

موسی و فرعون باهم دشمن اند / با وجود دشمنی هم مسکن اند

انس نبود لیک باهم شان سخن / جنگ ایشان نیست الا بهر دل

چون کلیم الله او غالب شود / سر بسر آشوب او غالب بود

نفس فرعون شد مغلوب روح / دم بدم یابی ز روزی فتوح

چون روی بر طور راز ای دم مرد / طور بخشان جان بر دیم من

مثل عیسی گر روی بر فوق آب / بگذری از دم ز روح آفتاب

چون کلیم الله روی بر طور جان / معتقد گردی و مسیح جهان

در نیابد مرد بی صبر جمیل / دولت وصل خداوند جلیل

بگذر از بدخوئی و فسق و فجور / باش چون صافی دلان اهل صبور

در بیان آنکه درویش نعمت آزاد است و بیان آنکه ... معنی ... باشد ... اهل ... سلطان ...

گر بصاحب دولتی یابی ظفر / ره بری در قصر سعادت سر بسر

چون شود خود را ز خود آزاد مرد / خبر داری ای برادر این آن ...

بر سر اهل ... عرفان ... / ... [illegible]

... [illegible] ... از وادی ... حرم

گرد غدار وادی نفس دان / سنگ غیرت زن بفرق ره زنان

دل چو زو غدار آزاد شد / بر سریر خلوت نشسته شد

خرم آن دل کش خدا آگاه کرد / روی جان را خالص از درگاه کرد

شعله الله در دل افروخت او / مهر مال و جاه را هم سوخت او

شوق دیدار بهر حق بود / کار عشاق بی رونق بود

گوهر فرط جان دل خسته کند / سینه چون مصباح نور افشان کند

روز او شب باشد و شبهاش روز / همدم او نیست الا ساز و سوز

عاشق جانسوز کارش ماتمست / باده عشقش بیا عالم همدم است

کشتی او در بحر اعظم بجز خس / در عقبش زان نه اخلاص است و بس

خفته ما زان ز دود دریا غافلند / بر عقیق لعل و مرجان مایلند

جان برافروزان ز نی و ریاضتها / آینه عیش مطهر جان نما

چند ریزی آب روی بی باک / چون ملبد راه برخاک درخاک

رحمت حق بر غضب سابق بود / رشح رحمت شرب صادق بود

جاء فی الحدیث القدسی ان رحمتی سبقت غضبی

بحر رحمت موج زن باشد مدام / ورنه گردد این کشتی باطام

هر فعالی ساز زین خبر بها / تا کند نفس پر ز درد با بها

آب جوی شور ریحان سبز آب / غرقه بحر حرص گردد جز آب

دعوی پاکی مکن بی معنوی / ... [illegible]

گر زبان بکشی ز سر دعوا و دوی / ... [illegible]

... [illegible] ... عقل ... دل

... [illegible] ... وادی ...

... [illegible] ... آسمان

... [illegible] ... ز دوران ...

... [illegible] ... جان

نفس ... [illegible] ...

نقش ... [illegible] ...

... [illegible] ... ز روح

... [illegible]

[illegible]

کای آن ... باشد ... / گر ز نظر ... نهان

جان جهان ... از ... / تا شود ... اهل ظلم

زنده دل از پیش ... است / هر که از خود ... است

آنچه از تقلید خیزد باد بسل / نیست خالص ز دعا ... جلیل

از کمان گر ... / دیده بگشا شمع ایمان ...

همچو آزادان ره ... باش / چون شکسته ... انگشت باش

گر ز ... / ... ری

جانی ... / اصل ... خاک باد نیست

تشنه لب از ... باغی شود / پاک ... باغی شود

رخش زین اصطبل ... / ... داری ... دری

سروری در دین ... است / گر ... اهل این غزاست

... / صاف کردن ...

پیش از آن کاید اجل در کار شو / همچو ... شو

دل شکسته ... / اندرین ...

بنده دنیا ... کمتر است / جیفه خوار زاغ و کرکس کمتر است

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم / الدنیا جیفة و طالبها کلاب

آنکه در این راه ... / ...

... نصیب آن شقی / کردین ... مستقی

... / دین اگر خواهی ...

... / مسکنی ... معروف سماع

زین سماع ... خود ... / آتش ... حصول آن

... وصل ... / گر ... صد سال ...

دولت وصلش ... / در بنای گنبد ...

وصل اگر خواهی ز خود ... / رو ...

... / جمع ...

دل ... حیران ... / در بیابان ...

چون شود ... / ره بنای ...

از جام عاشقان ... / کی شود آب ...

... / رو ...

سعی کن ... / آنچه ...

... / ... آزاد ...

... / ...

... / گرد ...

... / ...

[illegible]

روح بیتاب از غم و غصه حیا / تا رسی در جان قرب کبریا

مسکن کم شو مدام گلخن است / روز و شب محجوب ای دوست است

همدم کم شو ظلمانی بود / بی نصیب از شمع نورانی بود

از دم کم شو خسرو تیرگی / ور زند صد پیچها خیرگی

هر که کم شو سفره اشتها / بجا کم گشت در دین رستگار

شهد شو از جام عرفان نوش کن / بس چو مستان زبان خاموش کن

بس که گردی همه صرف قیل و قال / موسم عذرست و کسب علم حال

سال عمرت چون رسد بر اربعین / موسم تدبیر اجابت و دین

چون رسد بر حد خمسین سال تو / سیت و پنجاه دیگرگون حال تو

گر رسد بر شصت هفتاد ای جوان / مرد شد بسیار آفات نهان

چون رسد عمرت بهشتاد و نود / در جوارح بس مرض پیدا شود

فقر و پیری در کسی گر جمع شد / راحت از جان و دل او قمع شد

کی کند مومن ز حکم حق گله / کی بر سبد ... سلسله

با جفا و جور یاران خوی کن / چند گویی ترک کسب گوی کن

یاد کن الله و ز جان پاک شو / ذکر کا... ز بحر تو پاک

شرمی کز غیب آید گوش کن / ور شکایت ها ز یاران خامش کن

قال الله تعالی اشکوا بثی الی الله

[illegible]

قال الله تعالی صم بکم عمی فهم لا یرجعون

بگذر از خود مرده پیش از اجل / در حیاتش راه کی یابد خلل

سرنگون از عار و شنعت ای پسر / تیره و در بند از عین الیقین

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم موتوا قبل ان تموتوا

گوش دار از علم الیقین آگاه شو / در ره مستضعفان چون کاه شو

خوانده علم روح حق الیقین / باشی آگه از صنوف و اصطلاح

هرگه گردی در کنار جوی آب / وز رای هیچ داری اضطراب

چون از این حلقه خلاصی یافتی / حلقه غم بر کنار انداختی

هر سعوامی ... در ناسبت / مرکب این کشتی از طوفان جست

حکایت برصیصا زاهد

بود برصیصا فقیری نازنین / ختم کارش بر شقاوت شد چنین

هر که بر طاعات خود مغرور شد / از ره دار الصفا مهجور شد

شیخ مغرور است دایم در علاف / سر زند از ره زن که رستی از خلاف

بود مرتی در عبادت منتظر / فاسقی هم بود در عصیان کبیر

زاهد اندر کنش ... نشسته بود / نور طاعت از رخش رخشنده بود

گرد او بودند بعضی از عباد / برد جوشش جمله می بودند شاد

تا که آمد مرد فاسق پیش او / تا که در پاید ... طریق خیت جو

زاهد آن فاسق ... خویش اند / زان سبب در کار خود درمانده ...

[illegible]

کور دیده خاک چندان آب زن | شام جو صبح عالم تاب زن
در نهاد ابلیس و طاعت در نبشت | لعنتی شد زانکه گفتا خاک جفت
خاک را استغفار نورانی شده | بار ز استکبار ظلمانی شده
پس اعوذ نور ظلمانی بود | گلخن تاریک نورانی بود
یک گلخنی کش بصیرت روشن است | منظر او شمع بزم گلشن است
کی کنی حالات ارباب سلوک | چند گردی گرد ایوان ملوک
خشکسالان در ره عرفان کاهل اند | ساکنان گلخن دون جاهل اند
عین حیوان باشد از ایشان نهان | خشک لب کرده زمین دریا روان
حسن و محروم از رباع کمال | گلخنی دور است از بوی وصال
دست زن بر دامن درویش دلان | ای شده در عالم کروبیان
چنگ جان زن زود در حبل المتین | بر فروز آنگاه مصباح یقین
هر که بر فقر و فنا شد منتسب | در نگر بشکوه دولتمند نسب
از غم درگه ره دل زنده ساز | دور باش نفس دون بر مرده باز

حکایت

شد بمهمانی شخصی ره روی | پیش وی بنهاد پس آن جو روی
گفت ره رو کاشکی بودی پنیر | رفت در بازار آن مرد کسیر
کرد مرسوم آنچه او در درم داد | پس پنیر آورد از بهر غذا

[illegible] دو درد آن [illegible]
[illegible] از اخلاص [illegible]
[illegible] صانع [illegible]
[illegible] فانع [illegible]
[illegible] فانع [illegible]
[illegible] حاصلا [illegible]
[illegible] دور از صد [illegible]
عاشق [illegible] از صد [illegible]

گلخنی دور است از بوی وصال | تیره زان جوی ای سگ خصال
هست گوران انچه چون لعل بدست | در نگر کز در نگون چه سرشت
آنچه نوشند در درون چشمه | کی از آن در آب باقی رنجه
گو ز شال نیرو دهان چشمها | تا بشنو صوت مرغ خوش صدا
نور اندر آهن و سنگ نهان | دیده بگشا در نگر و عکس آن
چشم جان کی بر سوی بالا و پست | سر به در پیش ساقی الست
تا ساده طفل کهوار بیست | شیر روح افزای کی نوشد لب
تا که وا داری ز عین عرفان تازه | گوهرهای بی اندازه
اندرین دریا گهی حیران شوی | گر غرق چشمه حیوان شوی
تا نسوزی هستی خود سر به سر | از چراغ عشق کی یابی شرر
قلب هر دو بین عجب گرمی شود | هیزم آتش با هیزم کی شود
میل کن بر علو و گذر از هوا | تا زدن بر گلخن سفل قفا
تا کی ای جهل آتش بشری | همچو اهل عجب رو و نگری
از منی و کبر و نخوت دور شو | بر گلی نیستی سر دور شو
ای سرو پا رو در ره حق | کسب تا علم لی در س و سبق
همسر کن چون سبح و روحت شیخ | زود و بگشا این گره ها از طلسم
چند باشی دور از طوبای عز | ای نصیبا سعی شکر ای عزیز

[illegible] زن [illegible]
[illegible] زن
[illegible] زن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر ز ذوق آسمانی یافتند | از خود و از غیر دوری یافتند
تا نسوزی بوده با دوست بنام | در بقای نور عرفان والسلام

در بیان فواید جوع و مذمت سیری و بعضی از نصایح گفته شده

کل ضعیفا تجد فاخضع کالنبع | اسع فی الاطعام واحذر من شبع

از زوال جوع رو گردان مشو | در رباط نفس چون دزدان مشو
باش مهمان با دل خود هم چو حلیم | تا بیابی گوهر گنج کرم
اگر بمهمان خوش شدی و سرور ساخت | در دار السلام دل معمور ساخت
تا نگردد آفت و آفات آشکار | کی شوی در دین و دنیا سایه دار
از سخا شمع دین برفروز | خود ساز ز دل ظلمانی چو روز
نیک بنگر کین جهان پر آتش است | با اندر عشق آن پر خار است
تا کی همچو کس سان اگر کسی | بچه آنی زو روشن شده دین
زهر چو بهبود از پا زهر شد | عین نوش بهر سر از زهر شد
هر که در این جمع معبودش هواست | کفر بر وی راز نور خدا است
بت شکن شو قطع کن زنار و دو | پس گر گردی عقل و دین را بجو
ره روی که ز ذل از آهوا بود | زهر قاتل پیش او حلوا بود
از نفس و هوا برکنده رود | روی خود را داغ حجاب شود
تا دل و دنیا برکش از دو صف | رخ نما بی نقاب او بی شین

گرد و صد سال اندرین وادی رود | حاصلت ز آن رنج الا به رود
از تو خالص کز خلوت نیم | ور فروغ شمس اندر خیمه ام
عکس آن دهند اصحاب یقین | دور از آن با شد الا اسقین
صد هزاران رفته اند ذره در هوا | تا کمی از آن گشت منظور خدا
تو خوری همچو کس زندان خود | مانده از پای تا سر اندر بند
خواجه کسی که آزادی تمام | داده ای از شهرت جان و السلام
صد علیین با بال و پر مرغ | شوق دنیا جانش در صحن بهشت
کی توان آمد اندر بهشت یکی | گر ز دنیا دل چو بند اندکی
اگر هوای نفس خام شد | کارهای بخت او خام شد
دور شو از شهره و نام بعد از این | خاک شو در راه ارباب یقین
با دو نخوت با هوا چون یار شد | گلشن روشن سراسر تار شد
در مجالس بیش از بالا مکن | روی خود را منزل العلا مکن
گوش و فکری بر در دل رس کن | ذکر حق دایم انیس خویش کن
اگر ز این حرف و صوتی مشتغل | کی شوی ز آواز نغمه مشتغل
گرز مصباح درونی بر فروز | بگذر از شب تا بیابی نور روز
تا نگردد قلب و جان مشتاق | صورت و صوت شغلی در حسن دل است
ور نه ز دنیا کسی کنده ز درم بشکن | ور نه از اسلام و ایمان دم مزن

گر شوی یکبارگی زان آشنا | کی بمانی لذت نفس دغا
آشنای حق شوی بیگانه است | همچو بیچون بیکس بیگانه است
چون بسر با سوی ایمان بشتابی | نه مخزن صاف صاحب دولت
نوش اگر خواهی ز مرغ از ریخ نیش | صبر کن تا ره بری بر گنج خویش
تا که ره چشمها خالی ز شیر | دیده بیکار کی گردد بسیر
زود در رو با ملک استغنا بکن | دیده بکن ز ترک اشک لال کن
حاجت تا از قید بران پاک باز | تا که باز آیند اصحاب نیاز
ساحل بحر است منزلگاه خس | کی رسد بر لجه آن بوالهوس
غرق شو در بحر دریای فسیح | مرده را حی ساز از دم چون مسیح
تیره در دست از نور چراغ | زاغ بیرون شد ز راغ
برق آه آتشین در باغ زن | شمع نور افشان بر دل داغ
از صفای صاف جان بیگانه شد | صافی از ظلمات خلق
چون از این خمخانهای چاشنی | در درون یار یابی روشنی
تا بیاری گنج معنی بیست | بر سر معرفت خوان نشست
در خانه تیره طالع تاج و تخت | چشمه حیوان ببند شود بخت
اگر بیابد رسته دریای شود | منزل او بنشسته آخر عز خود
سرنگون گر طاق ایوان بلند | بر نشین در پیشگاه ارجمند

[illegible]

منزل جان ساز اندر زیر عرش | در کده از سایه بان سبز فرش
پس علم برکش چو خورشید بلند | شو خرامان همچو ابر بهره‌مند
تا زمین رعود و مجمر سر عطر شد | غرق شو در چشمه آب الباس خضر
رحمت حق بر گرا باشد پناه | است ایمن از بلاهای موج گاه
هر که مستی از بیان برداشته | پس علم در مستی افراشته
هر که روی اندر عدم و نهان یافت | گوهر مقصود در گنجینه یافت
تا از آن رحمت نگر ده دور عیب | کی شود منظور در تمکین غیب
زود قفل از باب سر بر بکن | تو بنقش خوان از آن آغاز کن
والعصر دل بستن جانان ساز | حرف جان جان نباید در قفس
نور ساقی چو صاف دل نوازی | جام گلگون زن پیشگ زیرای
یک قدح زان جام چون | تا درون صاف گرده همچو
صاف آن نوش دل درخشان نکند | الطف از نعل درخشان نکند
ساغری زان چو صوت ارغنون | تا شود شفاف و صافی اندرون
گر شوی چون نی کباب زان آن | شکی اقداح در زمان
جام دل زان نی چو مالامال شد | همچو از کاسات ذوق حال
اگر نوشید جرعه زان جام می | پس تواند کرد طی
یک قدم بر فرق نفس دون زن | پس علم در گنبد گردون زن

[illegible]

آینه چون صاف شد در وی نگر / تا ببینی لمعه زان نور چون قمر
آنکه زان نور است و سایه گستر / تیره باشد روی قلبش سر بسر
عقده‌های بسته در هم باز کن / قفلها از گنج در هم باز کن
داخل دریای عرفان شد غریق / فارغست از جستن لعل عقیق
سعی کن در محو ظلمات وجود / زو آبی ریز بر این کاه دود
آنکه دور از شمع صبح افروز شد / در تنور آتش جان سوز شد
بوی عود از سینه مجمر طلب / شرط بوی وصل زین معبر طلب
سینه چون گشته زان پر نور شد / گر جمال صانعش منظور شد
پر صفا کردان دل از رنگ خویش / با خبر شو از ره باریک خویش
تا نگردی خالی از خود ای پسر / کی دلت پر نور گردد سر بسر
معدن گوهر نباشد آب ریگ / گوهر از جوی جوئی بر خاک ریگ
ذره گر اوج خورشیدش نماند / گشت ظلمانی اندر سایه ماند
از هوا گر برخوری باد صبا / چند جوئی نفحه مشک خطا
محو گردان نقش از لوح خیال / چند جوئی رنگ و بوی و خط و خال
هر کرا منظور خط و خال شد / بی نصیب از ذوق اهل حال شد
زود با سیمرغ کن یکجا مکی / تا شوی آزاد از این جا یکی
محو گرد بی عندلیب گلشن / آنکه تقدیس را توضیح کن

از ظلمت دل گر تو شناسی نور
وز جهول همچو ما ...
... هر گز ...
اندر صف ...
زین جهان گر تو ز اهل ...
بر تو ... علم ...
گر تو ...
... حقایق دانی شود
... خود وجود ... حال
علم و ... حال شود ... حال

از علم قال باشد استغفار / شمع عرفانست شمعی پایدار
هر کلی کان رسد از بستان فکر / هست همچون آتشی در خشک و تر
در محیط علم عارف غوطه خور / تا کشد اصداف صاف پر گهر
عالم و با علم باشد چو آب / علم او نقش است اندر روی آب
هر کرا مغشوش باشد اعتقاد / کی رسد در قرب رب العباد
هر کرا اغیار دارد اعتماد / نیستش راسخ ستون اعتقاد
چند ورزی علم بهر جاه و مال / یاد کن از آفت عین الکمال
چون نداری رغبت و ثبات / روی بر تابه جسر نجات
منطق شو همچو بلبل در کلام / پس بخوان بر آن کبک خوش خرام
همزبان روح گرد در اوج دل / قهقهه زن باز در معراج دل
از صدای جغد و صوت زاغ / در گذر چون نطق طوطی ...
صوت بلبل دل کند شوریده حال / میشود ... پوشد فال
حالت گل با تو گستان سیمرغ ... / بلبل خاطر که از غنچه ...
آنکه گوئی شستی زده یقین / پس بگو خرگشت عین الیقین
تا بر آید آفتاب / وه لبی چون المبان لعل
ذره گر فانی اندر خود شود / ... قلبش از قمر انور شود
ذره شو تا خود بر آید آفتاب / دیده بگشا تا ببینی آفتاب

... بر خویش
... من ...
... خدا ... دوم
دنیا ... ابد
... ان
دل ... از او
... دل ...
تا شوی فارغ ... دور
... دست ...
کار ... باشد ...
هیچ ... شود ...
... سعی ...

ره روی گنج خرد آمده است / افسر برج وی نشین کرده است
دل چو شد در عشق معنی پای بست / صورتش را ز ظلمات الهامی برست
رو عدو دوست را مهجور ساز / وز مراد آتش کو مهجور باز
آنکه او از ذات عوض زنده است / کی علوم اهل معنی خوانده است
لاف ز عشق زنا لمس کو بساز / تا نگردی غرق بحر کبر و آز
تا نگردد طفل روح تو فصیح / در جهان بی سر قالبات مسیح
گر شنایی از ازل بر روح دین / جو بدان که وصل رب العالمین
جمله ذرات از ارض و سما / روز و شب جویند نور کبریا
هست انسان چون نهاد کان ایمان / جز و از اثبات صنوف ...
آید از هر معدنی در بیرون / ره به آن معدن نبرد بیرون
در محیط دل چو های خود ... / تا بسی معدن عالی گهر
کیمیاگر را در انبار است / طفل بس جو مردان آن کار است
عارفان دانند اسرار ذات / جاهلان دورند از عین الحیات
گنج شوق ... پر سر از پیدا هان / رهنمایی نه بوت سلطان

باب فی التحقیقات طال شوق الابرار الی لقائی و انا الی لقائهم لاشد شوقا

آشنای شمع خرد دیوانه است / مشکل جز طفل دیوانه است
عشق گر دوای در جهان پر کند / حالت شیدای او دیوانه ...

ز ... شوق نشین ... شد
سرکه ور این ... سوز و ...
سوخت ... عشق ...
گر درون ... علما
... بس
... روز ...
... مشغول ...
... شد از خود ...
ز نشین و دست ...
... صلاح
دل از ... شد
... و ...
... اسرار ... دور
... گنج
جان ... ز ...
... ره بی ...
ره ... بی ...

سبحه کلید فتح مخزن مشکل است / طالب مفتاح آن از جهل است
اتصال کریمان از وصاف شد / ساز خالی جسد زنده ...
گر ز سنگ ز آن بیرون آرزو / سوی عرفان جوی راه است شود
گر کمی آشتی نفس و نگار / اندر آن بینی ز جمع حسن اثر
روی بر بزم بستان کمال / تا بیابی بوی وصل ذو الجلال
در جهان اکبر اگر کوشد ... / آب حیوان جو ز درد ظلمت ...
روز و شب سیار دل و دست جان / مطلب وی هر ز بس ... نهان
نور عرفان در درون سر بنست / مرد معنی در دلش جز بنست
کی بیاد طفل خام سوخت / رهنمای مفنون در ظروف
بند کولاف آزادی زند / کی در این طوفان دم از شادی زند
خیمه در کاه ارباب ضلال / زود باید همچو سایه اضمحلال
جهد ما نیز عرفه در جسم خیال / چیز از عکس در پی شال
دل ز قربت دارها و جمع ساز / وز سویدا نقش جز حق هم بساز
عدم خود سازه گر حق مدام / تا رسی بر گنج معنی السلام

در بیان فواید ترس از عالم الشر و انجذابات و بعضی از معانی منعقده ضمن التهاری کل المکان ثم ضمن قهر سلطان الزمان

هر که باشد ترسناک از حق مدام / دایما ترسند از وی خاص و عام

... چون ... نیاول
از دل ... چون ... اعمال
... آن ...
... ز نور ...
... ز دردی ... نیست
... و دیوان ...
... و ... جان ...
... کو ... شد
... جان ... شوی
در بیان ... شوی
... ز ... شوی
از ... اجلال
... جلال
خود ... شد
... ز ...
... ز ...

ره زدی گر برق غم آگاه شد | در ره خشت [illegible]
از نوبا آن برق ره بسیار نیست | تات آن خو [illegible] گردان نیست
در صفوف صوفیان شو با نیاز | تا شوی مقبول معبود بی نیاز
باده ی جام [illegible] افزوده بود | شیشه ی من دل تیره [illegible] بود
شیشه گر شفاف شد گیتی نما | تا شوی در دین [illegible] صاف
این قلم را سبز زن کاغذ بدر | لوح دل گر صاف چون روی قمر
غنچها خندان نما در باغ دل | خنده کردی گرد [illegible] آب و گل
با یقین و معرفت پنهان بود | عقده و غم بشکن جان [illegible]
بازبو شان ذره ها از نور خود | سر بر از جیب [illegible]
در کده زین پرده بنشین با ملک | [illegible] گنج از جهان [illegible] فلک
قیمت آدم بقدر علم اوست | علم او [illegible]
سرخ گردان روی از گوهر [illegible] | [illegible] تاج [illegible]
گنج عرفان هر کرا باشد [illegible] | کی بماند همچو خار [illegible]
غنچها را صحبت بلبل [illegible] | از نفس [illegible]
کی شود [illegible] جانان [illegible] | باغ [illegible] گل کی کند [illegible]
ظلمت ذات نور حق بود | در ره [illegible] یافت تاج [illegible]
گر نور شد حقیقت رهبری | از لباس [illegible] گردی [illegible]

اگر [illegible] | جان او بیمار [illegible] سقیم

قال الله تعالی انما اموالکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم

صاحب اولاد و ملک و مال و جاه | کار در [illegible] کرده تباه
دیده ی [illegible] شوق [illegible] | صورت [illegible] چون آب پاک
زانچه [illegible] | یار [illegible]
این [illegible] رضوان نام | در غروب [illegible]

قال الله تعالی ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم

مهر مال و زن [illegible] | شمع در فانوس طلائی [illegible]
[illegible] انما اموالکم | [illegible] ازواجکم
[illegible] | [illegible] حرص و آز
[illegible] | دیگر [illegible] آیت [illegible]
[illegible] دریای خون | جسم و جان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] خواهی نجات | [illegible]
[illegible] صبح و شام | تا شوی مصباح جمیع والسلام

در بیان فوائد دفع حرص و آز و بعضی از معانی متعلقه [illegible]

ان الحرص [illegible] کالبحر [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم الدنیا جیفة و طالبها کلاب

زاغ و کرکس دور از بوی گل اند / بی نصیب از نغمه و صوت بلبل اند
جغد را ویرانها باشد نصیب / در خور آمد بوی گل را عندلیب
منکشف شو بر دل اهل صفا / تا شوی آزاد از دام هوا
دیدهٔ خفاش بود چون نور دید / گلخنی استبرق اندر پرده دید
چند باشی غره بر این رنگ و بو / عمر شد آمد زمان شب رو شو
دیده بگشا عشقبازی پیشه کن / در مقام عاشقان اندیشه کن
عشق باشد شمع مجمع قلب قوم / دشمن آن نیست جز باد سموم
هر که پروانه بسوزنده نیست / در نگر کر شمع افروزنده نیست
شمع روشن ساز در فانوس تن / محو کرد آن سر کی ما و من
عاشقان آن پیش معشوق اند آن / عارفان اندیشه گو سر آن
آمد از رنگی چو بی جور گشت / قرص روشن مهر سر بر روی
نکتهای عالی معنی ادای جوان / کی تواند کرد سر دل درک آن
تا نگیرد عشق سر تا پای تو / کی شود فردوس اعلا جای تو
گر شوی چون موم اندر عشق یار / تاج همت کرده انگه استوار
جان عاشق بجهانی دیگر است / خاک جسم او زکانی دیگر است
گوش دار این راه دور اندیش [illegible] / دشمن نفس و هوای [illegible]
چشمهٔ حیوان ز خرم خاک جوی / در عرفان از محیط پاک جوی

[illegible] ... کرده اهل ... [illegible]
[illegible] ... سلطان ... عاشقان ... [illegible]
... علم ... [illegible]

با علایق راه رفتن مشکل است / دفع آن از خویشتن کار دل است
صادق از اغیار خود آسوده شد / ره روی صدق از ره بیهوده شد
عشق رمزی کاندر او نقطه / صورت و معنیش سازد همچو نون
چون نسیم از گل وزد بر بلبلی / در درون باغ گردد منجلی
انکه از بالا و پستی دم زند / هیچ گر شمع کار دین درهم زند
زود از اسرار دل آگاه شو / خود در آن باطن نشان همراه شو
گر شوی با اهل معنی یار غار / بیکسی مصباح خلوت استوار
جام جم داری ولیکن بی صفاست / ظلمت آن جام از گرد هواست
همچو مستان از خودی بیگانه شو / بگذر از هشیاری و دیوانه شو
بیدلان را از در میخانه جوی / جام صاف از خانه دیوانه جوی
خون خود مستان ره دیوانه شو / ور برای گنج در ویرانه شو
مار عشق از سر برافرازد چو شمع / تیر گنجها سوز داد از خلوت جمع
در درون الوصولی گنجهاست / لیک این گنجها بس رنجهاست
عیب دل ویرانه این گنج نیست / طالب آن غیر معنی سنج نیست
[illegible] / سنگ خارست مخزن گوهر خاک
دور کن آن راه دور از روی گنج / [illegible] بگاه بر سر ان رنج
در ازل شد [illegible] / گر نباشد گنجها فارغ ز ماه

[illegible] ... سینه ... [illegible]
[illegible] ... دل ... [illegible]

تمت الرسالة [illegible]

تا نگردی زاهد خلوت‌نشین | کی شوی چون تیر بی‌تابک یقین
مظهر خورشید کی گردی ز سحاب | تا نه بنماید شعاع آفتاب
مرا … کی بود محمود بخت | کی رسد سر بنده بر تاج و تخت
بنده گر صفوة اندر رنگ یافت | تخت و ملک هم ز فضل حق یافت
خلعت سلطان خود پوشی به دل | کی شوی در بندگی آب و گل
زاغ شان رحمت خانه‌ساز | صید باز روح خرقه‌ساز
خود بستان … پاینده ز | بهر خود از آن در آن اند
مایه روح از سگ روحی طلب | نور دل از سینه ممدوحی طلب
گر روی در تخت ظل عارفی | بیشوی روشن درونی عارفی
با ضرار شاید مشهود شو | فارغ از نود و هم از نابود شو
روی جان کن سوی اقلیم صف | پشت دل بر او از باب جفا
تا نوازکی … طلسمی بجز | کی بیابی نقد عرفان سر بسر
شیشه … بر سنگ زد | تا شوی مست از جام شهود
مخزن الاسرار اگر روشن کنی | بس مصاف عقل کلش …
گنج بردر دور ازین زن نما | راه زن … از مخزن نما
گر کشایی قفل آن گنجینه رو | روشنایی از آن آینه رو
تا نگوی خود از بن سرکشی | کی شوی فارغ ز رنج خشکی

اندر او سلطان و سندی بنام | خدمت عرفان نیاید انتظام
آنکه قبلش بر ادهم در هم است | جسم و جانش …
گر به ملک اهل دل مشهور شوی | در زمان … شوی
گر تو از غولان ره … | … در راه دون …
چون شوی بیدار زین خواب گران | از خدا آنگاه گردی آرزوان
نشئه … از راج ساز | خسرو دل … ساز
… دل کرد … دل | کی بهای ره ملک زنده دل
گر بیابی مرغ عرفان … آب | چند باشی تشنه لب همچون سراب

در بیان خواندن خلق نکو و نماز شبی و تنبیهی از نکات
طاب من فی کل یوم صیاما | کان فی جوف اللیالی قیاما

آنکه … اخلاق کامل | زانکه … کاملین
… | محو کن از صفحه دل …
… صور باوفا | تا شوی هم خلق اصحاب صفا
… | نام نیکش کی بماند در دو باب
… | عمر تو مصروف خواهد شد …
گر شوی مصروف گرد … جان | مشتری بهبود در وقت ممات
جای نیکو خلق علیین بود | منزل بدخلق در سجین بود

قال النبی صلی الله علیه … الناس …

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم خیر الناس من ینفع الناس
وشر الناس من یضر الناس

تو بکن ز آزار ای عالم حذر | من یضر الناس گفت آن دادور
بتر ز زهر آلوده آمد عارفت | تیر زین زبان بیسر دایم خایفت
قصر دین معمور گردان از ورع | ور اگر خواهی حسد زن از طمع

قال امیر المؤمنین علی علیه السلام صلاح الدین فی الورع وفساده فی الطمع
وقال علیه السلام عز من قنع وذل من طمع

باش با خویشان و یاران مهربان | پا بساط همت ای من و امان
بشکن از آزار دلها اجتناب | گفت والله اعلم بالصواب
از نفاق و کذب و غیبت دور باش | گر خدا خواهی از آن مستور باش
گر همی خواهی که گردی رستگار | ز اهل کذب و حقد و غیبت کن کنار
آنکه با غیبت کننده یار شد | همره آن تیره دل زنار شد
برکن از باطن نهال دشمنی | تخم صحبت کاش از باد می
چون شود یکسان پیش شیخ دوم | آن زمان آزاده ای شد زغم
با تفاوت مستی رد و قبول | گاه شادی در جهان گاهی ملول
گر رسد گردی ز بادی دولت | صاف شد دل ار باشی مثل ...
مستی شو با رندان و دو | دل بکن ... ز نشان ...

ایشان را بهر ... از نفاق
... ز بهر هیچ
اصل ... را ...
چون ... ماند ... شد
... آن ...
چون شود ... آن ...
از ... ناز ... شوند
از ... باطل
... حقد ... باطل
... شان نامه ...
... اسباب ...
... ز بر او ...
زان ... بکر ... ورد و ...
... باطن ... دون ...

مهتران را مهر و دلجویی شود | کهتران را صحبت و خدمت شود
دولت و اقبال خیزد زاتفاق | نکبت و ادبار و افلاس از نفاق
چند روزی همتی از بهر هیچ | یاد کن ... را بپیچ
خوب شو ... خود بیکسی | پادشاهی گر کنی ... بیکسی
زانکه درد دل که حیران مانده است | در درون پرده پنهان مانده است
اگر ... از ... پنهان شود | خود ... و حیران شود
از خودی کن دوری چون بیخود شوی | دیده بگشا در ره و بیخود نگر
معرفت با بیخودی گردد آن زمان | گر شوی بیخود از نام و نشان
با خبر شو زان عدم زین وجود | محو کن هستی چو اصحاب شهود
راز پنهان جان من ظاهر مکن | سر عرفان ... از این ظاهر مکن
در این دریا نهفته گوهرست | موج در یا نهفته گوهرست
زود بگشا روزنی بر ملک غیب | سر برآورد از گریبان نی ز جیب
... از سر این جیب بر آورده | چون ... اندر زده
ای ... سلطان بوستان | مغز ... بوستان
عارفان ... جمله بو | هر که شد آزاد از خود عارف او
... چون ... ای ... | ... خطه
روضه وصلت ... | ... عزلان ... جا کرد ...

از ... ایمان ...
... ایمان ... سرور
از ... دوری ...
... جان ...
... ملک ...
... غیب ...
... سودا ...
... جلفی ...
... در ... در
... ز داغ
... ز بد ... زداغ

عزم شد تا جدائی طفل سالکان | مرده شو تا زنده گردد این جان

پس به پستی ذکر کن اکسیر جوی | کیمیا از خاک را ای پیر جوی

گوشهٔ چشم ار کند بر خاک تو | صاف گردد پس مس ناپاک تو

گر بری زین همت مطلع شوی | بی نصیب از آتش دوزخ شوی

گوش وا زن سنّی ظلمانی عبیر | ساقی عرش آنگاه در آغوش گیر

جسم برق در این بیابان گم شد | نهرهای خون باید جوی

تا دلی در بحر وحدت راه یافت | ره [illegible] از آن بیابان

ذره‌ها در سایهٔ ظلمانی بود | خور [illegible] [illegible] شود

در گذر زین سایه معروف شو شود | سایه [illegible] رسد [illegible]

معرفت از گنج هر گوهر طلب | دور از آن گنج [illegible] طلب

جستن آن گوهر از دل گشن [illegible] | [illegible] کشش [illegible]

هر که را باشد نصیبی از خرد | گوهری زان بحر [illegible]

در بحر گوهر [illegible] عشق است | ساکن ساحل بود [illegible]

مهر چون بگذشت از خدای [illegible] | نام آن مشتق زان پس [illegible]

تا شوی آب در یای دل | گر شوی صافی زنقش آب و گل

قطره در آن بحر چون فانی شود | زنده از عرفان وحدانی شود

[illegible] در قاموس خاطر [illegible] | پرده هستی ظلمانی [illegible]

هر که را منظور دل خواهد بود | همدم آن خسرو خاطر بود

چند ای آفتاب سازی بهر چشم | ور شوی [illegible] تر ز فی بهر چشم

حاصل [illegible] گوهر ای پسر | نیست [illegible] روشن دل اصحاب نظر

که از آن شور و نوا درون | گوش [illegible] تحصیل [illegible] آنست اندرون

دل چو صافی گشت جام جم بود | ور فروغ نور حق محرم بود

منظر حق مظهر آن آینه ست | عکس آن جز در درون سینه نیست

حامل آن آینه انسان بود | منظر اهل بصیرت آن بود

صفحهٔ دل را ز صافی از حروف | تا شوی از نکته ما واقف

لوح گردان نسخه رنگش حروف | ذکر کرده دفتر صافی حروف

دفتر دیوان عرفان باز کن | نکته علم الیقین آغاز کن

[illegible] نغمه [illegible] از حروف [illegible] | محو کن گردان [illegible] دل عام

خاطر خود جو که باشد عیب [illegible] | [illegible] نوح [illegible] [illegible]

گوهر [illegible] چنانی [illegible] | تا نه ظلمات [illegible] آن

گوهر توحید در دل درج کن | نقد گنج معرفت [illegible] خرج کن

غوطه خور در بحر وحدت [illegible] | تا شوی از در معنی با خبر

اگر در بحر جان غواص شد | منظرش اشراق در خاص شد

بهره [illegible] از بحر اسرار است | در جهان گنجینه‌ای [illegible]

چند در سودا گردی همچو حوت / غوطه باشی بر سر بوت عنکبوت
روزی کش پای اندر گل بود / منصب از دنیا چه در دل بود
قفل گنج گوهر افشان بر گشا / سنگ گردان هیچ نفس و هوا
چند گردی گرد عالم چون فلک / در شرف ساز ابراج ملک
از زیاده کده جو جای خویش / در مقام قدس کن ماوای خویش
ای فرو رفته به دریای ضلال / پا بکن آخر زدستی مثال
چون نماند بلبل اندر بزم باغ / بر شود ناگاه از آن دو از زاغ
آب و گر بادست چون خاک آتش / در هوا چون باک بازان پاک باش
به که بوسنه صورت گر بود / روضه صورت طلب باشی بود
برای معنی صور بنگاشته / در جهان اعلام سر گل افراشته
صورت اندیش است از معنی بری / بر سر زن صورت چو او بی سروری
تا به ملبس باشد خود زن است / گرده پنهان سکه در زن بود است
فارغست آزاد از بند جهان / بنده نفس است ایم قلب دان
مرد شود در حقیقت زن بود است / هر که زان آزاد شد زان مات است
کم خورد برای زن کرد اعتماد / با زنان کی مرد زیرک دست داد
زن برستان خانه مرد آن راه / مرد بر دو دست محجوب آگه
زن بود در چه که او زاده است / در نگه مرد و زن نامرد نیست

چند چال
زانکه زن بود آن زنخدان چو چال
سکر کند تا سخن شوخ
از سماع انداز در عرش
منزل آن ساز اندر بزم تیش
عارف ز نور دان تن
نیل عارف شمس التفوق
از آسمان بنور شمع
نور بنور شمس و دید
گنجه از نور آن مشهد
از شعاع شمس آن آن مست
سبحان الله ضعفا مجوزان
سر عقل از ضعفا و در بام
و نجات ار او چو کاران وو انتظام
جون باری کار او در انتظام
بر دور شد سمع الانتظام

از قیام اللیل خیزد نور دل / زان شود آزاد جان ز غش و غل
گنجهای نام عیسی رسد / در نیابد غیر شیدا مجد
اگر از کهف نام واقف است / شب بسر شد ذو المنن را وصف

قال بعض العارفين عجباً للمحب كيف ينام كل نوم على المحب حرام

سنگ بر بلبل طوطی نشین / در لیالی او رب العالمین
یک دو سرسان از آن در سحر / تا زند عشق در بالای سحر
اگر رد از سحر غافل بود / آن سبه دل بحث نا قابل بود
خواب خوش خوش نشین گردان حرام / تا بیابی گنج کیف ینام
الهم قم اللیل اگر باشد خبر / خوی عبادت شب کارش در سحر

قال الله تعالی یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا

شمع شب تاج گردان در ظلم / سر زنت فرعون در شب چون کلیم
دیگر زان شمع ظلمانی برست / او نوازنده شاه در آتش نشست
محو کن آن گیر از سیم دیار / تا شود واقف ز سر نور و نار

ایها المشغول یحسن کالشاب فی اللیالی بالصلوة المستطاب بالتوبة قبل
قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم عجلوا بالصلوة قبل الفوت و عجلوا

صبح پی بر زود از شرفهای جوان / چشم دل بردار از خواب گران
مرد آزاد جسم او خوار است / روز محشر سر به بالش نشسته

رده گر دوان عقل بود
که ز عمار راه حق شود
از عمار راه حق بود
شمع وادی حق روشن
و خواب ز عقل صر جمال
کم در دو جهان از کمال
سر آزاده اهل حسن
عاشق الا کمال
سر بکر دوان
در دو جهان از دو در
از حرم با ساغ و حال
از عشق و سرمه جمال
روز سرمه از حال
سر نهاد و سر نهاد سکال
جون نماد از عشق عام
مرد و انگاه از عشق

هر که در خواب است وقت صبحگاه / روی مرآت دلش گردد سیاه
سوی بیداری شب فرمان بس شتاب / همچو در در گوش کن پند شهاب
خواب خورد روز و شبهای ترین / شد حجاب روی مرآت یقین
هر که کرده ترک بیداری شب / سیل مژگان آتشش از روح لب
گریه کن بر حال آن خاطر سیاه / کش نبوده میلی بخواب صبحگاه
روشنست شرح قبول آن نماز / گر بشبها میکند اهل نیاز
شب بشب با گریه اش درون / دیده گلگون میکند از آب خون
حیف باشد گر نهی سر در سحر / روی بر بالین همچون بچه
چند چون دلکوه در سیل و نهار / سرخی بر شکای ...
یاد کن از روز محشر دم بدم / شب همه شب نهاده قدم
آب حیوان یافته عابد بشب / هر که شد زان زندگی یابد نصیب
مؤمن شب خیز وقت صبحگاه / بر سر دشمن زند درگاه آه
صوم و بیداری شبهای دراز / همت و عزلت کرد اهل نیاز
روی دل روشن کند چون ماه و خور / تیره خاطر لیک زانست عمر
دست کوتاهان شبهای دراز / پیشه شان گریست و تسبیح و نماز
چشمها کش زدیده در سحر / تا شود در باغ مرادت بهر
خنده دیده چو کشتای سحر / در کنار خویش ریاسی گهر

خیمه زن ... که در شبهای تار
[illegible]
ز اشتیاق ... نعمان
[illegible]
دیده از ... خاطر از دو
یاد کن ... عالم
[illegible]
دیده ... شبهای
آه از ... جان
[illegible]
عندلیب گلشن ...
تا که شبها ...

دل بخورد و خواب گردد تیره رو / چند کردی بی‌زبانی گو بگو
روز و شب بیهوده اطلاق و وقع / ظلمت دل خیزد از خواب و طمع
صبح بیکلاه رخ نمود از غرب و شرق / شد جوانی بر سر چون عمر برق
تو هنوزی روز و شب در خورد خواب / غافلی از برق عمر و از عذاب
آخر شب هر که شد یکدم ز دل / روز محشر میشود خوار و خجل
گر شوی بیدار در شبهای تار / کی بری در روز محشر شرمسار
شب بدرانی جوانی روز پیش / غافلی چون تیره خاطر از سعر
صبح پیری عکس زد و تو خفته / شد جوانی در دل نسنشته
کاروان سال لاله و محمل شد روان / تو هنوزی اندرین خواب گران
دور گردون شب روز از ... / نیست خودراه زاده ورا حیله
هر که بخت بیدار آمد قرین / کی شود بیدار شب چون ترین
عندلیب گلشن روح و روان / ناله و افغان روز و شب دوان
روشنیها بسیار ... گشت / تیرگی آینه از عدم است
از دم فرموده ... تار شد / روح قدسی بیدار از دلها شد
اشک گلگون بیار نقش زیر خوش / دیده بکشا صاف کردان جام خوش
جرعه صافی ز جام عشق بنوش / مطرب خوشخوان در آورد خروش
ساقی جو زد دور ز هر میدان / باش با مستان جانان همعنان

... خاتون ...
[illegible]
سوی ... حال
[illegible]
... عشق
[illegible]
... خواب
[illegible]
[illegible]
... ز مستی
یاد ... نفس
تا باید زود ...

مردم بی‌حس نباشد جز شقی | شمع فانوس بهشت متقی
اشقیا را دیو دنیا رهبرست | دلبر ایشان بجز دنیا نیست
اتقیا را هیچ در این پیش نان | گفته بشنو بگوش جان از آن
لذت دنیای دون بگذاشتن | خشم را انعام جانان داشتن
همچو دریا نیست بیابان سر بسر | لذت آن چون نهنگان در نگر
نیست صید آن نهنگان جز کسی | گر ز دنیا حبت لذتها بسی
هر که زان بحر باشد حصه اش | بر زند حسرت ز ناخن سینه اش
خشم و شهوت راه و گمره کند | هر که نوشش [illegible] چون حبه کند
هر که شد آزاد و فارغ از حجاب | بر دلش تابد شعاع آفتاب
تیره دل دورست از وصل حبیب | آتش رخ ماتش نمی‌باشد نصیب
زنده گردد آن زمان این جسم و جان | که بکوی دوست جام مردگان
بس که از دیر طبیعت دم زدی | مسجد و محراب دل را هم زدی
بعد ازین کن همچو ارباب فنا | کینه دل گوی چوگان قضا
تشنه شو چون منبع عین الیقین | درگه او جوی بار صاف بین
هست دشمن کام خود مقبول نیست | دوست دشمن کام شد [illegible]
نور احمد آتش شوق کلیم | طور دل سازد مصفی و سلیم
تا نمیرد مرد زنده کی شود | مرده دل کی بجز زن می شود

[illegible] وصال دوست [illegible]
نیست صورت [illegible]
[illegible] سرکشیده شود از دور عشق
چون فلک سرگشته [illegible] در سر عشق
تا شوی [illegible]
عشق [illegible] تا ز سر باشی [illegible]
[illegible]
از غم [illegible]
وصل اگر خواهی [illegible]
[illegible]
ذره ذره [illegible]
سر ز راه احمد [illegible]
[illegible]

عرش پرور جسم زان عرش باد | قدسیی عرش دل آدم فتاد
آنکه با مایه جان از آن آمده | پای در جا همچو رکی آمده
هر که را از صبح دلی با نور عرش | حد کردی با هوا در روی فرش
بهره با هر که سرگردان بود | وقت رحلت همدمش شیطان بود
نقد مخزن در کف اکنس یافت | گوهر همچو خود نکو ساخت
صافی دل آن که اخ تیره و لعمر دو | دور شو کی دیده از ظلمت بدو
ذره کو محو در خورشید شد | نور ظلمت سوز او جاوید شد
ذره سان شو در هوای همتین | بس برافشان نور بر روی زمین
در حضور آید صاف را نور حق | کی شود در آینه منظور حق
نور جانان جوی از آن آینه صاف | آینه همچو گردان از غلاف
تیره جان دورست از لذات دل | از قدم تا فرق باشد غرق غل
آینه کی صاف دیده اسوار | بس بجو عکس جمال نوربار
نیست نقشی جز ملون جان تو | عاقبت شو بند این از آن تو
جمله نقش و نگار از یک دم است | در یکی بسیار و در دیگر کم است
ز مثال ذره روح جاهلان | همچو خورشید است جان عارفان
در یکی سیم است و در دیگر گهر | هست ایشان چون معادن در نگر

الناس کمعادن الذهب والفضة

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن زمان که رفت از تو این تویی / در صفا تسلیم زن کم مثنوی

وعده کرده از دست قل مرد کان / آب حیوان گردد از نیسان روان

یار باشد در کنار قلب روح / با حضور از نیست جز اهل فتوح

هر که چون بیخود ز خود بیگانه شد / شمع ظلمت سوز را پروانه شد

قلب صافی کن چراغ جمع شو / پس چو پروانه بگرد شمع شو

تا بیابی راه بر غیب الغیوب / نیست مرآت حقیقی جز قلوب

در طلب پای وزن در صدق جنگ / تا شود مرآت صاف از زنگ زنگ

عشق جان بگشا و در دریا نگر / غوطه خور در بحر و پس در جو گهر

هر که در شوراب مسکن ساخته / گوهر عالی بخاک انداخته

رو ز بحر معرفت شو در پاک / منزل آن بحر شد اجرام خاک

از مناجات زبان آزاد شو / ورد ده دل سوی آن حاجات شو

لب ببند و سر عرفان کن بیان / چند گویی زین بیان و آن بیان

حال کرده محو قیل و قال تو / حال پرور غافل از حال تو

گاه جانان در مناجاتم کند / گاه بر سوی خراباتم کشد

بی زبان شو از نهان کن بیان / گنگ باشد نطق از اطفال لسان

آخر آن باده بباشد خفا / از خودی شو دور تا یابی صفا

تنگ مخزن صاف کن چون صاف شو / قلب در کوره و شفاف شو

[illegible]

سعی کن در کسب نور جان ز دل / چند از مصباح دل باشی جدا

همچو بیخود سعی کن بیدار شو / وز شراب دل بسی هشیار شو

گوهر ار زاد آخر سر نگون / می فتد در چاه کی آید برون

سالک آن باشد که بار سر نهاد / خود مراد او ولیکن شود مراد

صالح از فرمان اگر بیرون رود / همچو اعور عاقبت ملعون شود

گر چه دارا بنده ای تو بس نیاز / رخ متاب از امر سلطان چون ایاز

چند پوشی خرقه یا طلها مدام / این ولایت بس بپیمان والسلام

منزل اهل دل که در تحت لوا است / همچو سرو آزاد از باد و هوا است

بی گدا از مجد و معالی دم زدی / جز ز صفت سر در هم زدی

با خبر شو از حقیقت بعد از این / چند باشی غافل از حق الیقین

هر که از علم الیقین آگاه شد / وادی حق الیقینش راه شد

چشم دل بگشا و بنگر در سطور / محو کن هستی چو خواهی نور طور

رو ز مکتب علم حکمت کسب کن / پیش چشم جان و دل آن نقش کن

هر که کارد خار نسرین ندرود / زاغ صورت صوت بلبل کی شود

قلب واسع ساز و راه بی درنگ / تا شود مرآت صاف از زنگ زنگ

از سماع چرخ بی پا یاد کن / گنبد گردون خود آباد کن

دل نگردان از درون دولت و داد / چند باشی همره آبی بغیر اند

[illegible]

عشق باز و مست شد عندلیب / گلشن هستیت رخ پوش حبیب
دیده بلبل چو اندر خواب شد / بیخبر از غنچهای ناب شد
از نکرد در شعل کسی فروز / لمعه زان جوی تاریکی بسوز
در ششمات آفات فی نکر / اشک گلگون بار در رخ جو گهر
گر نباشد چهره همچون لعل آب / زرد کرد دوقف غروب آفتاب
عمر آخر گشت و قوزان بیخبر / آینه را بگیر و در وقت بنگر
خفته تو بار بسته کاروان / باز مانده زود ساقه ساربان
در بیابان هر که یکدم سر نهد / پای کی در کاروان منزل در نهد
در نیابد چشمه بوی گل ز باغ / خفته در این گلشن چراغ
هر که باشد روز در عین طرب / غافل از سود سپیدار آن
شد خبر گلشن شکار برف ملال / بیخبر غافل ز فغان بلبلان
هر که از آن نالها دارد خبر / کی کند انکار اشان ای پسر
فلک ظلمانی منور کن چو روز / در نماز شب آی بی روز
نار زن در شب چو نی ای بینوا / بس که بودی مست قانون هوا
هر که شد مشغول طلب حق یافت / مخزن اسرار ما شد بی شکاف
نقد مخزن سازد از طاعات صاف / ره نشد مخزن سطلی نیاف
تا نگردی دور از بحر هوس / مانده در ساحل دریا چو خس

[illegible]

عاشقی کن اشک گلگون برفشان / شو جو آزاده ان وادی نشان
یاد کن آن دم که پیوسته سرنگون / لرزه افتد بر دلت از بیم هول
چون شود آزاده شهبازت ز تخته / بس نوائی کرد در نخجیر صید
چون نقاب است ره ناکار دان / تا نگردی پامال دف و اسپین
گرچه فرعونست عداری عظیم / بشنو چون مست ثعبان کلیم
بر زبان نفس توسن نه لگام / تا شود آن سرکش مغرور رام
حیله و تزویر و مکر است کار او / خفته خوش مشوش بازار او
دشمنی شیرین زبان مکار است / گمراه بر ترجمان ظاهر است
دم بدم گوید بگوش جان و دل / من گریزم از اغوا و افساد خجل
جان تو سلطان و نفسش هم نفس / زان سبب مجبور شد از ملک و نسب
اندران ملک است عقل تو وزیر / نفس هم فرمای و آن باشد اسیر
نیست کشور جز تن خاکی تو / پادشه ارزد ز ناپاکی تو
مرد میدان آنکه هستی بشکند / بنگر وصف ... سنی بشکند
از خدا ترسان شود طاعت گزین / مسکنت کار در انجمن ...
همچو آهن سخت تیره صیقلی / صیقل ار داری طلب کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد از وجود / روشنی یابی جو اعجاب شهود
صیقلی عشقست بگشا دیده / گر سبب جانان بجوی همدمی

[illegible]

تا کلید قفل را یابد بدست / نقش و تصویرات خیالی بشکست
باخبر شو زود زاسرار طلسم / روح بیرون ره ز گرد از خط جسم
هر که از هستی تهی شد حر شود / همچو آزادان ز عرفان پر شود
در جهان کن سیر همچو ماه ازین / تا شوی خورشید افلاک و زمین
هر که از خود بر شود چون قطره آب / کی بتابد بر وی آن آفتاب
تا نسوزی سینه دل همچو شمع / کی به مهر تو شود مصباح جمع
پای تا سر سوز بر مصباح عشق / بعد از آن زن چنگ بر مفتاح عشق
خاک باشد اصل تو آتش شو / همچو ایمان بر زدن سرکش مشو
آتش از کردن کشتی شد شمع سو / خاک از سستی چو ماه دلفروز
از غرض شو دست و پا در راه نه / رو بسوی قربت الله نه

در بیان مذمت دنیا و شغف سفر و بعضی از نصایح سنه
ان فی الاسفار راحات کثیر / قم و سر فی الارض کالشمس المنیر

ای پسر دنیاست چون جای دد / نیک و بد در وی مسافر سر بسر
این رباط کهنه منزلگاه ماست / وان پل باریک چون ره راه ماست
بی سفر خود را ز اغیار ای جوان / کی شناسی نیک چون روشن دلان
تا تو نشناسی صفات ای همام / چون کنی در دفع مذموم اهتمام
ره روی گر رفت بیرون از وطن / پس شناسد عیبهای خویشتن

اگر ای جهد در سلک عجم روم تیس
عیبهای خود در رو تیس
شو و در حق خود بی کمان
بسر زود از ظلمات بیدار
پاک رو ز ظلمات خبر و او
خلق بین بهر از خود بر
از این یک بیابان نه در ما
خوار گردد و در ره از بیابان
از سفر باشد بعضی عیب بیس
عاقل گر ای بی سفر نیک جهان
هم عالم و هم سفر کن در جهان
دیس بی بابه به بهتر ز تن

چشم ظاهر گر کنی در بحر و بر / در عجایبهای صنع حق نگر
معدن دریا و کوه و هامون / فکر در آن کن که جو ارباب بینش
چون ظاهر چشم باطن را کلید / تیره خاطر کی به آن ره رسید
چون سفر از بهر علم و دین کنی / جای خود در صدر علیین کنی
شهر بر شهر همچو مدتی به جای تن / گنج فقر و ملک ما را ای حسن
چون اساس همتم شد مجتمع / زان وطن امید کردم منقطع
حاصلا سیر و سفرهای تو نیاب / ... ناکرده گردی سفر را
عزت آب روان اینجا زه رو / زان بود که سیر دارد کو بکو
آب قایم چون شود در حوض تنگ / تیره گردد عاقبت چون روی خاک
گر بسوی قایم عکسها چون در جنب / سینه سازند تا به او لحن
چون رسد با استخوان تیغ ای پسر / واجب آنگاه از منزل سفر
جان نگریز از تیغ زبان / زخم آن تیغ است بدتر از سنان
بر دو قسم است ای رفیقان سفر / ره رو دنیا و آن یک باخبر
گر سخن گوئی دل برد در جهان / در بیابان کعبه روشن دلان
اگر شد از شام تا ملک ختن / سیر آن باشد و باشد خرمن
تا دل قایم نگردد در سفر / کی بیابی ذوق عرفان ای پسر
سالکی گر خود سفر نموده است / ... که سفر رفت ره بوده است

حکایت
ره روی زودی از اهل کمال
بود آن ره رو بعد از هوی آدمی
گفت این کار را در دم
گفت ای ... تا دل بیس
گفتش ... از ... سخن
ای گرامی ... از من
ای جوان تا زود بر من آرزو
همچو آزادان از راه ... تا نیچ شوی
چون قدم ز روی ... بالغ شوی
از روی اهلیت ... باشد
ره روی گفتش سخن ... افتاده شد
در طریق سستی افتاده شد

یا الهی از خودم آگاه کن
در خودم برهان رخ یار آگه کن

ترس [illegible] سبحانت در این سینه
یوسف خوش حسن اندر عشق [illegible]

حکم کن تا کند [illegible] با جاه
دور کن از یوسف آن قعر چاه

ماه من از برج خوبی رخ نما
تا ره تاریک گردد پر ضیا

نور حق در سینه مردان بود
در سما خورشید سرگردان بود

دل منور ساز چون شمس الضحی
بعد از آن بدر و روز [illegible] تا

چون شهاب [illegible] گر شد اشعه
در دل ذرات پس پیدا شوی

دل گر ظلمات [illegible] ای پسر
کی شود منظور ارباب نظر

پس جهان چون زلف هم باشند
[illegible] آن [illegible]

هر که در این راه بیچون دیده است
شعلهای نور حق او دیده است

یار باشد در نگاه جان و دل
بیخبر زان [illegible] عشق [illegible]

کعبه مقصود جو از ملک جان
چند گردی در کنار و در میان

ره روی کش جان و دل [illegible]
بر طواف آب و گل [illegible] شد

چون خودی شد محو های و هو
پس صدای غیب از خود بشنوی

ره خالی کن ز خود گر باشد
بشنوی آن صوت [illegible]

گر ز خود مردی [illegible] حق
مرده [illegible]

تا گردی عارف [illegible]
کی [illegible] وجود [illegible]

[illegible]

در فواید عدل و احسان و معانی ان
نصایح [illegible]

ایها الحکام کونوا عادلین
احسنوا ان الله یحب المحسنین

گر [illegible] بر طول الغنا
[illegible] بالعدل [illegible] للقضا

قرعبا و ارج [illegible] با عدل
یوم [illegible] الوجه جمیل

بشنو ای [illegible] دین با جود
عدل و احسان پیشه کن [illegible]

سیو و افزون ز احسان مال و جاه
روی دل از ظلم کی گردد سیاه

هر که خواهد رتبه منتهی
[illegible] عدل [illegible]

ظلم را قیمت [illegible]
[illegible] ظالم [illegible]

ما سوی ظلمت عدل و وفا
کی بغرق دل [illegible] صفا

[illegible]
[illegible] چون [illegible]

دیگر از ظلم و احسان پیشه کن
در مآل و حال خود اندیشه کن

دستگیری کن [illegible]
باز کن [illegible] چشم [illegible] محتاجان

[illegible] از ظلم [illegible] عدل
[illegible] از ملک

طفل [illegible] چون [illegible] ظلم
[illegible] از [illegible] ظلم

[illegible] ظلم [illegible]
[illegible] ظالم [illegible]

[illegible] از ظلم [illegible]
[illegible] عدل [illegible]

[illegible] عدل [illegible]
[illegible] عدل و جود

[illegible]
[illegible]

[illegible]

ایها الحکام

دولت و با جود و آتش است / کهکشی با دود و آتش خوش است
گر همی خواهی نجات ای شهریار / از نسیم اعراض بکن زنهار
از نسیم عدل [illegible] ای جواد / دل شود خسرو ز پیر باغ شود
بر فروز از دل چراغ عدل و داد / [illegible] ظلم در دم ده [illegible]
دل چو گردد شمع فانوس کرم / نور حق آرد [illegible]
بی فروغ از چراغ عدل [illegible] / [illegible] جان دل [illegible]
جان من بی [illegible] / درهم و دینار بر محتاج پاش
[illegible] احسان چون هوای اعتدال / با طراوت سازد از آن باغ جلال
جود و احسان کن پسند خاص و عام / زان دو گردد نور ایمان مستدام
تخم نیکو کار و گیر از بدی / با طراوت سازد از باغ سرمدی
خلق و احسان کن نثار نیک و بد / تا بیابی رحمت حق سرمدی
عدل دل [illegible] و عدل اعتقاد / تا اگر محشور گردی با عباد
بر سمند عدل هر کو شد سوار / [illegible]
آفتاب عدل هر حاکم چو تافت / [illegible]
از نسیم مرحمت کار او شد / [illegible]
[illegible] عدل و چوگان [illegible] / از نشاط [illegible]
خسرو ملک [illegible] / حکم او بر ساکن بحر و بر است

ای کریم عادل عالی گهر / نقد مخزن ده با اهل هنر
[illegible] / در [illegible] اندازه ساز
عدل و احسان [illegible] / سکه آفتاب [illegible] از خسروان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] والله اعلم بالصواب
[illegible] کرم و [illegible] / عدل [illegible]
[illegible] / [illegible] باشد از نور جمال
[illegible] / منزل او ساز قصر مکرمت
سالها [illegible] / کارساز و محسن و مسکین نواز
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سالها [illegible] / گشته اند [illegible]
[illegible] / [illegible]
آفتاب عمر او بادا زوال / [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از عقوبات [illegible]

درگه رای خسرو ملک جرون / از سلیمان ام کافر کام دون
با وزیر راشد عالی نسب / شرح عدل و بذل می‌گوید و شب
نامه اعمال خود یکدم نگر / مرگ ناگه می‌رسد ای بی‌خبر
شیخ راشد از ره عدلت و داد / داده از دیده دین داران شود
عمل کل آرد میت آن وزیر / که بورزد عدل چون روشن ضمیر
طبل سانی جاه اهل دین / هست عمر عادل صاحب یقین
تا بود در جسم تن روح و روان / جویم از حق عمر و عمر عادلان
کرده اسم حضرت راشد پدر / راه اهل رشد نما سر بسر
هر که بیرون رفت از راه رشاد / خوش بکش رود آخر باد
با ستمکش باش دایم مهربان / تا شوی ایمن ز آفات جهان
ای وزیر راشد نیکو نهاد / در که را از راه ارباب فساد
سعی کن در حفظ عینین و زبان / تا شوی محفوظ از درد و زیان
چون لب آمد روانش از عطش / سود ندهد فکر تو دم ز پیش
یاد کن از ظلمت اهل ستم / از سر ظلم تو کوته کن قدم
خط شکن وزیر دل سیاه / کی کند بینای روشن دل نگاه
دیده بر حرفی بالا تیز بین / کان کند مسرور دلهای حزین
خط عادل همچو زلف مهوشان / بس دل آزاده کرده از فغان

نامه از سلیمان نو ای نسیم صبا
دیده بگشا زان نکو آوان حال
هست این کی نهد دون را ادب
بینوایان را ز نعمان کاروان
هست این در داوران از دست زور
بس دلی دان از کلاه احتلال
رو و باید باک از عکس زوال
از جهان سر کشی ز ملک جرون
ای وزیر خسرو ملک درون
ساز ز آزاد دون دین نهان
همچو او کوش بر سلیمان
تا شوی از خسرو آزاد از عذاب

چند این خاک ره اهل کمال / شیخ رکن الحق والدین را مثال
کرده معمور از نظر ملک درون / کرده اند ویران سبب نخجان درون
بو که گردد خسرو ملک جرون / بعد ازین از شربی بیابان صون
شاخ امیدش شود سرسبز و تر / بی رود بر ساحل بحر شهود
زاد این یاد امت احسان و کرم / دم زن از اثبات و طاعت دم بدم
نرخ نتاب از بارگاه عدل و جود / پشت دل کن بر رهی جود و رود
شرح احسان و عبادات و عطا / تا بحبت بر بترس کم خطا
مژده شد کز نقد گنج شاه / گشته اند محروم اهل اشتباه
وقف احسان نی نشر نقد گنج / نفع آن لایح بود بر گنج سنج
توبه و تقوی و صبر و عدل و جود / سیر سازد دل بر آهی شهود
گر همی خواهی کمال مستطاب / همچو دُر در گوش کن پند شهاب
کار ازو گوشش شود یکدم وزیر / شرح نصح دلکشای این فقیر
دیده صدق و صفا در باز کن / شرح نصح پند بس آغاز کن
نامه پندنده خط دلکش / کی کند جان سیل بر صدق و صفا
در ازل همره فقیران از غنی / زان سبب اعلام جاه از غنی
بشنو از این پند و رو سوی دین / در که دار از راه و رسم صالحین
عمل بر آب انابت کن صباح / بعد از آن رو نه به ابواب فلاح

مشنوی از رهنمای بی‌ثمر این
تا بی‌سر زنی بخورد دادای این
کار جای دیده‌ام یاد دهد
شو زبان بر سر کم زبان
از بی‌رود و آتش اهل صفا
هست این حق روز و دل اسلام
تا بیابی نیت دار و درون
آب از زلالی درون
چون سالکان درون
بی‌حد احسان دل ارباب
با آن جان احسان دل پناه
همچو زبان از سر صلاح
تا بیکی لا از فیض فلاح
سیل راه همچو ابرار فلاح

آن خجسته طلعت نیکونهاد
نامت بر وادی عدل گسترد داد

شاه عادل عابد روشن دلست
تیره خاطر از خصالش غافلست

از جمال لامع آن گلعذار
باصفا باشد تمام شهر و دار

چون انوشروان بود عادل مدام
نقد احسانش شده در خاص و عام

خواهم از حق رفعت آن پادشاه
وز ضمیر روشنش دارم گواه

تا مهی چون بر دوران شهر و دار
آن مدینه نیست خالی از کبار

سالکانش زاهل دید و بینش
تابع آید بر عابدین و نازنین

شاه ایشان عادل و خوش خصلت
مستفیض از ابر فیض رحمت

شارع شرع اند ایم راه او
روشنست از نور دین درگاه او

روز و شب ای خسرو عالی گهر
روضه دل ساز از آب عمل تر

صید دلها کن ز احسان بیشمار
دل بر آن آمد که تو شه شهریار

درگذر چون جدا از جنگ و جدل
تا نیابد ملت و ملک خلل

سعی کن در طاعت و خلق کرم
ساز اهل علم و دین را محترم

از نظام کار دین دوری مکن
ور تش چو سیل مهجوری مکن

قطب دین ... باشد آن نظام
رخ متاب از آستانش والسلام

علم علم شریف سلطنت
استعد شه و خط کالشهاب

شرع پرور عادل روشن دلست
منتدع از رفعت او غافلست

کام دشمن تلخ ازو دوست نوز
غافلست از عادل آن فرخ روز
مردم چشم تو در روز و شب
رخ متاب از مردم اهل طلب
از عنایت کن سپهر عدل ...
بیت ای همه از تو ...
در رعایت کن ...
سر ز غیرت ...
گرچه از ...
مکن و گامی ...
درگذر چون جدا از جنگ و جدال
در هوای افلاک ... اخلال
ضعفا را کن ...
رخ متاب ...

زمره‌ای باشند دایم سیمبار
همدمانت بر دل و جان سکار

ظاهر آرایند و سکار فضول
پیروانشان شیخ آخر ملول

سیرت ایشان باشد مستطاب
گفتمت والله اعلم بالصواب

نقد قلابی کر باشد روی کش
زود ظاهر میشود قلابیش

زان نگاه خواهم شب و روز از اله
کر شود ظاهر بر اندرون سیاه

قیمت علم و دین بازار یافت
صاف سیرت را بعلمش کار یافت

باز دولت از کسی کاهی ...
شوکت کرده در آخر پایمال

میوه صبرست شیرین تر ز قند
پیر سید صابر بکمالات بلند

از تو گل گوهش بنوعی گرم
تا شوی در دین و دنیا محترم

شکر شکر نعم دایم چو حق
چون زبان بیرون مبادا راز دهن

متصل طاعات بر ساعات دل
کی شود چون جان شان رد و جل

اعتماد شاه ملک عادلان
هست واجب بر جمیع مؤمنان

امر شاهی کز نسل حیدرست
قال امر حق و پیغمبرست

اذ اطیعوا الله دم زن روز و روز
تا چو منقادان نهی در نیاز

بود عمر تو ز احسان بیحساب
روی حال از راه آن صاحب ...

عالم دل از نهاد احسان و عدل
رکن دیندار کن خاطر ز دل

حال ظالم کر بگوید با حیا
خاطرش بر گردد از رنج و ملال

گفتمش حالی ز آن اعمال زشت
کرد سعی شرع و اسلام و دین
از اعمال جاهلی کی می‌کشی
شه بباشد واز دیوان ...
ای که از بهر ...
گر زبان ... خاطر
گر زبان از روی غفلت ...
سر ز دودوان ...
خوش باز کرده در دین
ونمین سعی بوداز راه دین
تا بکن از عدل ...
بادکی کسان از عدل ...
وز نفسانی ... سلطان و زمان
تا ز دوری ... جسم و جان بدن

بی‌نشانی هم ز ظلمش دیدنی / وز عذاب و مال مردم در بی
پاک کن از رسم ظلم و اختلال / ترک کن آزار مرد پر عیال
آه و سوز سوخته خرمن دلا / بس اثر دارد به جان و تن دلا
بس سوز سینه را پرهیز کن / فکر در اوقات خفتن تیز کن
دل مصفّی ساز از نقش ستم / دم مزن چون ظالم از بهر درم
می‌رسد روزی که چون ظلم ظلوم / عادلت آزاد از قید هموم
ای وزیر محسن نیکو خصال / زر به مسکین ده زکات جاه و مال
چند گیری تاب و صدق و صواب / رشته دانش اندر جیب
خاطرت از رنج گشته پر غبار / روی آل از گرد عصیان بار
کرده بودند چون دامان سیج / یاد می‌کن از صراط پیچ پیچ
کج روی چون چرخ لنگ ای کج / راست رو آزاد باشد از خطر
هر که او در ره احسان بود / قصر دینش ثابت الارکان بود
یا که ما زد کوی احسان عادلست / معدلت ایوان شاه کاملست
حاکمی کو بر در آن شاه است / از کمال عدل او آگاه است
هر در آن شاه باشد پاکباز / پاک زانند دایم سر فراز
از در دنیا بود می‌آید برون / کش بود مصباح احسان در درون
چند جوئی چون سیه دل جاه و مال / جاه باشد چاه و مال اصل وبال

کشتی ... سنبلم
تا بجوی ... کاکل زنم
روز ... خم
کلم ... عصیان ... بستیم
در ... عدل ...
... زنگی ...
... آن ... بخوان
... از ... عنان
... طومار ...
... شده
... شده
در حلال ...
گر کنی ... سرش
... شده

صاف گردان آنکه بود بهادرست / تا کی چون صبح باشی سرنگون
رفع از رخ زنگ کن ای شمع راز / پرده کم کن در ره تحقیق باز
هر که راست و نباشد نور گشت / بیخود از حسن بتان مشهور گشت
بی عصا کش رو سپر این طریق / گم شد از مقصود مرد بی رفیق
ار نه چند دل بسته با شمع فلک / دیو سیرت کی شود همچون ملک
صبر باشد طعمه عالی گهر / می‌رسد آخر مراد غم مخور
گر کشی دانه ز دام کام / سرنگون همچون بد افتی دام
ره روی کردام و دانه و قفس است / دو جهان از مکر ره زن خائفست
انجه در این راه رانبود ثبات / در گذر زان در اوقات حیات
هر که زان ... جلال / زند خاب جلوه رخشان جلال
هر که در ایام حشمت عادل است / چون نگین دارد سلیمان ...
زیب و زینت ده رواق عدل داد / همچو شاه محسن نیکو نهاد
داد گستر بر سریر عزت / شمع ملک و آفتاب سلطنت
بارگاه و شوکت عادل مدام / روشن است از نور احسان السلام
منشأ امن و امان شو چون علی / تا رواق دین بود گردد جلی
تا همیشه منصفان تیر بین / بر بیاض روز سطر است بین
چون سواد شب دود دل ظلوم / روز محشر ظالمان غرق هموم

... درون
... مقصود ...
... عدل ...
... شد ...
... عالی ...
... زد ...
... ظلمت ...
نور عدل ...
... عدل آن ...
... جهان ...
... عادل ...
... عادل ...
... مقصود ...

ثابت الارکان بود ایوان او / از خلل خالی شود ایوان او
کعبهٔ عدل محسنان گرگاه / محسنان از قصر عدل بارگاه
رخش فرمان کرام و محسنان / میشود در بحر و بر آخر روان
غنچهٔ عدلت اگر خندان شود / وقت رحلت دیده‌ها گریان شود
دیده‌های ظالمان رو در شمار / آسمان بارد چو ابر نوبهار
رونق بازار اشرار جهان / همچو بادی دان که بگذرد روان
آن دلی کش ظلم و عصیان را ملال / قصر عرشش کی شود محکم اساس
چشم عارفان دلکش / بسته بر دامان دوران سما
حکم آن حاکم مطاعت در جهان / گر بود دین پرور و راحت رسان
کوه‌سان گردد شکوه حاکمی / که بنا شد ... طالمی
شمع ایمان ظلوم بی وفا / سوخت در بوتهٔ جور دغا
مهر عدل از شرق این دامان / تو کجا تا بدر سر روشن دلان
سایهٔ خورشید اقبال کسی / ثابت گشت عدل و احسان بسی
سایه بان شاه ملک عدل و داد / چون اساس آسمان پاینده باد
لشکر آن خسروی منصور گشت / گر ز عدلش ملک معمور گشت
بر قلم آیات ظلم و حساب / چند منویسی درین ملک خراب
رسته رو باره جاه بی خطر / گلشن اقبال عادل در نظر

شد موشح نام عنوان آن دوران
گر بود روز عدل ورزان گران
از جلال آن ... چنین ...
... سد از ...
... علم و عمل ...
راست عرفان ...
حال حاکم علم ...
... نیکان ...
... ارکان ...
... معمور داران ...
هم دوح ...

ای که جورت دائم عادت است / گر بدانی درد رنجی سازی است
در کمند ظلمت افتادی از آن / گر نداری بهره از روشندلان
دامن مال ساز از طیب کمال / چون گلستانی درون عز و جمال
این جلال و جاه تو فانی بود / خاطر هم جاه ظلمانی بود
جاه عارفان را تاریخ دوام / شد موشح در نگر چون نیک نام
هر که شد منصف امر عارفان / حکم او در موج کشتی روان
شد مطیع امر آن شاه متین / گر بود منصف ز فخر المرسلین
ظل لطفش بر سر خاکسار / تا الهی تا ابد ممدود باد
عدل ورز و برکرم باش در شهید / قفل کارش را بود آن کلید
تو اگر گردی عدل ورز و کار باد / رخ نتابی از در قصرش ز
جاه‌ی گر کعبهٔ خلق و کرم / تا شوی در هر دو عالم محترم
دین پروری روز و شب ... / با سیه بختان نگردی ممتحن
ای که منصور این جاه و جلال / یاد کن از روز عزل و انتقال
گر شود خاقان جهت زر و ... / وقت رحلت نیست غیر از باد ...
عمر او این کار دادی باد / خلوت تاریک چی آورد باد
چون شود معزول بیری از قصر / خوار گردد همچو خاک آن سلطان
گر نشاندش تخت احتشام / منتقم گردد به چشم خاص و عام

دو جهان الله و ناپایان جهان
باز بستان از ... دلان
دل بیان ...
عادلان ...
عاقبت ...
در زبان ...
... عدالت ...
همچو دوران ...
از دل ظلوم ...
سر ...
... دولت ...

تاج عزت شاه بنهد بر سری
خلعت اقبال دوزد بر بری

گر نبود چتر عدالت سایه بان
رخ بگرداند ز راه ظالمان

یاد کن از حکمهای سالف
روز عقوبات و عذاب آنفه

شد زبانت بر مظالم منطلق
دل ز مبنهای مظلم منطبق

از تو خواهند کرد در آخر سوال
با خبر شو از عقوبات مآل

چون دخان در دوده ات پیدا شود
آتش حسرت ز ما والا شود

از طریق معدلت گردن متاب
تا نیفتی چون ستمگر در عذاب

تا بود در تن روان جانت مدام
ساز تازه شاخ احسان والسلام

از نهالی عدل و احسانی بکن
رخش ره خوبی مت عالی مکن

گلشن باغ عبادت تازه ساز
میوه آن باغ بی اندازه باد

مهر مهر عابد نیکو سیر
بر دل من همچو نقش است بر حجر

روی عابد کن نظرگاه روان
خند بینی زلف و دی گلرخان

دیده بر دوز از جمال با زوال
لم یزل جو همچو اصحاب کمال

دیدن دیدار مردم عیب نیست
چون ببینی سنبل عنبر نسیست

چشم دل از روی پاکان بر مدوز
خند بینی شان چو حسن دلفروز

جان من شد معتکف بر درگهی
گر بود آن زاهدی از آگهی

افضل افراد در میدان دین
عارف دیندار اصحاب یقین

همچو سلطان نامور و آزادان جری
... سلطان ... بادری
... السعود
... [illegible]
ز دل از راه ... ناعی بود
... بود
... ام
... عارف ... السلام
... بود
... بود
... بود
... ام
از ... السلام

حاکمی کان خاطر ما رو شکسته
در جهان اعلام ستم افراشته

حق تعالی کرد در ملک جلیل
جای مظلوم از ظلم ظلیل

خلعت ضابط ملک عدل و جود
میشود مرقوم بر خط خلود

آستان درگه عادل دلان
هست دایم منزل امن و امان

پادشاهی شرق و غرب آن
گر بورزد عدل و احسان در جهان

چون خطا از حاکمی موقوع شد
سایه بان عرش مرفوع شد

آن سیه طالع که بورزد ستم
همعنانش بود حسرت دی و دم

یاد کن چون عادل اندر جزا
ظالمان آید ز دوزخ سرا

ترک بیابان گر از سلطان شوی
ور نه همچون ... سر گران شوی

خند نوشی باده مهرش مدام
دل شود با دیگما از آن والسلام

آن سی ما زاین سبکده بگرنده
چون سیه دل لذت آن دیده

ور نگرد در خط منشور قضا
گر شده صادر با سم تو ولا

نامه اعمال رضوان چون بصیر
چشمها از دیده بگشای خبیر

خنده تکرم بگو مخرست بت
بس جواهر دیده و روشن بترد

تا گر ساحل بسند در بحر
گر دو عطف بی نور شود آب بحر

مردم آن دیده و دیده عکس و ز
گر شده روشن جلی چون سنگ طور

از رسیلاب صفا آن دل بود
که مصفی از غش و از غل بود

روضه ... کان ... ان
... خانه ... ان
... ساکنان
... فاخته ... طان
... گروه ... نان
... دو ... ناز
... عاشقان بود
... دوان بود
... از ... ال
... زبان
... تن
... تن
... ن

ازشراب ارغوانی درکدو
ما نشو و طبع سابت سکو ازو
باده عرفان روان از خنده نوش
دل از آن بی می نکوی خم آخر دوش
تا نشو و دوی روان از ده زبان
زنده کرد و ون روح و دروان
باده در عرفی باال الحال باده
کان باده منظور اهل انتباه
دهان نکشم ودروالی هم
سود دی نشو زعطر آن بلیم
دایره عرفی نهفت سها
هر دولکو سن الالی

خاطرم از دوی شرم فضا دیده است — زان شرف از طرف گرم دوان
هر که زان شارع زبانی ما کشید — آخر آن گرد مجمعنا رسید
هیچ در ما نیست در دو ته نوک — از نیع اشیا و بیا جوست هر که
گر بکن بر آن گروی ور دوش — گرکشند از بهر جمع زرنیف
دعوی عصمت کنی همچون ملک — لاف رفعت میزنی مثل فلک
اصل هستی تو است آب منی — چند گویی از من و ما و مِی
زشت روی منظر دل کرده — باده بهر کس جو جامی خورده
کرده ایوان نورانی خراب — ساختی معمور بنیان حجاب
بر گشیدی زفلک دون همی — زان بمانده در درون صنوی
ای سیه طالع برافروزان کمال — شعله جوادی خلای جمال
اندر همت اداد این سرا — غیر جانان زاده در کعبه جا
کعبه دل ساز خالی از صنم — حاصل شکر نباشد غیر غم
تخم عرفان در زمین دل بکار — کان مراد جان تو آرد بار
بر مدارم روی از خاک دری — گر بود آن معبد دین اوری
گر چه داری بس دعا گو در جهان — نیست داعی بهتر از این ناتوان
از دعای خیر تو دارم زبان — خشک لب گر رفت داعی از میان
اشرف اوقات یادم کن تو هم — روز و شب زان از دعای خیرم

عالم علوی عطا فرمان ز نج
خلق و دو دیو بالعکس ازو
عالم آرا است نور شه جمال
از شب آن ابن دال کمال
از شش عنقش ظلمت دواده
از دم او آسد از حق مرد
سر دیده ودم رسا از احلال
خبر جانان زمانی رجال
غرش اوان نعی آ ال رحال
از فروغ وی دو نور شب یقین
دل ننشود در غش لعل ورد ابن
بی بسم الا ذکر عرفان شده
غیر در شکر ما نشان

از سواد خط مانیک نگر — زان یدابرد بسر الا دیده ور
دیده ساز و نظر گاه آن مدام — گر بود منظور چشم خاص و عام
هر سر خط و اشارات شهاب — در کشیده بر رخ معنی نقاب
از حسن مال شان آن جون عرق — تا بیابی علم در سن سخن
هست دام از کلک سر کلید سما — زان بیابد بوی خرد و دل سنا
در نگر در این کتاب و نکتها — همچو جان پرورده چون دل سنا
سرو قدی سایه بر کارم فکند — زان شدم در باغ عرفان سربلند
نور شر دنیا در دیدم نقش شد — تا دلم از سوز عرفان ریش شد
گرد جانم گرد مار عشق طریق — داغ دارم زان دل از سوز شوق
روز و شب سوزم چو شمع عاشقان — نیست عشقم همچو عشق فاسقان
جان و دم هر ذره آن باد صبا — کاو در آوازه باربدی سوی ما
از رباشد در کنار جان چو دل — شد حجاب دیده تو آب و گل
ریشم از باد صبا مردم خبر — بیخبر گر باشد از عرفان اثر
گرد داغم آن نقش بر لوح خیال — گر نمی شد خبر اهل کمال
مهر جانان رو روان بنگاشتم — پیش چشم جان پناه انگاشتم
بر که خبردار سان کرده حجاب — تا بیند عکس آن طلعت شها
ادوم جان نیست گرچه عاقل است — نیست غفلت جاهل و نا قابل

هر کرا ایمان بهر جا بود — صیت اسلامش جهان پیما بود
کهف رحمت متکای آن دلست — کش مشارب بحر علم کامل است
دل کش از خط و خال آراسته — وز نکوش عنبر خود پیراسته
زلف و خالت شد نقاب آن جمال — صاف کرد این روی جان بین خط و خال
گلشن الفاظ از خار نفاق — ساز خالی همچو اصحاب وفاق
خار کبر و کذب کرده سینه ریش — سبزه‌ئی کی روی ریشش بیش
کی مرخ گشت از جو بار دین — شاخ اسلام و یقین صافیش
امر آن سلطان بود در دین مطاع — گر کند ظلم و ستظالم را وداع
حاکم و دشمن نواز و دوست سوز — کی چو در دشمن دل شود ایمان فروز
آن ایازی عاقبت محمود بود — گر چو بنده مخلص مسعود بود
چشم است بر لقای روشنست — کش بهشت شرح او گلشن است
خط ملت برا اخلل در یافته — رهزن دین ام وادی یافته
آفتاب بهجتم شد منکسف — تا فروغ ماه دین شد منخسف
سوز جانم رفت سوی آسمان — از کدورتها و حدثان زمان
روشنائی رفته از چشم وفا — شد دو خالی دیده صدق و صفا
دیده بر روی دلی بالد زمان — کش بود مصباح ایمان ناتوان
تیره شد از دود عصیان شتری — کرده زهره میل بر کیسوبری

[illegible] آسمان ما کیان
[illegible] پاکیان
نور روی محمد [illegible] طالع شود
ز کمال طلعتش ماه طالع شود
ز داد و داد ز لطفی طالع شود
[illegible]
کمال [illegible] آن بیخبران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همچو آن یک جا که بر وی [illegible]
[illegible] ساز [illegible]
خضرای [illegible]

از مذاق مانده ذوق آن شراب — گرد زداید آینه زنگ حجاب
از کدورتش لوح نور پوش — کان دل چو سینه همی آید به جوش
زنگ شام از طاق گردون برون — زنگ آینه زدود پی با مه برون
جز دو آینه جان و جسد — طیلسان نرگس کی زدود
بر بام صبح دولت آمده — بهر دفع دود تار آمده
تا جدا شد ظلمت از لوح جهان — مهر جانان جای کرده در جنان
جان من بیکر چو اجابت قریب — دم بدم تجدید تذکار حبیب
دل چو در اطناب عشقش بسته شد — از قیود تب و بالا رسته شد
از سوانح نا نسازی جان خلاص — کی بری گرکه عشق خواص
آن سواد خط دان کحل بصر — کز فروغ نور بخشد بر نظر
مردم چشم از جمال این سواد — بیشود چون دیده اهل وداد
حرف ما جان را طراوت میدهد — بر دل مجروح مرهم مینهند
چشم دل بگشا و بین این بامد — کی چون روشن دل از آن خامه
از تن عکس جانش رخ نمود — چشم دل بگشا چو اصحاب شهود
از فروغ عشق جان پاکان روشنست — گلخنی محروم از این گلشن است
اختر سعد آید از برج کمال — ماه دین با نقص یا اختلال
ماه عرفانم از آن بیشکالی ست — کم عمل چون علم دین بیغالیست

شتری طالع صاحب کمال
[illegible] از زوال
[illegible] کمال [illegible]
تا قصر [illegible]
[illegible]
روز ما زار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یار کم آزار تا بگزیده ام / گل ز بوی طلعتش پوشیده ام
از چنین بیچاره پنهان و عیان / کی نشیند گرد بر روی سپس دلان
تا کمی آزرده سازی ای عجب / گر کنی معلوم نباشد این عجب
گر کرگی گشت جدا در این گناه / لطف جود کردان مادام عذرخواه
ای کند حاسدان نابکار / از لبم بشنوده گوش پوشد او
ور کند گر حاسدان بکند قیام / لذت عزت کجا آید بکام
طره طاعت معطر ساز زود / در عبادت کوش چون اهل شهود
برفشان تخم نجات جاودان / بس که بودی چنبر در خاکدان
جرعه پر زهر می نوشم مدام / زان شده مرآت خاطر خسم نام
کار هر چه سکون بازی بود / داب کج بازان هوا تا بازی بود
در نظر در کشید فیروزه رنگ / در نظر کن چون کشش دل رنگ
روز و شب بی شغل مهتاب آن / دیده کن بیدار از خواب گران
فکرت غافل سراسر طل آب / کاری کنیکران پای عاطل آب
فصل ظلمانی در درشت سبز کرد / دور باشد چشمت خیره کرد
رنجه کلک بیان سین من / الطف بسیار اند در مشتی
دل علم کاملی مربوط ساه / بس بساط مرغ مسیوک ساز
نیست در هیچ خلیج و دو ما / زانکه گردی پیش کر آشنان

شرح دل کردی ... بیرون تسلیم
زان نمی تا سینه افروزیم
سوز دل های یاردو نا پیکر
بهر دل ها کی سر ره طالعم
مدد ای حی ... و دل ز حرمی من و
در دو زن تا دل ... آه خوبا و
سلسله ظلم ... دو دوران من
اسم ... آن جوان من
هر ... انعام آن ... از زبان
تا بمی ... الالف ... بان
علم عارف ... عرفان ... با
تا بدان ... های ... جان
طوف کنم ... های نعت

ناظر اسباب وافرش عارف است / عارف از نهار دایم خایف است
این بود وجهش عبادت را عماد / سجده کی این سر اشهر شهود جهاد
هر سجده قامت بن خم شده / ساجد بکبر پیشش خم شده
شرح واسجد واقترب برخوان جوا / تا کلی ضیغه ... سازی هوا
از ره نفس و هوا برگرد زود / روی در کعبه کشف و شهود
هر که یک سجود بود در دو کون / سجده گاه کن ز لطفش جوی عون
هر که از راه هوا گردیده است / از قدم تا فرق تا کمش دیده است
چشم بر سر دفتر هستی فکن / نیست شو بگریز از این جان و تن
علم داران از دوات مرهم زنند / دفتر جاهل دلان در هم زنند
آن معلم زین جدا رس علم یافت / کز بلوح قلب در وحشش زبان یافت
ماه علم از تابشش پر زمین / روشن سه طلعتش هم بین
گوهر دریای دل عشق است و علم / معدن آن در دو نابغت حلم
گر کسی عشق از سپهر شوق جوی / راه تاریکست بسکن رفت روی
هر که شد غواص دریای شهود / از دو چشمش چشمه حسرت گشود
از تمام عشق دلی تاریک گشت / گر شود عاقل ز حق در شهر دشت
گر شود مردن حلاوت زان بدان / گر بود نسه تا قدم غرق وداق
آه سرد از سینه کاوی بر کشی / گر ز دوست هر یک شربت خشی

دیگر ... داده در
... ز جان فضل ...
تا کرن از عالم ... شوق ... ان
تو که ... بی ... از فرد ... ازی
وصل ... زد ... زمین
ما ... تا دل ... من
زنده دل ... آه ... و در
از ... ... پیش ...
سر در ... جوش ... طل
سر از حق ... عاقل
... آن ... نقش ... طل
تا تو ... جام
... الاسلام
دو در ...

در طریق خال مستی شد حجاب / مستی گزین درین ره چون شهاب

بی نوایی و رنج و شست در ره باد / پرده کش از در خلوات راز

پرده عشاق بر سطوت مزید / صوت هاتف کی بسر خاطر رسند

چون شد از عندلیب باغ راز / گوش هوا و در افتاده ز دام آز

کشف سر فهم و شرح عیان / چون کنم گم بود علم بیان

کور کی بیند چراغ کوه طور / گر نه فهمد نطق موسی از غرور

از دم عیسی نفس مرده جان / کی بیابد زندگی جاودان

نکهت فیض بیان زنده دل / جان مجرد میکند زین آب و گل

روضه خاطر از آن سیراب ساز / میوه بار چمن از آن چون امل راز

آن طلعت که درون سازد جلی / روز روشن شو از دل صافی ولی

شمع جمع اولیا حیدر بود / علم او مصباح محشر بود

پاک ز کوی وحدت آن ذات / که ز نور این شبستان منکشف

مهر او میورز دایم چون شهاب / تا شوی آزاد و فارغ از حجاب

گوهر دریای بی پایان دولت / گر غنی بحر علم او اصل ملت

سنگباری میکند اقلام ها / در نگر در حرف عنبر نام ها

گر بگویم زانش عشق عجب / شمع سان سوزد دل او در دفتر

نسخه گلزار وصلش با تمام / کی بماند تیره خاطر در ظلام

[illegible] کلشن
[illegible] جان [illegible] حسن
[illegible]
نوای گلشن و [illegible]
[illegible] سر برده رود
در حرم خاطر [illegible] رود
[illegible] گلشن سرود
انبساط جان [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] باغ [illegible] چون
[illegible]
[illegible] چمن
سوی جان [illegible] چمن

چند گوئی از کدورات فراق / یاد کن اشراق ایام طاق

نیست سوز و درد من درمان پذیر / روشنست این بر طبیبان بصیر

از سپهر طب دوای صفا / از برای درد دل جویم دوا

از نسیم علم عرفان گستران / دم بدم جویم چو جوی تشنگان

یکشی دامن ز عطاری کهی / گر نهی در گلشن عرفان تو پی

محو مهر عدل زنده ربی جان / روز روشن همچون سلیمان زمان

سر مهر است حق انصاف تو / زان شده تاریک در صاف تو

مهر زان حق دست مهر زده / سر بسر کشا چو اصحاب شهود

حق انصاف تو باشد مهی / سرنگون دایم از او زود دهی

همچو از انصاف زان خرمن است / گر تماشا جو عهدهای تن است

وانمایی کن ز صدق و از صفا / سعی در اعلای آیات سخا

سعی در اعلای آیات ورع / کی کند سیر و وزیر طمع

دل چو در ملک طمع آید فرود / شام سان پوشد قباهای کبود

حاکم عادل بود است نواز / کار سازد بحسن دولت طراز

سعی در احیای علم و عدل کن / پس رقم در مدح کلک نکن

صبح جاه حاکمی ساطع بود / روز روشن گشت عدل طالع بود

ظالمان نامرد در آسایش اند / لیک فرد او دار آرایش اند

مهر دوران سلیمان زمان
[illegible] کرد عدل
زان شرف [illegible] عادلان
[illegible] شمع [illegible]
[illegible]
کی [illegible] حاکم عادل [illegible]
[illegible] دار السلام
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در میان جان و دل جنبش دهد | جنبشی کو بعد از آن بخشد دهد
در خراب آباد و ویرانها امان | کی تواند کرد جا در این جهان
کی تو کان ظلم نکوی برد | ظالم عالی جلال از مرد خود
با خبر شو از عباد و از بلاد | همچو شاه عادل نیکو نهاد
گنبد احسان ز طین مرحمت | ساز چون ... قصر معدلت
بار کن با آب داد و کرم | رکن از سر دیده تحمل و ستم
پس عنان ظلم سوی عدل تاب | دوره دین ظلم و عصیان ...
کی روا باشد که تخمی سیم و زر | بر جهول و عاصیان ...
یکی از افسون ... | کم بود سر ... وادی ...
عیب ... | در خیالات ... فزودن بود
بستر سر دار خاکستر بس است | بالش خشتی ...
با جمال کام کامی ... | بر سر حسرت دلا ...
عیب دارای گفت سطری از آن | ...
عیب ... از خود ... | و اصحاب این ... بود
پای مردی در توکل لازم است | دست کاری در تحمل آدم است
عکس ... درون ... | کی بپاید مردم چشم ...
ملک ظالم ... با کو با بود | مدرج ظلمات ...

سهو انشد خامه را ... | جای موی آتش ... ستم
آن سخن کو را ز اشتباهی ... | خبر آن کن ... حرف شر
کاری کز مدرج ظالم رسید | نعل کارش ... آمد کلید
گوش دل بر رفته انگشتان مکن | دیده بر عاصی چون نرگس مکن
ملک را انگشت احکام کرام | دل کشای قفل جا مانده عام
چون نباید دست او نه معماها | عقده‌ها بکشا تعدل از کارها
در اگر خود رسته عرش آفرین | کی بود اندر سر چون نرگسین
گشت بخت سروران سرگشته زود | گر رخ فلکش سیه باشد چو دود
لعل زر پرورده این دیده‌ام | تا کرمانان خود در دیده‌ام
می پرستی چون اجل جان آن ... | گر قبا داده سرو و گل کلاه
شرح عشقش زبان این قلم | کی تواند کرد خود عارف رقم
طول و عرض عام دارد شرح آن | سر بسر داند روشن پیران
آفتاب سفر چون طالع شود | پس ... پادشه طالع شود
از جمال آن ... | گرد ...
عمر ... | تو ...
اگر عزت بیهوده گذشت | بار کا عیار ... آسوده
تا کی اندر سر ... پنهان شوی | غنچه سان در سر چمن خندان شوی

ساقی آن باده که باشد آن امام
گر ترا باشد درین مجلس تمام

ابجد سیمای آن زمان
گر نهی گردی درستی ای جوان

من درستی اینچنین سرگشته‌ام
جسم و جان با خاک و خون آغشته‌ام

گر بگیرد سوز عرفان قلب خام
نظم نو را پخته والسلام

دین شناسد هر که شد دانا دلش
دل خبر دارد که چیست منزلش

خود نه بیند اگر او دانا بود
درس دانا حرف استغنا بود

گر رضای حق ترا گردد صواب
از نور الهی صد از آن گردد خدا

از رضا دم زن درین ره دم بدم
در ره تسلیم در دم زن قدم

رخ متاب از گفته خلق حسن
در گدا زاده دی ها ی دین

سعی شستی خاک و حد ار روباد
جان و دل سازد ببوی وصل شاد

حد ما کرمست و توفیق ازل
رخ نماید پس حسن عمل

نعمتی عامست فیض این گدا
تیره دل محروم باشد زین صدا

بس سر درها شد گوی راه
تا که گشته قنبری مقبول شاه

کی شکر محرم درگاه شد
کی چو قنبر بر در آن شاه شد

حاکمی کو ظلم و فسق آغاز کرد
شاه بهار دو دستش باز کرد

حکایت

گلبن اقبال وی پژمرده شد
کار و بار دولتش افسرده

حکایت

بود در بس شاهی ... دل
... نصری ... از دیل
... یاران حاکم ...
بود اندر ... عادت ...
دانش ... ز دل ...
شد از آن ...
ورد ... شد آخر ...
شد عقوبت ... ولاد
چون ... حاکم عادل ...
... زاری ... بر در ...
... کون
گرد آن ظالم ...
زند در آمد ...
شد از آن ...

روی سوی آسمان کرد آن زمان
گفت ای دارنده هر دو جهان

گر ز مسکین من شدم غایب ز دی
حاضری تو ناظری بر با منی

چون ستم‌ها بر سرش آخر رسید
زلزله افتاد و قصر وی رسید

ظالمان آخر گه زاری مرده‌اند
موسم رحلت عقوبت برده‌اند

حاکمان کن رفرف ظلم ای ذهین
تا شوی چون عادلان سلطان دین

ساعتی عدل ار کند صاحب جلال
بهتر است از طاعت هفتاد سال

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم عدل ساعة خیر من عبادة سبعین سنة

حرم آن ساعتی که عدل ار بوده‌اند
چشم دل نگشاده ظلمت سوز بند

فتح و نصرت آن زمان گردد قرین
گر شوی سلطان ملک و تخت دین

نام او از ضامن احسان بود
یاد کار بندگان عرفان بود

ای تهم راه رو سوی وطن
گر چو گمراهان چه سوی چمن

عهد ماهی کور دل سر در هوا
پای از گل نفس بر در هوا

نقش ایمان کی غالب شود
گر دلت معصیت داغ شود

رخش لی داری که ندارد عزم راه
مرا ماندی کی شود مقبول شاه

چون شود داغ گناهان جان تو
نور باید از دل رخشان تو

ذره کو منظر خورشید شد
نوربخش خلوت جاوید شد

رخش سرگردان گردش امید
عروة الوثقی است حبل الله مفید

ز آتش ... سر ...
... سرگردان ...
... آتش ... سلطان ... جان
... کوه ...
... دایم ... لسان ...
... در ... زیر ...
... مشکل ...
زان ... آتش ...
... آب ...
... مشکل ...
... نور ...
در ... جوان ...
... شد ...

هر کسی در عجز از آن کامل بود
کامل است آن کس ... [illegible]
باز گردی کامل از خود ای فلان [illegible]
گردی از ... [illegible]
[illegible]

عقل بود کر اغلیظ است و کثیف / کی تواند کرد ادراک لطیف
این رسنها بهر آن او بخشند / چون دلکوران کمره زو بخشند
صدر بی نورست و تنگ و تار / خاک بی آبست ظلمانی و تار
قبله جانان ساز چون اهل قبول / عابد اهواست در محشر ملول
حظ نفسانیست بس گر بوی / بنگری در دین آن مؤمن بی
دل چو زنگ خاطر نفسانی کند / قبه الاسلام نورانی کند
شمع خاطر را بسوزان آن کن / سینه مشعل نور آباد کن
بارگاه دل ز ظلمت پاک ساز / مسکن جان گشته افلاک ساز
آنکه گوید از حلول و اتحاد / دل ز کیش او خواهد شد بباد
دور شو از اعتقاد گمرهان / تا نیفتی در بلای ناگهان
اعتقاد بد قساوت آورد / ظلمت کبر و ضلالت آورد
چون کسی از شبهه های اعتقاد / پس رسی از راه عرفان بر مراد
بگذر از دین عجایز بعد از آن / ور نه خواهی گشت گم از راه دین

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم علیکم بدین العجایز

گر ز سر عشق حق آیی پدید / دم بدم دم میزن از بلبل ... [illegible]
دور شو از عرفان و زان گوی دم / بهر شهرت در میان خاص و عام
کی بباید چند حال عندلیب / بر گلستان زاغ کی گردد قریب

آن سؤالش نیست الا این جواب / گفت و الله اعلم بالصواب
آنکه با نفس و هوا همراه شد / همچو گمراهان بعمق چاه شد
از همه عیب ار شوی صافی چو آب / در روی در روی دریا چون حباب
آیت والله خیر الماکرین / نصب عین خویش کن چون ماکرین
گر ز مکر و از المنن ایمن شوی / حاصل حسرت بود از زر روی
محو کن یکانگی شو آشنا / تا بیابی رتبت اهل فنا
گر ز خود یابی بکلی انفصال / بازلال وصل یابی اتصال
تا نگردی از حوادث منفصل / کی شوی بر قاف قربت متصل
ذکر گه قطع و وصل آورده اند / نسبت برای قطع و وصل آورده اند
اگر بود با خبر از فرع و اصل / در نیابد سر وصل شیخ و فصل
با هوای نفس اگر یک ره شوی / بنده اماره بالسو شوی
ایمن از اماره بالسو مشو / مؤمنی با عقل ره یکرو مشو
جان بجانان عشق و اصل میکند / مهر منفرط جذبه حاصل میکند
اگر شود مجذوب سالک سرور گشت / روی آیت و دلش پر نور گشت
سالک مجذوب شیخ کامل است / آنچه جوید راه رو و حاصل است
آن ز فیض جذبه حق حی شود / سالک بی جذبه مرشد کی شود
شیخ شود آنکه دارد طالبان / شیخ باشد لیک شیخ ناکسان

شیخ کامل از خودی فانی بود
[illegible]
چون از آن ... [illegible]
[illegible]
سر حق ... [illegible]
زو طلب ... [illegible]
[illegible]

باد عثمان چو خور تابت | سطر بیانش دمی در جوابت
دل چو شد از ملک معنی با خبر | کی بشکل صورتش باشد نظر
جان بس این جسم باید بود | غرق طوفان شرف با طوفان بود
تا نیازی چون بشر در ساحل تمام | کی سپاری در دریا و السلام
روز روشن یکدم بهم کی جمع شد | شمع مجمع کی دمی بی دمع شد
دین و دنیا جمع کردن مشکل است | جامع آن هر دو کامل است
وار در دنیای دون [illegible] وفا | کی بیابد راه بر در الصفا
عمر در عصیان بحق آرد بسر | قبله اش باشد کنون [illegible]
کی بیابد رزق خداوند کریم | بنده عاصی رحیم [illegible]
هر که خو شد بر وبال و [illegible] | غافل از نجات حال [illegible]
گرد این دنیای دون سلطان شوی | عاقبت چون [illegible] سرگردان شوی
زهر و شکر را بهم آمیخته | بس بکام جان ما ما ریخته
[illegible] دو کس مطلق [illegible] | کی ز [illegible] جا بر [illegible]
نور در ظلمت [illegible] | منظر دلکو باشد آب و گل
اشرف اعیان چو مصطفی است | وز جمالش کعبه دل با صفاست
آسمان [illegible] بحر و [illegible] | سر علم لدنی [illegible]
مجمع بحرین [illegible] او بود | گوهر دریای [illegible] او بود

[illegible] شاخ گل نشست | خارهای غصه [illegible] شکست
[illegible] بلبل نوای زاغ نیست | حاصل زاغان بغیر از [illegible] زاغ نیست
[illegible] نرگس [illegible] بود | [illegible] سر مردار [illegible] بود
[illegible] گل [illegible] خوش است | [illegible] نرگس [illegible] خوش است
[illegible] گل [illegible] زاغ | بلبل [illegible] عام [illegible] زاغ
[illegible] بلبل [illegible] | کی [illegible] نرگس آن عنبر
[illegible] | یاد [illegible] آشنا [illegible] زلف [illegible]
[illegible] | گر [illegible] آن [illegible] جوهر
[illegible] او | [illegible] ذره خاک کوی او
[illegible] | بلبل جان در قفس [illegible] کند
[illegible] | گر [illegible] غلطان [illegible] قرار
[illegible] | [illegible] چنگ [illegible]
[illegible] | همچو [illegible]
[illegible] | [illegible] سکوت
[illegible] بسته ام | از [illegible] جهان [illegible] ام
[illegible] جان [illegible] | زود [illegible] الحمد [illegible]
[illegible] | [illegible] قفس [illegible]

[illegible]

قال الله سبحانه و تعالی ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب

ای ز سبب از غذی غافلی / ور درین گلشن چو جغد کاهلی
چشم دل بگشا در بستان حرام / تا شوی بر سر صانع السلام
چون خروس عرش دم زن در سحر / چند باشی مست خواب بی‌خبر
بهره‌ور از هیبت بانگ آن خروس / نشنود آواز [illegible]
گنگها گویند بهره زان بانگ / ور ازین شد [illegible]
غصه دهد روزی دون همت / مرد ناقص همت اند [illegible]
کی شود هر سنگ ریزه لعل ناب / کی بماند شمع پیش آفتاب
سنگ گوهر گوهر اه شد عقیق / گر بود صد سال با گوهر رفیق
چون صفات صاف در سنگی بود / عاقبت منظور هر سنگی بود
چون صدف از فیض رحمت پر شود / از فیوض خاص حسن با در شود
[illegible] / [illegible]
در میان لعل مخزن کلبه / خنده چون صدا [illegible]
برد حق حلقه زن در و رخ [illegible] / خنده کردی در بیابان چون شهاب
شمع ظلمت سوز از در حجره / نسیم [illegible]
نقد این گنجت بروشن چون چراغ / گر ز زنگ [illegible] فراغ

[illegible]

از کمال ذات اسماء و صفات / تا خبر شود و چون اهل نجات
بوستان هر آیت خود بوستان / بوستان راست منظر [illegible]
هست مرآت مراتبش آن [illegible] / گر ز دود جسم گرد [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم المؤمن مرآت المؤمن والله المؤمن

ای حقیقی بنگر ای بوالهوس / هست این آثار فیض یک نفس
[illegible] عیسی نفس آگاه شو / دم بهم زن همسر [illegible] شو
[illegible] / [illegible] کاملی
تا بگردی واقف از سر سخن / در نشانی گنجهای حرف کن

قال الله تعالی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون

تا خبر شو از الحمد کن فیکون / چند دانی [illegible] زبون
[illegible] محکم است / در عیار [illegible] آن [illegible] است
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تا شوی شهباز اوج فلک
[illegible] حلق درج / [illegible] درج
[illegible] صورت پرستی [illegible] / پاک کن [illegible] صورت [illegible]
صورت [illegible] چون حجر / سنگ کی شد ناظر [illegible]
[illegible] صورت [illegible] / وای [illegible] صورت [illegible]

[illegible margin verses]

چشم دل بگشا و بنگر گرد باغ | شرح عرفان چون جواهر [illegible]
صفحهٔ هر برگ بستان دفتریست | گر ببصیرت هست عرفان گستریست
ور رگش با او کشش الا خاک نیست | خاک ره را جای در افلاک نیست
هر که او دنیا نظر اکرده است | منزل جان قرب مولی کرده است
آخر آن بنده کی محمود بود | در بر سلطان کجا مسعود بود
هر دلی آیینه معبود نیست | هر جمالی مظهر مسعود نیست
بنده قابل بود مقبول شاه | غیر مقبل نیست زین صف در پناه
هر ایازی عاشق محمود نیست | غیر قابل بنده مقصود نیست
شاه ما که عدلت آن روشن درون | گر کند ایوان دعوی سرنگون
در دو عالم غیر یک مشهود نیست | بی بصیرت دیده اش مشهود نیست
گر ز اسباب است امکان واقفی | پس اصحاب بصیرت عارفی
در مظاهر سیر کن خورشید جوی | جست و جو کن در کدورت [illegible] جوی
مظهر آن نور خود ذات است | حاجب ذات غیر ظلمات نیست
تا مگر آن شمس نور افشان طلوع | هر چه را بگشوده [illegible]
کل اسباب است همچون طور دان | مظهر اشراق عکس نور دان
نور در ظلمات مانند [illegible] | دیده ملک [illegible]
واجب ای ممکن دمی مهجور نیست | ممکن از واجب چو [illegible] دان

[illegible]
[illegible]
از ظلمات چون [illegible]
شمع چون [illegible] ز اصل خود دوری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دو [illegible]
شمع و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که را مفتوح گردد عین روح | از درخت سبز می یابد فتوح
بر شجر چون تافت نور کردگار | شمع مجمع گشت در لیل و نهار

قال الله تعالی نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین

وانگه انی انا الله ای جوان | [illegible] نخلها عیان دان آن
هر شجر کز نور عیسی بهره یافت | همچو منصور خدا خوان بهره یافت
چون شجر گردد تجلی سوخته | نور حق گردد از آن افروخته
هیزم ار دوزخ بود شاخ شقی | نور جانان شد نصیب متقی
در نهانی کی فانی در خت [illegible] | سر برون آرد ز جیب قدس بود
چون کلیم الله سیر طور شو | از قدم تا فرق غرق نور شو
محو کن از آینه زنگ کثیف | جلوه گر از آینه آیات لطیف
دل بود آیینه مستظهران | نور حق شد گاه گاهی اندر آن
جام باشد آن دلی کش درد نیست | سوز و داغ عشق را با مرد نیست
ماند ای [illegible] کاشی ز [illegible] | مانده در عشق دریای [illegible]

قال بعض العارفین الفقیر من لا شی [illegible] الوجود [illegible] بیت

خرقه درویش [illegible] درویش نیست | سیم چون [illegible] اندیش نیست
ظلم بر مردم زند دیگران | نیست الا پیشه اعمی دلان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
عارف [illegible]

سالک از شوق آن گمراه شد / بی نصیب از قربت الله شد
طالب دنیا بحر گمراه نیست / گمرها را راه بر درگاه نیست
بندهٔ سیم و زر و فرزند و زن / کی شود سلطان دین ذو المنن
اگر از شهوات دنیا دور شد / در دو کون آن با ورع مسرور شد
بی قناعت قصر دین ویران کند / مخزن معمور ویران کند
مشغل ایمان اگر باشد قوی / سهل باشد ترک حظ دنیوی
خرقه و لقمه بدست آر از حلال / شبهه خوار اند ارباب ضلال
دور گردان لقمه وقف از جسد / ورنه رسوای شوی فی حوت آ
آب نابد از رحمت بار از آن / گر غرق بحر بخل اند تشنگان
چون نبودی گشت از مال زکات / از عذاب بخل یابی نجات
شرب خمر و نخوت و بخل و زنا / مایه قحط است و آشوب و وبا
چون کند اصرار بر آن مردمان / سر زند انگاه آن زین خاکدان
جان من وسواس از خود دفع کن / تا جه از خاطر رفع کن
گر نجات از وسوسه حاصل شود / آن زمان کارت بکام دل شود
مایه وسواس نسیان و سلام / غیبت و کذب اند اوقات حرام
بس که گردی دوستی با دشمنت / تکدر از خصمی که سوزد خرمنت
بدترین دشمنان شیطان بود / همچو خون جاری در ابدان بود

ره زن ایوان قصر ایمان اوست
دشمنت یار ایمان [illegible]
در پی تخریب و بیکاری ز راه
سر کشنده [illegible] گرمی جاه
[illegible]
دو زبان [illegible]
[illegible] اند جای
عاقلان [illegible] اند
عارفان حق شناسان عالم اند
[illegible] نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که از خود سربسر مهجور شد / از غبار راه امکان دور شد
چون ز نیکی دور گشتی سربسر / لطف و احسان کرده [illegible]
نوو از دیوان دل حرفی بدان / یک سبق از لوح نورانی بخوان
آنکه گوید او ز پس ده سخن / سحر باشد ز حرف یاوه بس
گوش دل منظور شمس شرق باز / ور زغم هجران شمس جون برق ساز
از زبان روز و شب صبحی بجوی / عمر شد بگریز از این خفت خوی
از خودی کن سوی جانان فرار / تا که بر کار درون یابد قرار
درک اسرار خرد مشکل است / درک آن نزد کامل فاضل است
محو کن از خویشتن یا و منی / چند جویی ترکی چون گلخنی
یاد کن زان دم که گردی خاکسار / وز [illegible] کرنید زار
عمر با سلت رسد با کمتش / لشکر حسرت بگیرد پیش و پس
گاه بار خود گشتی و گاه دست / آتش حسرت بسوزد مرحبا
دم بسندی و گشای دیده کان / جسم اندازند در تخت روان
دوستان از زیر تا بوت روند / آنچنان بر خاک ره زنند و روند
تربت سازند در زندان مار / خدمت کردند در آن مور و مار
پیش از این اوقات خود ضایع مساز / زود غفلت همچو دلگوران باز
با طهر خود و صاف کردان [illegible] / تا یابی فیض علام الغیوب

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کیف و کم را راه بر آن نور نیست / جز بصیرا منظور نیست
در میان قلب و قالب مانده / بر رخ مرآت خاک افشانده
آنکه صافی شد حجاب تافته / وز بخار دل حجابی تافته
در آن دریا نیابد هر خسی / حیرت غواصها باشد بسی
آنکه دری مخلص اندر بند کی / در نیابی زلال زنده کی
چون کند اخلاص منزل در درون / لذت طاعات آید حاصلش
مخلص اندر راه حق شیدا بود / نور عرفان از دلش پیدا بود
کی رسد بر دوست هر سودائی / چون بیابد قربتش هر جائی
اگر جوید از خدا غیر خدا / باطنش خالی نباشد از هوا
فیه الاسلام باشد آنچنان / گر بود آزاد از شرک نهان
با تو گر آفت بکمود در طریق / مانده پابست و مهجور از رفیق
چون حجاب شفاف بازی بنگی / بس بدانی گر خدا باشد یکی
حاجب ذات مقدس شد صفات / در صفاتش فکر کن چون پاک ذات

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله

گر شوی عالی باعلا میل کن / ور شوی روشن بالحق میل کن
مرد مستسقی کجا سیراب شد / عاشق دیدار کی در خواب شد
نی نواز عشق در هر پرده ساز / پرده سوار دلکشا پرده باز

سر آوازه از آن زن ببر / [illegible] مستمر
[illegible] او خود عشق [illegible] دوام / [illegible] والسلام
[illegible] آواز [illegible] / ذوق الهامات ربانی بجو
[illegible] / [illegible] والسلام
[illegible] حال / [illegible] ال
[illegible] / [illegible] باده [illegible]
[illegible]

از خود و کونین باشد بر کنار / مطلب او نیست جز پروردگار
دوستی او ز نوری دیگر است / منزلش در بزم طوری دیگر است
پاکباز ملکت وحدت بود / غوطه خورد در دجلهٔ رحمت بود
از جوانمردی رسی بر قرب حق / وز کرم ورزی بری از نادران سبق
ره روی کش این آن حاصل شود / عارف ذوالکرام و اهل دل شود
نعمت ایثار گر یابی تمام / میشوی مقبول کل خاص و عام
اعظم امراض باطن بخل دان / باب فتح بی کرم در قفل دان
بگذر از بخل و سخاوت پیشه کن / وز عذاب سرمدی اندیشه کن
جسم و جان از بخل ناپیدا شود / وز سخاورزی دلت بینا شود
بخل ورز از نور معنی دور شد / زین جهان دلکور و نامعمور شد
روز و شب در راه ایثار رو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
مدرک حال رزق ناشر مدام / دارد او در جود و احسان اهتمام
واقف شرح نکات ینفقون / کی شود از راه انفاق او برون

ینفقون
قال الله تعالی تتجافی جنوبهم عن المضاجع یدعون ربهم خوفا وطمعا ومما رزقناهم

با جناحی خود داری لطف / نزد کل هستی از اصحاب
مثل اصحاب طریقت کل حال / گر بریزی بهر حق ذو الجلال
آن زمان یابی ز اصحاب کرم / نقد گنج فیض بی دم بدم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible]

در میان جمع روشن باز شمع
تا کند معدوم ظلمتها ز جمع
است جون یاران ز دوران ...
... بس ... آن زمان
جون کوی ... باشد ...
تا شود ... ز باد ...
شمع باغ ... شمع ...
جان من ... باید ... علم
... تا ... ظلمت
فلک ... صوف
... جیب ... سر
... معشوق ...
... نیست ...

رسم عاشق جون شکستن بازی بود / بشکند خود بس هیچ آزاری بود
زر جو باشد طلب آزاد دست / تیره دل را نور شرح صدر نیست
شرط استقبال از رجای آب / تا مگر یابی زلال وصل یاب
بلبلان بس خار خوردند ای جوان / تا که بشنیدند تا گل همعنان

کما فی الحدیث من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا

با خبر شو و ز عهد نخست / چند باشی در زمین ره نادرست
زنده دل کی گردد او به نقض عهد / زان کند در کسب عرفان جد و جهد

قال الله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم

شمع عرفان جون که افروختی / نور با ظلمت کند بس آشتی
مرکز در آن ای هستی در نهاد / ذو الجلالش هستی جاوید داد
زود از همه یکان شو منفصل / وقت خود بازیست در ره ای جبل
نقش هستی از رخ دل او سترد / گر به دست صدق بنگار خرد
جون دل از آیینه گیرد ... / روح قدسی مسکند در هم ...
جند بالی و بت بر سنگ سیاه / روی بر کعبه ... آگه
سعی کن زین مرده دو صفا / تا بیابی ذوق همه مصطفی
تا زیارتش لذتی شد حاصلم / در که عرفان گشوده بر دلم
طفل ایمان در نباشد مرد کار / کهل کامل را بباشد اعتبار

سرور دنا شاخ رباع عارفان / دفتر سر بست زاسرار نهان
طالبی گر حال ما آگاه نیست / حدت او حال انصافند نیست
در پس پرده باشد گوهری / ور نه بی پرده نی باشد بسی
در دل هر سنگ باشد گوهری / بر سر هر تخت باشد سروری
در رخ هر عجب می باشد کمی / در تک هر جاه باشد یوسفی
عسر و یسر و نور و ظلمت در هم است / در ره با صاحب و راحت با غم است
در روی گلش طبع با سوز درون بود / جون زبون با زین میان بیرون بود
رخش همت ساز در میدان جهان / در ربا باش گوی عرفان از میان
گرد دنیا مرکه جون هر کار گشت / روی مرآتش جو گردون تار گشت
گلخنی را جاکه از گلشن بود / روضه رضوان او گلخن بود

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الدنیا سجن المومن و جنة الکافر

در که راز علم اسطرلاب زد / نقطه این دایره در باب زد
زاغ مشتاب از گلشن وصل حبیب / ساز کن جون دهقان عندلیب
زاغ سیرت گشت جون بلبل گهی / در فغان عندلیبان ننگ کبه
طاری کش سبل وقت زاغ نیست / مطلقش خر سوای باغ نیست
بی صدفان قطره کی با در شود / بنده خود بین مجید گه حر شود
گوهر مقصود جلوه ساز کرد / موج بحر از راه عشق آغاز کرد

کسوه ای جهان ... روشن ...
... ای راه ... بستان
کسی ... ای ... بد ...
... که ... ...
از جهان ... بد ...
تا ... دل ... جان
کو ... نی ... جو ...
... کس ... یار ...
تا ... سینه ... گل ...
جون ... نتیجه ... سیل ...
... وصل ... ...
... با ... ...
... از ... نیست ...

طلعت تو پاسبان صورتست | صدق ما جلالی شبان سیرتست
رو بدست آور عصای راهوار | سر زن فرعون دولت از خود آر
مهلک فرعون دون ثعبان بود | پیش موسی سخت آن آسان بود
غرق کن فرعون دون موسی صفت | تا بیابی در بحر معرفت
نفس چون شد منطمس بحر بسیر | قطره کرده در صدف عالی گهر
نقد دل از جان گوهر بین بجوی | قطره از بحر علیین بگوی
از زره سر رو به بحر بجوی | دیده یکتا جوی در سر بجوی
گرد امکان با نشف نی تمام | کی بدانی سر واجب والسلام
ظلمت خورشید چون تابان شود | سایه این ذره‌ها پنهان شود
آینه از صورتت پر نور شود | چون ز رنگ زنگ دل [illegible] شود
رخ چو بنماید ز مشرق آفتاب | ذره‌ها گردند رخشان چون شهاب
بازی کو فاش [illegible] گفت | زود برخیز مردی [illegible] سفت
در کشا ابواب من لج و ولج | رو بیا [illegible] کی سوی فرج

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من طلب شیئا وجد وجد و من قرع بابا و لج و لج

دیده دل از نظر بینا شود | جان خواب آلود زان دانا شود
وه که روی رهنما آلوده است | در بیابان سوا [illegible] آسوده است
دل چو اندر پای وحدت [illegible] | خس صفت [illegible]

[illegible] بلا چون گشته حرف بلا
عهد با [illegible] کن وفا آور بجا
قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible]
[illegible]

ای خنک مردی که همچون آب شد | صاف سیرت مثل لعل ناب شد
خسروی کن چیست زان خورشید تاب | کی شود صافی ز ظلمات حجاب
گوهری تا گشت منفرط در درون | خاک آن دیو کردم [illegible] نگون
سرنگون کن جنت غولان راه | تا امان یابی ز تحسین سپاه
یافتم از یاد [illegible] زان امان | گر نکردیدم بدر با بهر نان
گر نخوردم [illegible] جو با چون [illegible] | [illegible] بود از مرغ خوان اهل عسل
یار [illegible] کی از بهر نان | اندرین مطبخ ز دون جهان
گر ز من چه خورد روی از خوان نیاب | [illegible] در گوش کن چند شتاب
گر بچشم گوش از پوشم لباس | [illegible] ناس
[illegible] زبان زهر [illegible] گشته | تا نکی این ماه مهر آن گشته
از نعم بی حلاوت دور شو | چون مظفر [illegible] منصور شو
نعمت نیابد نعمت خوارها | [illegible] بی قیمت در بن بارها
[illegible] قرآن همچو ارکان | عاملی از حرفه همچو ارکان
سیدی برباد عمر از سر [illegible] | از [illegible] آن [illegible]
دفتر [illegible] اشکال [illegible] | [illegible] مسطور اصحاب شود
رخ [illegible] الواح [illegible] | گم ز [illegible] آشوب و عیب
[illegible] دیده [illegible] | جان [illegible] آید [illegible]

[illegible]
قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible]
[illegible]

[illegible]

طالب دنیا اگر خاقان شود / عاقبت چون هیچ سرگردان شود

هر دمی بس گو گشتی جهان / هیچ از آن نبرد کسی معار رفیق

چند باشی غره بر این مال و جاه / بس که گردی همره باد ...

قال الله تعالى فلا تغرنكم الحيوة الدنيا ولا يغرنكم بالله الغرور

روضهٔ رضوان به از این گلخن است / دور شد زان کو طبعش گلشن است

سعی کن در کسب فقر معنوی / وز غنای این جهان شو منزوی

گر کمال فقر خواهی جان فشان / دل بکن محو کن نام و نشان

آنکه در این دیر کهنه مانده است / بی نصیب از لذت دل زنده است

چشم دل بگشا در پر ظلمت سرا / همره آن ز باطن خاطر ...

بهره بردن عجب دیوانه ... / وز مقام قدسیان بیگانه

از قناعت راه در کام شود / وز بلی آفات ره سالم شود

سالکی کو در قناعت شد مدام / در گذر زین مهر دون والسلام

واقف کان شو فانی عمر ... / غیر حق هر کز تو ... هیچ چیز

قال الله تعالى وقل جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل كان زهوقا

گفت صوفی آنکه صاف از غل بود / نه بتو شد بشنو غافل دل بود

خلق نیکو هر کرا گستر بود / در تصوف او نکوتر بود

هر که عشقش بیشتر بردن تر / هر که سوز بیش هر دم ... تر

او هست ... اول سیمای ... است / از ... حسن که سر زمین کرده است

غافل از آن ... روی کی شود / بهره خاطر کی وصلش حق شود

چون ... / همچو ... اندر شکوار کمر

اشک ... زاری ... / مرگ آمد ... بیداری ...

بشکن ... / عمر شد در نوم و نسیان با خود آ

نوم و نسیان ... / داد داد از نوم و نسیان داد داد

دانش دنیا و دین یکپاره است / حاصلش جز ... بیچاره است

حسینا بیدار شد اکنون فروغ / گر بود آزاد از رنگ دروغ

هیچ دانی چیست آن حرف ای پسر / ترک خود کردن درین دیر دودر

آخر الامر ... پاکی کار تو / چند باشد حیف در بازار تو

... / در امان کوش ...

خاک شو تا خسروان خاک شوند / پاک شو تا سوی افلاک رسند

... / گاو و ... کرد

باش مجنون از ... / تا ز حسن ... روی عجب

... / صاف ساز ...

دل بیاز عشق گریبان ... / مرغ جان ... جانان ...

آدمی ... عالی نسب است / ... علم معانی ...

[illegible]

یاد کن آن دم که جان ظلمتی شود / اعتمادت مطلقا بر حق بشود

لطف حقدن آن عجزنی یار شد / کورزده نیا و خودی سبزه ار شد

رفشان درراه این غفلت وداع / خوشترا کن بعد ازان شکوه وداع

منش ازین کین برده برگیر دلیل / یاد کن تهاری آن اهل بدیل

کس نداند حال عرش شاه کم / تا کی آی مرکب کاینات عم

هرکه آمد شد دران زندان اسیر / خاک گشت و باد برش دارد بگیر

چنیم کس همچون سکندر تشنه نه / در لحد شد عاقبت اونا به

دیگر آخر کارش چه بود / این زمان زان شکوه حاشی چه بود

ای که کردی جرم با خود کرده / جز عبودیت نه به کرده

تا شوی با طیش وطار عام / در بنای گشته تجلی النظام

بلبلان جز عکس گل کی دیده اند / جز فغان جوش کی بشنیده اند

تا گرده مجاور نو ببوش / نور در ظلمات کی آید بگوش

بهره ما نیست جز عکس چو / گرچه بر آینه تابد سربسر

حاصلا عرض گناه و درد دون / ورنه خواهی گشت آخر زبون

چند باشی بهر درهم غم زده / وز برای جمع آن ظلم زده

هر دلی کز شوق جانان سوخته / تا ابد مصباح عشق افروخته

آتش عشقت درین جانان / ده معشوقا بی نشان

سوز داغ عشق دل ... / ... درون ... / ... عشق دل ... / ... / ... دوز ... / عشق اهل ... / ... عشق ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / درین ... / درین بازده جان ...

آن کی فاتح بود همچون هما / وان کی باشد زاغ بی صفا

گز دو اسلام است ... / آن کی با ... آن ...

این کی خواست ز باطل ... / وان کی از ... کی باطل گرد

مرکز انوار ... بود آن بد نهاد / خرمن دین داده در آخر بباد

گر ز جهل ازان بگشوده / گر ز جام ... آلوده

دل بود از ... وباد بلا / دور از اشراق خورشید علا

گاه در گلخن ... ظلمت است / گر چراغ ... با غم زحمت

گر بطاق طارم علیا بود / گاه جایم گلخن سفلا بود

تیر قضا جمع کی ... شد / جبه قصن ... کی بر ...

عقل چون ... سلطان شود / روح ... صاحب دیوان شود

زانکه ... سرگردان شود / در ... سرگردان شود

تا ... فضیل سوا / تا شوی سوداء در ... بقا

اندرین زندان آن ... / گر بیاشد ... آن برگراف

تا ... / ... دیدن

دل بهاد عشق بی سوزد کوا ... / ... آن سود از ...

... گلخنی ... / عرق ظلمات ... ولان

گلخنی ای ... در ... / منزل ...

... / ... / ... / ... عشق ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ...

سالها خون جوز جو ناف از جگر / تا بیابی جرعهٔ جام هنر
چون خورد غم باک خون از جگر / درد و سوز عشق یابی بی‌سپر
تا بود آب تن باشد حجاب / در نیابی سرّ عرفان چون شهاب
بر سر گنج چون اختر نه قدم / دم مزن انگاه از اسرار قدم
مثل تو خالص شدن از کار ماست / من نگر خالص هم مخلص کجاست
گر تو نی خالص خود مهجور شو / ورنه هم زانکار بنده دور شو
دعوی تو نیست جز کذب و خطا / ور بود صادق چه کن از هوا
از سر رسم است عادت کار تو / زان بود مغشوش در بازار تو
اسم حق داری و رسمی بر زبان / فرق باشد در میان این و آن
آب زر بر روی مس تا کی کشی / قلب صافی کی نه چون مس آتشی
نقد این مخزن نیابد هر کسی / گوهر عرفان ندارد هر خسی
بلبل باز از قفس آزاد کن / همدمانش هم تو دلشاد کن
سر برآورد از گریبان نیاز / گر همی خواهی که گردی سرفراز
چون ز دم آواز بلبل شد جدا / شرح سوز حجره میسازد نوا
راجس کرده و اندر بحر شو / با خبر از عین لطف و قهر شو
گوهر از بحری که پیش و کم بود / پاک شد هم مونس و هم دم بود
دیده جای که باشد تر بین / فاش بیند در دریای یقین

دل کسی عشق حیران کسی شود
با خبر از حسن جانان کی شود
تا نشوی پاک از تو تن
کی شوی از گروه عاشقان
پا بنه از کوی هر سو نظر دور
سر در عشق سر جان تیغ از دور
تو نشین با رنج غم از دور
در جهان از بهر آن
رو در دو عالم سر از صدق
تا نشوی از بن تحقیق بر
گر از خود به گشتی فانی از
شد ز سر سر الله از

والعقاب این حرف طلب عارفست / آدمی بر قدر عرفان واقفست
هیچ جواهر نکو بود ساخته / نقد گنج معرفت زان یافته
زنگی خواهی این هستی بمیر / خویش بین دور است از نظر بصیر
نیست جز دل را دل میدان عشق / تا نباشد هر سری چوگان عشق
مرغ قصر جان کی به صحرا رسد / کور کی بر گنج گلها رسد

قال الله تبارک و تعالی وعلمناه من لدنا علما

سالکی کش نیست در خلوت چراغ / کی شود روشن ز خورشید فراغ
در ز... کی شود منظور نور / هست مس سنگ استعداد ظهور
ای شود آب کی شیرین شود / کی شنی رخ صید علیین شود
از ازل هر کس که مهجور آمده / تا ابد از فیض حق دور آمده
دار وصیتی مقبل جانان کند / تو همچو خیره دو آسان کند
راه را محرم نباشد در حرم / محرم درگاه کی گردد عدم
کی روا باشد آن محرم نشین / گر سوا گم گشته در وادی بن
خود بخود ای ... انداز دود / سر برآر از لجهٔ عین شهود
زان رهای قطره سان ابحر ما / گر شدی در راه مطلوب هوا
قطره چون بشد غرق در دریا تمام / آن زمان جان است مطلق والسلام
تا عروس عشق را محرم شوی / همچو مردان کعبه را محرم شوی

زان سبب دردی جان اهل دل
گر تو جان بازان نگردی گاه جان
دشمن جان باشد مردان خدا
زان سبب شد زانکه نفس اهل هوا

از درخت خشک کی آید ثمار / تازه کن اشجار همچون نوبهار
روی سرسبزی کی از هم شود / بحر دل کی غرق سیم و زر شود
دو بجو جوی کز جوشش کوثر است / آن بجو بدبو که منفسد در بر است
اگر در بحر فنا شناوری / در کمون باصدف در یتیمی
تیره باشد روی درج بی درر / دل سیه دور است از نجوم و گهر
نور گوهر است دری مثال / بحر دل از غرفه عین وصال
هر که زان شوع آبی یافت / روضه امید تازه ساخته
تشنه لب را چو باشد اضطراب / عاقبت یابنده بر عین آب
راه جز طالب نیفتد گنج نیست / حاصل رنج جز بعد از رنج نیست
عین خیر انسان که این عنا / ...
جهل باشد آنکه اقبال سوز / دیده یکشا شمع عرفان برفروز
کلکم راع حدیثی ظاهر است / معنیش اهل دانش باهر است

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لا یدخل الجنة قاطع الرحم
وقال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته

دیر از ظلم ای برادر هیچ نیست / در ره ارباب احسان تیغ نیست
او نیابد دولت عادل زوال / رفعتش محفوظ باشد از زوال
چون شود انصاف و احسان زبون / چتر رفعت را ... نگون

از دو داغ عدل عالم [illegible]
شعل احسان [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
لا یدخل الجنة قاطع الرحم

کرد ازین جسمی جور و جفا / تا بری بی بهره دار الصفا
زیردستان را به احسان شاد کن / بندگان خویش را آزاد کن
حاکمی کز ظلم رخ خوشان کند / قصر دین خویشتن ویران کند
هر که از اعراض احسان و ادب / تیره گردد روز اقبالش چو شب
از ادب گشتند مردان سرفراز / بی ادب کی گشت از حجاب باز
روز و جان عجب العایر شد / از تکبر عقل و دین خیره شد
طالبی کو گشت اگر از سؤال / روز و شب ترسانست از زوال
کبر پرورد و خوار شد ذلیل / در نیابد لطف ... جلیل
کبریا باشد ردای ذوالمنن / زین صفت اعراض می‌کن جان من

جاء فی الحدیث الکبریاء ردائی والعظمة ازاری

بار برکشی خوار استکبار شد / خاک ره معمول استغفار شد
کبر گو اسنی شان المهیب / اکمر زان آزاد سر ...
در تواضع کوش احسان و ادب / تا شوی سالم ز آفات و تعب
بانی عمر از عدل آری به سر / ملک تو معمور گردد در سپر
گر نباشد عادل و خوش امیر / زود ویران می‌کند ملک امیر
فقر و خوابش امن بر روی حصیر / بهتر است از شوکت سلطان و میر
نور باشد بعد ایم دار امان / صاحب عز اند سلطان جهان

خلوت ورزش بمصباح [illegible]
[illegible]

ای فغان از لشکر غولان راه
ای فغان از باغبان ماه و شاه

ای فغان از نگری در روان
ای فغان از عهد و مکر و زبان

هر که شد پیرو آل رسول
هست ایمان بود ز عذار و فضول

جان من بدگو همی با خود کند
بدگهر آزار خود چه کند

انکه چون کرده همی با خویش کرد
سینه و دل سختی خویش کرد

آنچه کاری هر روی فردا بچین
بس بکار امروز گندم در زمین

کس نچید انگور از شاخ کنار
بر نیارد بید انجیر و انار

گوش ما از تو نوی چیزی تمام
حاجتی بشنو تو والسلام

دل چو روشن گشت از نور خرد
در ظلمانی نیک چون کی خورد

بی تماشای صفات ذوالجلال
کی شود عارف دل صاحب کمال

در میان آب و گل جا کرده
کانه سر ز بود ... گرده

بس که از گل در ماندی همچو خار
همچو سیرا نجا جوی در نهر غبار

بر نخوشش یار باشد آن ابلی
گر بود ماوای غنچه و غلی

ره روی کو یار و کردم رو برد
زین بیابان ... کی خورد

زهر بار از دم آن نو جوان
گر کس گرد از دم ... جسم و جان

هر کی زاخلاق فاسد از دنیا
قتل آن از در فتح ...

چند باشی منزل ... شتن
عمر شد ... قصه دین

نیک را از روی ... شود درون
...

گر بود چو کمان ساز در راه دن
تا شوی مصباح میدان نشین

تا ز مستی ام فرزند در ره ز عشق
خویش بین هر گز شد آگه ز عشق

گر تراز خاک شد و دوری خاک
کو منزل ما از آن جانس پاک

گم شو از خود و سر چون مرد راه
تا رهی دست ... از آن پیشگاه

گر شو از آتش سوز جوی
ذره از شوق عشق فرو زوی

آتش عشقت سوز او ز تو
سوزشش هجران بود و لسوز تو

نیستی طاوس ز جود عاشقی
طوطی گنگی دائم ما سطی

جلوه گاه طوطی غیب آن دلست
گر مصفی از زنگ و شرک و غفلت

هر که با زاغ و زغن همراز شد
بلبلش کی همدم و دمساز شد

چند باشی همنشین جیفه خوار
جیفه خوار باشد فرد از جوار و دار

وار دنیا است دایم جیفه جو
طالب دنیا ...

تنگ در این جیفه ... ام راه
چند جویی جیفه چون زاغ سیاه

طائر بستان قدسی در شکر
بس که بودی ... دانه چون

بحر عرفان آمدی در خاک در
نی برای خوردن نان آب و نان

هش دل کو رست ... محرم
سفر ...

زین محبت سر ز ... دل چند
جسم و جان ... شود ... بکار

وار آن ...
بیش او در سوای ...

...

عشق اگر شد رهبرت در راه دین | میرساند جان برب العالمین
گر شوی عاشق ببینی آن جمال | گردد از هجران شده جاهت کمال
دوست عاشق بهشت بود آرام | دشمنان را عشق باشد دل سلیم
آن الی کو منبر شد یافته | در سوی راه طلب شتافته
عاشقی باید بدیده خواب شب | صبح تا شام است در راه طلب
این سعادت غیر از بهره وفا | حاصل آمد این جنین دولت مرا
سطر جان ساز نظم بیدلان | بر زبان خاطر زار بخوان
یک ورق از دفتر عرفان بخوان | برگشا انگاه طومار بیان
غنچه سان در عقل خود پوشیده | در بیان جون بلبلان جوشیده
گر کنی دل صاف جون مهتاب دوش | بیکی خورشید را حلقه بگوش
صاف کردان از کدورتها درون | پاکی جون صبح باشی سرنگون
هر کرا شب جایش نور گشت | همچو روشن سیرتان مشهور گشت
بی عصا کش رهبر این طریق | گم شد از مقصود مردی رفیق
زرد هر جند دل بسینه شمع فلک | دیو سیرت کی شود همچون ملک
صبر باید پیشه عالی گهر | هر رسد آخر مرادت غم مخور
گر بجنبی انه از دوام کام | سرنگون بمجون ... مدام
آن پسر کز دام عدانه واقف است | دایما از مکر ره زن خایفست

رخ نمود از راه راستی نشان
دل کند از آن ... نهان
... بطلب ... جلال
شد عیان جلوه ... جلال
عزت ... جاه ... مدام
تو مشو زین ... کام
آنکه عزت ... بیهوده گشت
... سر گشت
... اعیان و خود آسوده
... شوی
غنچه سان ... از آن شوی
... سر دان
... نه ... اندر جهان
سر ... آبت ... عشق ...

ای دل غافل چه مستی در جهان | خیز و کن جشنی که راست دگر
تا ز شرح رنگین ای کاشغر راز | پرده افکن در که تحقیق باز
... عشق از رخ بخود سوی | در تنور آتش ... بخته شوی
زندگی گر بیری زخود | بس هستی یک رکاز حد
گرد وفوای فنا شو از فنا | هرکرا هستیت کی باید بقا
جون زخود فانی شوی باقی شوی | ز آب حیوان زنده جون باقی شوی
ساقی این باده بنده آن امام | کو مرا باشد درین جهد تمام
ای سبوای ... آزمان | کر مستی کردی مستی ای جوان

تم کتاب باسم سلطان الغزاة والمجاهدین محیی مراسم شریعت سید المرسلین الواثق بعنایة الملک المنان غضنفر السلطنة والخلافة والاقبال والدین سلطان بهادر خان خلد الله تعالى ظلال عدله واحسانه على مفارق اهل الایمان ولا زالت رایات نصرته منصوبة فوق السماک وآیات سعدانه مکتوبة على لوح البقاء وبعضی از خواقین وسلاطین وامرا و وزرا و قضاة که ملازم آن درگاه دین پناه اند

ای السلطان افضل العطا | و اعف عن اجرام ارباب الخطا
کرم الى المظلوم لولا ... | هر برات از عطا ...
ان قول الحق کالبحر الشریف | کان فی اعجاز در تطیف

کلامش ... صحیح ... الدرر
... عشق الدر
... السلطان ... السلطان
... السلطان
... عادل
... السلطان ... کامل
الا ... آن ... دود
این کتاب ... آن ... دود
... بنام سلطان ... دود
... آن ... بر
... سلطان ...
... از ... بی
... اعلان ...
... اعلان ...

ای کتاب بحر المعارف از ان ... فاضل ...

در سر بازار عرفان با بهات | قیمت آن گنج از آن در رات
اسم آن بحر المعارف شد از آن | کو بسی درها بود مکنون در آن
مردم چشم منت آن پادشاه | کش بود رو در طریق انتباه
شاه سازد اوج احسانش محل | بلبل بستان اسلامست و دل
هر که از یاد من شد آن دین فروز | کرده ام بر یاد او شبها بروز
ملک گجرات است منزلگاه او | مسکن اشراف شد درگاه او
تا فروغ شوکتش آمد پدید | قفل آن ملکش چو آمد کلید
صیقل عدلش که دوده تار زدود | از رخ آیینه احسان وجود
فتح باد ادام عدلش در سفر | نصرت و توفیق و احسان در حضر
هر که منش زان زدم بردی جهان | کو زدل باشد محب عارفان
ای که نامش کرده از مهر و وفا | تا قیام الساعه میگویم دعا
تا نبند از دزد با دست اجل | راه بر بهرام کجا باید خلل
زان شراب بلبل طبعم مدام | چشش که نعمت او خاص و عام
بسته ام چشمش چو نعوذی بدل | بسکه صافی بود از غش و دغل
ای که مدح شاه مجبر در بود | در سواد جبر ما مضمر بود
گرچه دیدارش ندیده دیده ام | وصف روح افزای او بشنیده ام
دیده و تا دیده ای جان جهان | نیست فرقی پیش او شنیده کان

بارگاه رفعت باد خلل | دور دوران سلطنت آید زلل
قصر عمری دل نقصان نشود / ویران | میر دیوانی بات سرگردان شود
ای محب عارفان از من مرنج | گوش دل کن بر فقیر نکته سنج
سقف ایوان ساز انج چون شجاع | نیت نیکو کن وقت نزاع
چون درآید دشمنان از راه کین | نیت نیکوست در آن دم معین
سایه بال رحمت گردان رفیع | بارگاه رحمت و احسان وسیع
روز و شب بنشین زیر چتر عدل | رخ متاب از چشمه انصاف و بذل
روشنایی دیده از چشم دولت | در نگر نیکو بجان عاقبت
نی شکر از معروف و وفا | میرساند شاه بر او از صفا
مشتری صورت نورانی ... | زهره سیرت ولی ظلمانی
مهر تو با شیر رفت در تم | زان نصیحت ... بادم منزم
تیغ ما صاف زاغ ... | لا بحث اسرار آن بر کبریا
سرو امید سکه ز شد زجا | دسته گل اندامش آخر
نخل اقبال شهی کرده بلند | گلشن بود باغ عدالت ارجمند
قد نور عاشقون سرو سهی | پر رفعت تاج بود بر منتهی
مستقد از پای چون سرو چمن | عاقبت در خاک در بیت الحزن
گر شود پرسند از فرمان تو | قبر باشد جای جسم و جان تو

روی نه بر سوی راه عدل و داد
ملک ظالم برده آخر باد

کار مردم ساز تا داری رمق
تا که گردد کارساز لطف حق

تا کمی سازی عزیزان را رخواه
یاد کن روز جزا و قبر تار

شاه کونین است علی بر کرم
یاد کن از جود آن شه دم بدم

اقتدا کن در همه امری بشاه
بر نشین فارغ بصدر بارگاه

پیروی آن ولی کن اقتدا
تا بری پی بر طریق اهتدا

پیروی گر زین اطهر شد برون
گم شود از دین چو گمراهان دون

خاطر اشرف مکن زین بنده دور
تا شوی در روز محشر پر سرور

پیروی کش عهد و پیمان شکست
میشود مهموم از نفع درست

نفع شود پیش آن نابرین منال
نفع این خاک ده اهل کمال

پادشاه بحر و بر شد کرد حق
در عدالت کوش تا داری رمق

هر که آورد رو بسوی راستان
شد کنج عدل پر نقش و نشان

شد شهاب برج مهرت نیکنام
از ضمیر روشنت دارد گواه

زان رخ صدق کردم این رقم
گر زنم از مهر رخشان بود دم

در دعای دولت بعد از نماز
صرف که دم بس نفسهای دراز

گر بخوانی در برابر بنده را
داعی آن خسرو بی ماجرا

در سوای تو نهادم کام‌ها
تا رسانند فی المنن بر کام‌ها

تا بود باقی زجانت یک نفس
شد عمل افشان بدوران و بس

گر سر این باید گشای نکو
خون دل ریزی برخ چون آب جو

تازه چون باغ بهشت آن جوان
گلشن بود شهر عدالت در جهان

گلشن جام ولی باشد بسی
کان بود روشن بمهر شرع و دین

گر شمی این پروری بسی بخواب
در حق با روز می کن چون شهاب

رخ شتاب از خلوت روشن دلان
پیش جان کن ره نگار عاقلان

شهر جهرم گشت زان یاد و ایها
گر تهی شود از اصحاب صفا

محرم راز دل اهل صفا زند
هست در جهرم بسی از پاکان

در نگر از روزن جان چون بصیر
تا ببینی طلعت روشن ضمیر

طالبان حق همه روشن دلند
نزد نجات نیک ذاتشان غافلند

احمد است و شهر با او طالبان
مخلص این بنده اند از صدق جان

سر بسر همراهشان در نگر
روشنست اخلاص ایشان چون قمر

روی کن تا بینی این آن دو سیر
زانکه مشهور زند بمهران قمر

از غیاث الدین علی غافل مشو
چون درون جاف زو اهل شو

سیرت شوخان ایشان در محل
مهلت ارباب صفا را اجل

روشنست دلشان ز مصباح و دام
گر شود بر ایشان آن لب‌های جام

مرهم این داغ شود جز وصال
شود آن باشند نصیب اهل حال

گر شوند از قید ره رسته خلاص
همعنان گردند آخر با خواص

مهر مال و جاه بست صاحب تمیز
بدکنان شان کرده در وادی دین

سازد آن الهای روشن چون خزان
میکند از دو سو پر سینه شان

گر نسازند محو مهر جاه و مال
میشوند آخر ز شان از جدال

دولت و اقبال خیزد ز اتفاق
نکبت و ادبار و افلاس از نفاق

از جدل این جا نهاد ویران شود
صاحب آن خوار و سرگردان شود

دل چو شد بر مهر دنیا منطبق
کی زبان بر خیر سازد منطلق

آنکه دارد دعوی مهر آله
آب چون دیده اش باشد گواه

آن دو طالب سوی من زان شدند
گر یقین شان بود چون ایمان [illegible]

زین سخن شان بس بود وعد عنا
گم گشتند از ره اهل [illegible]

آنکه جوید آب خضر از خاک ما
تشنه لب کی نقل گرد از این [illegible]

آن دو طالب رو و دشت جوید آب
از دل عطشان پر سوز شتاب

تشنه لب ترغیب آن [illegible]
آن دو عطشان این سخن فهمند و بس

تازه است باغ دلم از فضل شان
تو که گردند زنده دل زین جوان روان

گر کنند ز اخلاص ایم بندگی
پی برند بر سوی آب زندگی

تو که در آخر نتابند روی دل
از خدا جویان که زان گردند خجل

سر که گردون تافت از مردان حق
کی برد زاگاه و اقرانش سبق

[illegible] اگر [illegible] زنده دان [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
جان [illegible] طالب [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] نصیب [illegible] زنده

آب حیوان در دلی جاری شود
کش سواد از دیده متواری شود

تو زدادی شه ای قدر وصل
روز و شب نادان بود در قطع و فصل

موفقت زانت روز و شب خیال
گر نداری بهره از نور جمال

چون سرت برگشت از سودای عشق
ذوق بخشد جام روح افزای عشق

بخشش دلکوران نباشد از وصال
کور دل غرقست در بحر ضلال

بشر آن نادیده جمالش دانسته
گر سیاهی از میان برداشته

گرد امکانت سیاهی در نگر
محو چون شد باشی از عشقش اثر

حالیا را با تو رنگ افراشتی
مهر جانان در دل بنگاشتی

در نهادت دو چشمت دا [illegible]
دانشت نقش سپه صورت هوا

از دل عم جوی کن شه زان سرور
گر شده همراه ارباب حضور

در نور خاطرم افروخته
آتشی کان سینه من سوخته

در نهاد شعله آن قلب خام
سوزد آن [illegible] والسلام

مقصد و مقصود ما از خشک و تر
آب حیوانست [illegible] دگر

بر جهان از فلک گردی مباد
بر چمن [illegible] مباد

سرو قدت باد دایم سایه دار
شاخ امیدت سراسر پربار

در کتابت [illegible] اجل
در نگر چون فارس نیکو عمل

تیغ غفلت دل کند با سینه ریش
در مذاقت نوش سازد جوش

[illegible] دل [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

برکشی از دست ساقی الست / میرسد آن می که گشته چاشنیش
ناگهی جان من مست خدا / کی دلت از غیر خود کرده جدا
در نگر در عصر و دور روزگار / چند باشی چنبر همچون شرار
دور اقبال جلالت فانی است / روزگار عمر ظلمانی است
روزگار اوراق دفتر گشت / فتنه می‌بارد برق شهر و دشت
آخر عهدت حاصل دل کو خراب / رفت روز امن چون دور شباب
روشنایی رفته از چشم زمان / در نگر در آن دو چشم عارفان
رشحه کلک شکر خامه شده / کاتب بکو به خان محرم شده
از مداد ما جها خرد سواد / وز دم کاتب دیوانت فساد
چهره‌هاشان روی دل سازد سیاه / نامه‌هاشان بهر باشد تباه
سرلهرست نامه روشن دلان / تیره رو دیوان و درج ظالمان
ظلم وزرا از بهر خود جوید عذاب / وز برای خلق عالم هم عقاب
دیده عالم ز خط حرف سیاه / کش قلم زجر جاری شد بسی
مغز جان روشن شود زان چهره‌ها / کان بود صافی سراسر از جفا
بو ز مشک مجد حرفی بود / که دل شفاف از آن خرم شود
زیر مهر مشک رنگ عادلان / خفته نهبانی بس چون آگهان
ای رمی عدلش بیابی چاشنی / ور دو چشم رفته یابی روشنی

[illegible marginal verses]

بوستان گردد خنک زان نیک نام / گر بود فارغ ز طاعت صبح و شام
درد جان و سبحه دل از یقین / ساز فکر و ذکر رب العالمین
ملک جانت چون برآید بیحجاب / زاغ را آواز گردد گور دگر
گشت یکجانه دلی از مرد بی / کاشانی گر دهاد بی
کی زبان کوتاه سازد چون عوام / خاص از تسبیح خاص صبح و شام
ذکر خاص از دل دنی از زبان / عام کی دریافت ذوق از ذکر آن
ز بود دایم زبان جان ما / از ذوات حق ذکر خدا
شکر شکرت مدام در زبان / زانکه باشد شهد نعمت بیکران
کی ز خدمت در سر آن چارسو / گر ز دو نی خود عنبر دگو نکو
بر میان از جود گرسندی کمر / از سپهر بخل کی یابی ضرر
در کمر بسته لعل عشق / غافلی زان یار و از این تحقیق
گر کنی آزاد دل از رنج مال / در کف آری گوهر گنج کمال
مال یار و جاه چون گردم بود / روز روشن دلهای گمراهان کرد
هر که روی آینه نیکو زدود / نور چشم خاطر جانش فزود
آینه بزدای در جلوه نگر / چند باشی چنبر از جلوه گر
روی سوی قبله تجرید نه / چند گویی حرف زین تیغ درده
جز خرش عدل و چوگان وفا / کی ربایی گوی میدان صفا

[illegible marginal verses]

مهر باشد مصطفی بودان علی
شرح آن باشد مبین روشن ولی
خسروی کو مهر رخشش سر زند
کی ردای نور بر دوشش افکند
مهر مهر شاه زن بر جان و دل
قلب ظلمانی مصفا کن ز غل
خسروی کش قلب باشد بی سکون
نقد ایمانش بود در تن زبون
صد فغان از دست آن افغان طلب
گر کند از کج سلطان صاف سلب
چون شهاب برج این دل صاف
قلب مس اوصاف در بوته گداز
آب حیوان جویم از جمهور
خالی است از عین گوهر بحر و بر
در زمین مسجد دان آن سواد
گر بود رخشان چو دلهای عباد
ملک افزود رای آن شهبت
گر شد منظر شرع نورانی رهبت
فرخ مآب از ره شرع مصطفا
تا رسی بر کعبه صدق و صفا
در سواد خط آن شاه جهان
هست منظر نور چشم مؤمنان
لعبت حبشی که خطش دیده است
از خطوط ظلمان کرده است
نامه اعمال ارباب ستم
هر که دیده گشته خوفناک جسم
ذکر نیکو که چشم خاص و عام
صورت اعمال و دیده مدام
در مداوای آب حیوان جا نماست
کز سیاهی ظلم عاری است
خط شاهان کریم دلکش
سبز داند غم ازدی روح جا
خط ظالم سر ظلمانی است
عدل از آن شش حال خط نورانی

خسروی کو عدل او عاشق شی
روز و شب خرم و روشن زندگی
خسروی کو علام عدل افراشته
دیده خطش بهر نیکی بست
از شهاب برج نورش کرده
رخ تابان پاک گوهر
از نیک سنت آن ماه جهان
جام ذوق آمد بر آمد زبان
در دادن انصاف نعمت ناصری
ناصر

صبح دولت چون ز مشرق سر زند
شام تیرگی بر روی و سر زند
زینت رای شه آن نور اعتماد
روشن این که روشنایی و
شعله نور شهد عزت تا جبل
جان و تن کرده ز نور آن ز ل
گشت گلگون از شفق روی افق
کوکب نور مانده در تتق
ذکر شه در دور مه سینه
ساز منظر شمع حج سید بر
جای جان جان بود آن امین
گر بود منظور رب العالمین
منظر جانان دل رخشان بود
جان پاک اوصاف نور افشان بود
رای سلطان شد ز افشان ما
گر شاه دوربین عدلش ارکان
خسروی کز نور احسان تافت تاب
روز حشر است و روش همچون آفتاب
ساخته چو دور دلها از ردا
روبهای گل صفت چون کاه زرد
لوث از کام رعایا شد چو شش
گشته دلهاشان ز خم ظلم ریش
جان لبهاشان سپید از ستم
بادهٔ ایشان بود خواب عدم
دیده عالم برش آن شهی
که بهر رکن احسان ری
جز جنس عدل و چوگان دعا
کی بیابی گوی میدان صفا
تا روان و جسمها باشد روان
شکر اهل عدل گوید مؤمنان
خسروی کو شاد سازد پر ملال
شکر او گوید دلش در کل حال
بدون بعداز آن سلطان گوست
گر عبادت هم عنان جان

عالم الاسرار دانا بی مثل
ساخته از شعل فارغ
مرد از آن سر و صاحب علم
از رخ دلها نقش جلال
صحبت مهر سر در وی
دل عدل نقش ایمان از دلها
آمد ز عدل ایمان آن
خسروی عادل شاد آن
آمد از نور جانان
دارد از جهان ایمان
گر بهار آن باشد صافی است
بار آن زندهٔ حالی

خسروی کز مهر ایشان دم زند / قلعهٔ اعدای دین درهم زند
چون حسینی گشته‌ای در کربلا / تا شوی محفوظ از کرب و بلا
جان و دل در دست وقف شاه شهیم / همچو روشن دل بلطف آن امام
دل بحب دوستی آن شاه جهان / روز و شب در حب آن شه کاروان
کاروانی کان خرد ارد کات / تحفه‌ای کز سوی شان آرد نکات
تحفهٔ گیسوی آل مصطفی / نافهٔ تاتاری کز عرفت در صفا
شد نصیب از نمای آن نسیم / گشت نفس پاشد حلیم و دل سلیم
جان بپرورده آن باد صبا / کآید از سوی نجف با کربلا
سر بسر صحرای سینه آزان / کافتد از دم روشن پیر مغان
خسرو روشن دل صافی نهاد / افتد او از درد ایشان از دو داد
زان نما از خسروان بگزیده ام / مهر ایشان گشته نجات بنده ام
بارسی دره باشد نجات / او ز عرفان جوی شد خدای
این بود فانت که داری در بیان / سرفت شعبت در بالوس جان
خط آزادی باید بنده / گر بگرده حدت فرخنده
کامل فرخنده روشن درون / از میان ناقصان رفت برون
قدر کامل نیست پیش ناقصان / ناقصانند دشمنان کاملان
دست و پا منزن چو ماهی صفا / تا بیابی گوهر از بحر ما

دست و پا از نعمت دوستی کن امر
بر لبت ... کام
... بردی تو ما
... جو جدا
تا نماند در وجود
... در دادی ای
زان سخن ... نظر
تا نگردی ... جان
شد هوای ... چون
چشم دل ... عکس
وصل تو هجران ... زند و بس
از سخن عشق ... درون
عارض جانان ... نصون
... کشت ... زلف

چون شب فرقت رود وصل یار / قدر آن داند محب بیقرار
قدر ایام وصال آن حبیب / داند آن عاشق که بود از وصل بی‌نصیب
قدر روز وصل او نشناختی / عمر در هجران او درباختی
هر که زان مستانه می خورد شراب / تجارت روز همچون شتاب
جای آن جام اگر آری بدست / بشکنی جان و دل سرشار مست
چون نداری جام عرفان در مذاق / بهره‌ات شد جرعهٔ تلخ فراق
تشنگی زیاد آغاز آن زمان / گر شوی بی عشق بیرون از جهان
غافلی از جهه ساقی قضا / محرومی از جام عرفان خدا
دو نگشاده دیده عین الیقین / در حدایق منظر احداق بین
سربسر زر هست اشجار کمال / شد نظرگاه دل محمود حال
آن عرایس کز دل کوران نهانست / سربسر تر ره غیابت
گلشن باغ روان عرفان بود / بوی آن نفح از ریحان بود
روح و ریحان و نسیم آن جهان / سربسر باشد نصیب مؤمنان
بهر عرفان زن بدل چون اینضمیر / تا شوی سلطان دین در خضر
خسروان عارف فرخ لقا / کی شوند منصور در ملک بقا
گشت در ملک کبر آن فیض / گر بود عارف دل روشن ضمیر
گردش ایام و گرد کبریا / گرد ظلمانی بسی روح روان

دل ... روشن ضمیر
... منصل
از عبارات ... عصیان ... هوا
... نجف ... ایما
... طلای ...
... سکان ...
... زن ... اکثر
... زمان ... از غم
زر ... دل ...
... عصیان ...
تا ... گورها ... هوا
... الصف
... دادی ...

گردن از راه شریعت تافته | زان عبادت ز رنج گردون یافته
گوهر شمعی آمد از فانوس غیب | صاف سازد سینه شان از زنگ عیب
آینه پر زنگ صیقل زن کجاست | خاطر صافی ز نادانی کجاست
مهر مهر صیقلی زن از یقین | بر رخ آیینهٔ جان آورین
مومنند آینه مومن ز دیگر | چند باشی دل سیاه و بیخبر
دزد آمد ای دل و جان بر فروز | شمع عرفان ظلمت عصیان بسوز
مرد تجرید گر آری بحکمت | میشوی فارغ ز بند نام و ننگ
روی آینه باشراق کمال | سازد نورانی چو حق علم حال
علم استدلالیان برهان ساز | رخ نمایان از کمال اعتقاد
زین تمام شد عرفان منطق | گر دلم پر علم گشت منطقی
علم اعمال دل سازد خبث | علم با علم علم نفس است و حدیث
علم نفس نیست جانا دیگشا | شرح آن علم است عرفان در بسیا
ساز دم بردار این علم حکمت | نیست لوح علم قال و کنگ
حلقه عرفان بگوش هوش کن | از می توحید دل بیهوش کن
منکر مستان مشو چون هوشیار | دل منشان بر خانه خمار
آفتاب دولت روشن ضمیر | لامعست چون از روی مهر منیر
صبح اقبالش بهمینه طالع است | کوکب عرفانش دایم ساطع است

از دل گیتی همه در حق شده بود
ز رفق ... بود
شعله شمع ... بود و فنا
ای رو دوار بود و از دنیا خدا
ظلمت خورشید عرفان ...
دل ... ان
در چمن باد ...
دیده بگشا روی آن گل ...
کشتن منظور ... از
باده ... جان
... جان جمع
چون ... شمع
همه عرفان شدی ...

نفس را با نظر گاه نسبت | گر نظر در صورت انسانی نسبت
آب دهد جان عطشان طلب | کی بجوی آب حیوان روز و شب
نرگس چشم بری دیده گلی | از بان گرسنه مردم بلبلی
چشم دل بگشا چو چشم عندلیب | سازگار با نفس هجران حبیب
زیر زلفینش نهفته نیش غیب | همچو زالی در پس رو چون نهان
چون ز نو زان شد چراغ علم حال | تیره رو گردد فروغ فضل و قال
نفس آن باشد نه سیه دل سیاه | حاصل از رنگ چون سوز نیست آه
از دو از دل مبتلی شو وزین جان | گر بره شاهان سوی گلزار
دیده با رنگ گشته چون جان | گر شده واله بشکل گلرخان
چشم با مه روشنای از کمال | نبری از دو شیدا از خیال
چون ... این با مه گشای تمام | زین گروه ای رهای السلام
بار ... تنزل ... گمنامت | فاتح آن نقش ... قید رهات
... استغفار از میثاق کن | شرح نقص عهد استنطاق کن
از الم اعهد کرده ای ... | کی شدی ... همان عهد

قال الله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

... داری بر او بنده | گر بزدم صحبت فرخنده
همنشین بر نخجان ... | کی شود روشن ... و ...

مرد باشد پیر و صاحب کمال
مشنو ورد دون زان بی کو خصال
... همچو این ... ان
... غولان زن ...
... پیر عوام ...
زنده ساز دل ...
... کار ...
... الطف از جمال
... گمان ...
... لطف ...
... و دون ...
آنکه خیر ... دون ...
شمع عرفان ... دورد ...

شمع عرفان از درون

چشم تو چون غنچه شد پرده نشین | زان نهفته بلبل گلزار دین
هر که شد مشتاق خورشید جمال | فارغ است از گلشن و دود خیال
سینه اش آتشکده باشد مدام | از فروغ شمع عشقش والسلام
سوزش عشق است اصل دردها | آب باده آرد بروی کارها
اندر آن آتش بسی دلسوخته | در درونم روز و شب افروخته
درد عشقت مایهٔ درمان ما | دل که بهر دوست کی باید دوا
نامه دارد بلبل سرمست باغ | نیست الا بهر او اوج فراغ
چشم تو گلشن پر از جان عندلیب | روز و شب نالد ز هجران حبیب
سوختم از سوز عشق جان و تن | چشم جان بگشا و بنگر سوز من
اندرین آتش تحمل زان کنم | کز سوز آن نمی بینم الم
بازوی هر دل که از شوق یافت | پر رخش خورشید سوز عشق
رنگ شام از طلسم گردون جلی | مهر زاید شد ز مهر جلی
طاس گردون جلی آن دل بود | کز صفای عشقش واز غل بود
روز و شب دارد بصیر باخبر | بارها دیده ز دیده دوست بر
عاشق از دل بدوام باده اب | در طلب ابی کرده دیده اب
ما شنیدیم وصف حسن بی نشان | تشام در ره شوقش جان
سالها دل در عشقش باخته | ما نسیم باغ وصلش یافته

عاشق غمش در دل صفا می‌نهد
... در ره عشق ...
هم سوز و چون ... شود
از سوز عشق سودا شود
سینه بریان ... دل ... شد ...
روز و شب جان ... غافل
... جان ... از ...
... حسن ... جان ...
کی شود ... از ... حال
... دارم ... ایشان ...
... دل ... دارم ...
شد جان ... نظر ...
روز و شب ... چشم و جام ...

تا دلم با نور عرفان آرمید | دیده اش اشراق نور علم دید
از پس ده پرده بیند شمع طور | چشم سر کی دید آن اشراق نور
واقفی کز شوق تن بیهوش گشت | دیده اش بی‌پرده بی‌سرپوش گشت
از فروغ طلعتش چون لمعه | وز چراغ عکس رویش شعله
مهر کس در آن چهره یافت | گر ز خورشید حقیقت تاب یافت
محو دل گرده همچون دخان | زان نشانی شمع عرفان اندر آن
اگر او دانست روز و شب شتاب | دارد از خورشید مهر شب و تاب
اگر همی خواهی درین ره خاک شو | کمتری از ذره بی اعتبار
کمترم از ذره کم و خاک رهم | در طریقت زان سبب دور از چهم
امر با قبله از جان کن نفس | مطلب من غیر جانان نیست کس
مکشف اسرار و شرح مبهمات | نیست آسان نیست آن از مشکلات
نطق عیسی دم چه داند کور و کر | کور دل کی دید عجب بر کهر
صد هزاران آفرین بر آن نفس | گر گشته حرف کار بوالهوس
اگر باشد ذوق تحسین دل شود | شد مشوده بیرون با گره جو
وصل خواهی جست جو کن روز و شب | طالب وصلش نالد از تعب
فاتح ابواب ایوان کمال | زود بگشاید در گنج وصال
سوز عشقش گر ز آید بدید | قفل رویش اکلید آید بدید

دیده ... ز داغ ... چشم ... آن
... در ... عارفان
... دل ... جان ...
از ... شمع ... ره
... است ... زبان
... سودا ... زبان
کار ... از ... صور ...
... سبب
... از ... حال ...
... از ... جلی ...
درد و ... عالم ... از ...
... ان ... ان ...
ور ... از ...
... جان ... عالی ...
... کاشتن ... شد ...

در همه حالی خیال آن جمال / ساز نصب دیده چون جان کمال
در مذاق جان ارباب قلوب / نیست الا باده جان از غیوب
گر تهی گردی ز نای و سینه / همچو چوب گوی و خود بشنوی
چشم دل بر دوز از روی خیال / تو که بینی نور خورشید جلال
چشم گمراهان دون باشد سیاه / شد بگون آخر ز دندان دیگاه
شد به کنج غم درد و مهر و وزیر / نیستش قدر جوی پیش فقیر
در دل من آتشی افتاده است / گر ز چشم آب چون بگشاده است
مهر آن سلطان خرم بر جان و دل / گر نباشد ای لب آب و گل
شمع ایمان سرکرا خشان بود / وای سلطان بها در خان بود
ماه شرع از دین آن روشن ضمیر / گشته در کرامات چون مهر منیر
زان مظفر شد بر اعدا همچو شاه / گر ندارد در جهان چو شمع راه
تشنه لبها را بود عین الحیات / سر بسر ساحل شنا و آب حیات
سلطنت دارد زارث گشتاسب / رونق آن مطرب شهاب
گرچه رسم سلطنت دانی تمام / کوکبت حق شنو آن والسلام
بارگاه معدلت گردان جلی / تا بیابی قربت شاه ولی
آن بها در گشت شمع بحر و بر / گر ز مهران نشش باشد اثر
منبع عدلست بنیاد ملک و دین / بر صفدر شمع فخر المرسلین

[illegible] ولی الله عزل آموز روز
[illegible] آثار ز دو
روی [illegible]
عارض [illegible] چراغ [illegible]
[illegible] انجمن
چون شدی [illegible] دل [illegible]
[illegible] انصاف [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عالما از شمع [illegible]
عالم [illegible] مالکی [illegible]

خسرو آن خسروی جهان / گر مرا کرده از سود و زیان
شمع رخشان دو عالم عالم است / همدم از شوکت و دین قائم است
[illegible] در دو ابن صاحب دل / تا شوی در ملک ملت کاملی
همچو طوطی که سخن آسیده رشش / از لب شیرین شکر باده خویش
[illegible] از مهر مسکین و فقیر / رخ متاب از صحبت روشن ضمیر
سر لطف پروردان [illegible] کن / در زمان خشم خونریزی مکن
[illegible] اشعار آن شهی / گر ملک [illegible] باشد ز سی
پیرو راه امام المتقین / کی کند رو با طریق ضالین
مهر مهرش چون زدی بر دل / عاصیان را صاف ساز از غش و غل
[illegible] اعظم شما / مهر زان بردار چون روشن لقا
و [illegible] آن شهنشاه جهان / خوار و زار اند در زمین و آسمان
[illegible] نکات عوده / در عصیان و طلعی [illegible]
[illegible] از قهر ده اجلال / [illegible] حشمت و جاه و جلال
[illegible] از ملک اجل باکی شوی / روز [illegible] تاج خسروی
[illegible] ز خون [illegible] / چند گردی تشنه لب در شهر و دشت
[illegible] خداوندان مرغ / شاد شو چون خسروان گنج [illegible]
دیده بردار از [illegible] غافلی / چند ورزی جو [illegible] دل کاهلی

[illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] جمع [illegible]
[illegible] چراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]

کنج اقبالش ازان شد پر گهر / کز نفس مهر تو دارد اثر
از سحاب رحمت یزدان شده / دیده اعدای او گریان شده
واجب النظم است او از آن / گر شده مشمول آن شاه جهان
همچنان در کام جانش دم بدم / قطره‌ای از بحر الطاف و کرم
گاه می‌پرسش ز بیماران حال او / وز صدیق همتش [illegible]
ربع مسکون شد از او معمار عدل / [illegible] عاجت و بذل
آنچه جوید از تو محتاجان بده / بار منت شان بدوش دل [illegible]
گر در گاه تو آید ظلم کش / کام جانش کن شهد عدل نوش

در مدح بعضی از امرا و وزرا که ملازم آن درگاه دین پناه و ضابط ایشان

حاکمی کو تخم عدل و بذل کشت / [illegible] او بود باغ بهشت
ای خجسته صورت نیکو نهاد / سعی کن در عدل و احسان و داد
واجب است بر سروران [illegible] / گر بورزد عدل و [illegible]
بهر میدان دعا و عدل خود / عاقبت کی بی مراد [illegible]
زنده دوران [illegible] / [illegible]
نام نیک از مهر گاه [illegible] / [illegible]
دامن حشمت کجا آرد [illegible] / [illegible]
سینه مهری که روشن گشت / چون دل [illegible]

[illegible] (diagonal margin text, right page)

بهر نیابت اگر سلطان شود / عاقبت در برج سرگردان شود
آفتاب عدل از برج [illegible] / تا نتابد بر تو کی یابی مراد
قلعه عصیان [illegible] درهم شکن / [illegible]
[illegible] از دل و جانت [illegible] / کی سحاب مکرمت آید بجوش
گر شود صاف توبه عاصیان / [illegible]
[illegible] آبی و محیط دریا / [illegible] ظلم است و زنا بخل و ربا
[illegible] / عین عدل و بذل کن والسلام
بارگاه عدل و بذل آباد کن / [illegible] یاد کن
قدر ایام جلال عز و جاه / [illegible] ظلم و گناه
[illegible] کرو احسنت / اقتلوا بالعدل والبذل [illegible]
ای وزیر عاقل عالی گهر / [illegible]
رحم بر مظلوم کن ای وزیر / [illegible]
[illegible] نیکو کار شد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] معرفت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / میوه بستان جانش [illegible]

[illegible] (diagonal margin text, left page)

هر کس در دولت قدر آن بدان | بعد از این کشت نکو نیکی بدان
چون رسیدی بر در دار الجلال | نیکویی کن تا نگردی پایمال
نیکنامی گر که داری در جهان | هر که ماند از تو صد گنج نهان
برگشا از نیت نیکو نقاب | گر بجویی که یابی فتح باب
صعد لها کن بعدل خلق خوب | ظالم است هر دو دو علام الغیوب
سایه باش عادلت در آن جهان | ظل عرش تو نشستش گرد بدان
آفتاب عدل هر دل کو بتافت | روشنی کوکب انصاف یافت
در دل هر مومنی کانصاف هست | روز محشر چهره انصاف [illegible]
با ساکنان باش چو تو شفیق | تا بود اقبال تو توفیق رفیق
باش همین راست و دولت پناه | رخ متاب از بارگاه انتباه
سروی کو دو المنن پاینده است | دولت و اقبال او پاینده است
تا درین دریا نگردی جان فشان | کی بیابی عکس [illegible] نشان
از نسیم اللطف کی آید دوا | وز سلیم الروح [illegible] شفا
روز و شب جانب [illegible] | جان [illegible]
چون گذشت [illegible] | سود [illegible] درد و سوز [illegible]
چشم بگشا ساده موج های آب | که رسیده بحر موج [illegible]
تخم طاعت در درون سینه کار | آفتاب اخلاص در آتش بیار

هر که در [illegible] داد | علم او کی شمع [illegible]
[illegible] خدا [illegible] | [illegible]

در مدح قضاة و قضایی که ملازم آن درگاه دین پناه باشند و بعضی صلاح
کل قاضی عادل دانی الوطا | نال ذو فاء عند حران القضا

از سواد خط رخشان [illegible] | روز و شب جای بود آب حیات
روشنم برای قاضی آن زمان | گر نگردانند [illegible] زمان

قال الله تعالی و قل الحق من ربکم فمن شاء فلیؤمن و من شاء فلیکفر

تا بشاخ عمر نو برگ حیات | مانده باشد باشش [illegible]
گر خلاف رای [illegible] زبان | نیکی [illegible] مومنان
عزت قاضی فزاید از ورع | [illegible] از حرص و طمع
قاضی گر بهر درم دم زند | دین و دنیا عاقبت [illegible]
ملک [illegible] از بهر سیم | گشته کم [illegible] شاه کریم
گر [illegible] آورده است | [illegible] ظالم [illegible]
آتشی از سوز ظلم [illegible] | محکمه از بهر رشوت [illegible]
تیره شد از ظلمت رشوت [illegible] | بر فروزان شمع در فانوس [illegible]
[illegible] جاه ظالمان | سود [illegible] زبان [illegible]
چون [illegible] رشوت [illegible] | [illegible] رشوت [illegible]

گر ز حرکات نشسته کوزی / زین رباط تیره رو حسرت بری

هر که دیده مکث اضافت / وانکه غایب شد ز رنج عاقبت

از دو سو واسرار کتاب / کی شود واقف از آن کمک حجاب

از عطش گر زین طرح آبی خوری / زنده جاوید گردی چون خضری

شش جهت را منظر آیات بین / ثبت و بالا مرکز ذات بین

در طریقت مرد راه کن مدام / تا رسی بر جنت دار السلام

ایها الفقها کونوا صالحین / جاهدوا فی کسب علم البارقین

یوسف مصر فقاهت سرخ بود / صبر از دلهای پنهان زدود

گر جا شد فقه پرور اصلاح / کم شود آخر ز ابواب فلاح

هر که از جام فقاهت گشت مست / پای با سر از قیود جهل رست

نخل فقهت بار ور گردد که / که باغ معرفت یابی ز ربی

کوکب فقهت اگر ساطع بود / مه و خورشید ز وی طالع بود

حالیا در جهل و عصیان مانده / محتجب از عالم فرخنده

سر کشیدن نیست کار اهل علم / زان سبب درگذشت علم علم

معرفت بسیار از عرفان قوی / علم عارف هست حق معنوی

گر بیابی شرح اسرار قدم / گر نجات از سیر ز آنها عدم

ملک چون خالی شد از اهل کمال / پر شود از ناقصان پر ضلال

سوز عذر آموز چون ای جام راه / نحت شو ز نسیان عصیان کن تباه

گر کباب احسن آلی بی مدام / روی بنه بر خاک باش و السلام

گر نه دوست هزاران جان ملک / زرفشان در پای یار ریسمانک

گر از حق جیب جایب جاهلات / ورنه صوابت مخلد غافلات

گر تو اسم شرح سر عشق دوست / جسم و جان بهوده سر انفس و بو

چشم بر آن واست خواب از خشم آن / کی شود واله بجانان در جهان

دفع این مستی چو باده هوشیار / کی شود مدعی ز جام ارزنگان

تیر مستی گو دو سرمست حال / او خوشیاران بجو بیند جاه و مال

گر دری ره چون من نیزی عام / مبتکم آخر حلالت و السلام

در مداح صدور که لازم آن درگاه دین باشند و بعضی از نصایح

طالب صدر عاص فی بحر التقی / نال در العدل ان صدف النقی

گنج ایوانم دو روزش صدور / تیره دل از صدر شمعات دور

ابعد فی بس در جسم و جان / در مقام از دو رهای جسم تنان

کردم از عمر هدا و ارم زنند / از کی نفس و هوا در جسم زنند

رونق آن صدر است چون پرورش / گر گریز از ملک و جهل نشر

صدر دین بر دو رخ طالع است / از خش لمعات ایمان لامعات

وحسن حوالت بها لش درود / الحسد اسراف خورشید حسب

بگو از انصاف حالت ای پسر / به بود از خوردن یاقوت و دُر
قصر انصافت اگر عالی بود / کاخ اقبالت بسی عالی شود
جوهر الفاظ منصف ای پسر / بیش مستبصر بهست از این دُرر
از کسی کانصاف او کرد او شود / [illegible] چون جوهر سلطان شود
جام وحدت [illegible] بکف چون بخود آن / [illegible] شوی در خاک این
در نگر باده در جام نهانست / شورش میخانهٔ عرفان از آنست
باده از ساقی بجوی و نوش کن / پس چو سرمستان زبان خاموش کن
تا نیاید شعله از آن جمال / کی شود روشن دل صاحب کمال
عکس نور عشق دلها سوخته / شمعها در جسم و جان افروخته
کی بداند [illegible] طلب و لعبه ورز / شرح درد و سوز عشق سینه بود
آه ز اندم که زند سرباز عشق / سطر جانت شود در خیال عشق
سینه کان طور نور عشق بود / روز و شب [illegible] زبان [illegible] شود
کشتهای تیغ عشق ای بی‌خبر / زنده جاوید باشند سر بسر
هر که در این عشق [illegible] / باشد جانش غرق مشتری
زهره رخشان [illegible] فلک / کیست انگشت صافی چون ملک
چشم تو [illegible] عین کان / چون دید از حسن روح [illegible]
[illegible] در عین حسرت باده است / [illegible] تنش [illegible]

[illegible]

چون در آید صبح سینه آید نور ماه / پس شود مصباح و شمع تو تباه
ماه شوق عاشقان باید مدام / چشم تو محجوب باشد در ظلام
[illegible] مصحف گرد سیاه / روی مصحف باشد سیاه
[illegible] باشد کی / کان بود خشنده از نظاره کی
کی ببیند دیده رخسار عشق / کان بود خالی ز نور و نار عشق
هر که از اسرار عشق آگاه نیست / منجلی از سیم آن درگاه نیست
چشم جان بگشای در حسن عشق یار / کور دل دورست از عین الیقین
ای که بر دل نقشها بنگاشته / پیش چشم نفس هر کس داشته
پاک کن از لوح محفوظ و رقم / و ز نگارستان خط و ریحان قلم
هر که چون تو رو سوی گلشن نیافت / از گل عرفان حق بوی نیافت
سوختی خرمن برق حرص و آز / حاصلت زان نیست جز سود [illegible]
گر [illegible] خوی عرفان داشتی / نی چو طفل راه ابجد خوان شوی

حکایت فی [illegible] بیان کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف

هر که از راه هوا برخاسته / ملک تن از نور جان آراسته
[illegible] / گر تو ماندی سوی [illegible] کس
هر که چون ذره [illegible] برداشتی / مثل [illegible] افراشتی
هر که [illegible] خاک راه خواب / تا سوی [illegible] قرار

[illegible]

درگه راز بس که کردم از ذنوب / فکر کن در عفو علام الغیوب
سلطنتم عفو توست ای صدر شاه / که ببخشی جمله جرم و گناه
صدر ملک شاه کو عادل بود / سینه اش از ابر رحمت پر بود
روز محشر صدر عادل بر نجات / منزل او صدر فردوس علات
سایه اش سایه عرش مجید / قفل گنجش را ابد آمد کلید
همچو دارد کوشش کن پند شهاب / در عدالت کوش چو سلطان
والی نیکوست در این راه عدل / رخ متاب از عرصه میدان بذل
حاکمی کش خیر و احسان بود / تا قیام الساعه عالیشان بود
آنچه با تو کرد لطف ذو الجلال / شکر آن می کن چو اصحاب کمال
گر کجای نیز شکری کنی / تا صری در شکر نعمت قاصری
شکر انعامش نگنجد در بیان / بل بیانت عاجز است از شکر آن
بال از سعدت کند زه بسار / نقش ظلم از روی دل بسترده باد
ملک عدلت گر بخشد یاد آر / می شوی بر مرغ دلها پادشاه
صدر سلطان گر بود در عدل و داد / ملک و ملت بود آخر باد
گر رضای حق تراکرد رضا / از تو راضی در زمان گرد جدا
از رضا دم زن درین ره دم بدم / در طریق خاک باش قدم
تو ز مستی عشق سر گشته / جسم و جان با خاک او آغشته

دین تشنه صدر کو عارف [illegible]
دل ز ارزو [illegible]
[illegible]

هر که با خود رفت ازین میکده / میشود مخمور جام شعبده
تا بلی گوی حدیث حسن خویش / کو ز دل راحت منظر سینه ریش
نور عشق از شرق جان چون سر زند / ظلمت از خرگاه ما بیرون نهد
در دلی اسرار پنهان رو نشست / گر شناسانی شریعت خوش نشست
تا تو در ایام بدعت بر زنی / غرق حیرانی در حسن زبان
مستمع راه است کی دارد رسول / آن عدو الله باشد بو الفضول
از دم او شرع کی آسایش است / ماه دینش سر بسر در کاهش است
تو خلیفه زاده در خاکدان / محو کن از خویش اخلاق ددان
آن زمان گردی خلیفه در زمین / گر شوی سلطان شرع و دین
گنج اگر داری بیا در گوهری / در خوشنگی سازان لعل زری
ور ز گنج و لعل تو بیگانه / با کلوخ مرتبه هم خانه
تخت بر روی تو داغ بندگی / چون بیابی لذت آزادگی
آن زمان بازی ندمی کار دان / گر نبازی نرد جهد در میان
مهره بازی کار اطفال است / مهره بازش جای آخر در جدا است
کعبتینی کز کف روان / گر بود بحرین در های نهان
حرف نیچ و ششش چو داری در نظر / حاصلت زین نرد نبود غیر [illegible]
نرد غفلت چند بازی سر بسر / در ششش چون نرد بازان [illegible]

[illegible]

شمع در فانوس تن گریان نما | بر فروغش جان و دل بریان نما
چون شود مصباح نور افشان عیان | پس نگنجد هیچ ظلمت در میان
نیزه زرین زند بر فرق گنج | نقد آن یابد بکف بی سعی و رنج
حاجب خورشید شود خرم | محو کن حجابت زین پس والسلام
موج بحر معرفت شو بعد ازین | تا جهانی گوهر عین الیقین
هیچ های عشق آن دریا بدید | کی شود در هر صدف گوهر پدید
تا نگردی محو از صاف صبوح | کی بیابی ذوق ذات از فتوح
وی دل ار چون گشت صاف و رقیق | کشف گردد بر تو اسرار دقیق
صلح شود در میان عشق و عقل | عشق چون فارغ است از علم و نقل
اگر شد مستغرق عین الیقین | بهره یابد از علوم عارفین
گر همی خواهی صفای سر دل | ظلمت تقلید را از پیش حل
سبزه تحقیق را سیراب ساز | منظر خورشید عالم تاب ساز
تیره دل را دولت جاوید نیست | منظر خاکش چون خورشید نیست
اگر ره بر گنج معنی یافتی | در فنای خود خود شناختی
از دل زنگ ماند جز خیال | در نماید عکس خورشید جمال
از خیال محض خیزد تیرگی | ور ز دون تار آید خیرگی
زود ای خاشاک بر دریا فشان | خوش کن آن آواز نام و نشان

از خودی زود خود خلاص کن
تن بکش بر باغ کن
عقلهای راز خود شوی ز تن
عقلهای آن جهان زیستن
هیچ وادی خالی از راه نبود
کس تن ... از راه او نبود
دعوای نیستی ... ان شود
نیستی و دون ... کار کمان
ز من بالا ... ز الهان
صوفی صافی ... بدر او
گرد ... ...
چون ... ... او
های و هو ... ای ما

تا نگردی غرق دریای یقین | کی توانی رفت در بحر امین
غسل کن از عشق و بار صفا | تا کی باشی جدا ای بی وفا
هر که شد در ساحل دریا بنشید | زانتظار باز کشتی‌بان رسید
گر ز اصلیت برهند و ستان | چون شوی بی کشتی ظاهر روان
تا نگردد آب سوا آغشته | ارزه دریای وحدت گشته
شو جدا از کشتی هستی تمام | پس روی بحر بیابی والسلام
دست زن در جاده شرع و چاه | پای بر مار که نفس و هوا
پس برو بر روی دریا سیر باد | خاک وادی کن بفرق بی‌نهاد
هر که طوفان در هوا کرد شکر | کشتی ایمانش برد و پاک کند
ره زنان باشند اندر راه تو | جز ایشان بوند خواه تو
نفس کرکس را چو آویزی بحبل | می‌شوی سلطان تخت زیب و ترق
گر دنیا محو چون گردد ز دل | جمله اعضاست الهیات و کل
ذکر از راه و رسم مشرکان | تا رسی بر نقد گنج مخلصان
شاخ بی بر از خران لائق بود | نخل طبعش سر بسر بابق بود
نقد مخزن خاک تیره پاک ساخت | از نفس از ساکن افلاک ساخت
هر که شد تسلیم زمان خدا | فارغ است از گفتگوی ماجرا
شهری زن رو بستان ملک | مسکن جان ساز ذوق فلک

گر کنی دوری ز خود کوشش ابراز
در نهانی بر سر آن سر باز
چون شوی فانی ز هستی خاک راه
زنده جاوید گردی ای ... کار
بودن از آن پایان کاری
... آن ... اری
دو سر ... نیستی
... عشق ... ای
... از ... بود
... ز ... بود
... ... ز دریای ... بود
... ... ز ظلمت ...
تا ... ... علا
... شوی مصباح ...

[illegible]

سعی کن تا تو گر سنگ آفتاب / صاف گردد سر بسر چون لعل ناب

عکس می در جام صافی ظاهرست / مست جام صاف صوفی ماهرست

دل شود معرفت صافی شود / مستی باده نشانی شود

صفحه نوشین زان جام کهن / ذکر کرد لوح و از آن کن سخن

پیش عاشق عقل و حس افسردست / حس پور اصفهای صورتست

مهر دنیا دل دگرگون میکند / وز درون انوار بیرون میکند

گر ندانی اصل خود ای خاکساری / کی به این رفتار راضی شوی

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم کل شیء یرجع الی اصله

ما ز زین کلیم ما برجع ادیم / ما که را اصل خود راجع شویم

علم و حکمت و عقل اخود یار کن / محو نخوت ترک استکبار کن

نوشته مردان را حجت و جو / هیچ بهتر نیست از خلق نکو

چون الست را بلی گفتی جواب / از ره توحید و عرفان رخ متاب

قال الله تعالی الست بربکم قالوا بلی

مرد فرخ بخت دانا آمده / بسته کو وصاف دنیا آمده

هر که شد آزاد زین دام محن / او بود ماهی بحر جان و تن

چون شود مغشوش مرد ما نمک / کی کند در گنج خالص سیم و سنگ

تا نمی زیباست چون سرو کار / گشتی بود در هیکل خاک

درگذر از بیهشان دلپذیر / وصل یاری جو که باشد ناگزیر

وهم بیهوده اندیشه باطل مکن / جان و دل را غیر حق باطل مکن

هر که از حق غافلست در این طریق / غول نفسش رهزنش باشد رفیق

عالمی گویند نفس عارفان / من چه در باغش برم غیر جان

بوی یاسمن ندارد این نسیم / زانکه راهش نیست بر قرب شمیم

بو که دل مستی ز بوی زلف یار / در خیالم آورد یکدم که او

هر که را باشد دمادم بیم جان / عشق جانان کی بورزد از جان

نهاده هم پای در راه طلب / میغراید حیرت بی روز و شب

زانکه از اسرار عشقت بیخبر / زان ز راه عاشقان باشد بدر

جان چه گر شوم ورای جوان / از طریق عشق جانان بگذران

هر که رو دارد غمش بیدرد / کی ز طعن هر نشان غم خورد

زین تعلقهای بیهوده بسر / بنده آزاد باید حال حسبه

سر بر آزاد کردن سر ز تاج / یا که از علم کی این بحث علاج

هر که را هیچ باشد غیر عقل / کی تواند کرد چون عشاق نقل

... که نیست دائم سوز درد / کو برو از کوی عشق گرد

آفرین باد آن روشن درون / کش جگر باشد ز سوز عشق خون

گر ز دست عشق یابی انتقام / ز جهان مستی بروی دل مدام

[illegible]

[illegible]

یاد کن از بحث اگر دردی / تا نگردد درد دات آبدی
بس دلی از بیم آن هم خون شده / چشمهای عاشقان جیحون شده
برد دیوانه نکرد بی گمان / تا بدانی شرح آن ای جوان
زاهدی کو بست از خوان بی است / خاک بر سر باد بر دستی است
آشنای عشق ز خود بیگانه گشت / منحرف از راه آن بیگانه گشت
عشق چون بر جان و دل یاد آکند / جسم در ملک فنا سودا کند
تن حجاب است چشم تو بر داشتم / بر زمین شمع و چراغی داشتم
تا کنی زنده از عین الحیات / گر شوی سیراب در وقت ممات
بر فروزان شمع در فانوس جان / نور عرفان ساز همچون عیان
آن دلی کو از خدا ترسان بود / همدمش در روز و شب عرفان بود
فکر و ذکر دایم و خوف و رجا / ور کند از اصل برهان خدا
فکر منهاج در عرفان بود / آن چو باشد فتح گنج آسان بود
تو سزای ذکر و فکر خلیقی / لا تی عرفان و ورع [illegible]
چند باشی همچو سنگ کوه و کر / تشنهٔ جوهر صدف در بحر بر
در دهان می داری در هم چند بار / نی جو خاره [illegible] هوشیار
بسلمانی نه کافر ای جوان / کفر و اسلام تو باشد توامان
گر نمی دو دوست آی طریق / کی بمانی در طرف از یقین

[illegible]

مهر بین آنگاه از پای دشمن / گر بگویی خبر خدا سر و علن
گر غزی بعلامت عرفان بس / ور شوی بعضا متین کن هم نفس
عشق باشد چون نهنگ بحر دل / سر بنه جان ز عشق آب و گل
گر ز جسم و جان و دل بیخود شوی / در دو کون آنگاه داری سروری
تن ز جمله فرو گشتم زان سبب / که نگیرد تیر سیدم بی سبب
سینه در کش دلان باشد سپر / تیر سد بس تیر آن در جگر
از کمان یاد گشت دادم تیر / چند سازی سینه ام آماج تیر
من دعا گوی توام ای بی شرف / بس که کردی سینه ریشم هدف
آه آتشناک اصحاب نظر / گر رسد چون تیر ناوک بر جگر
ای چنو نظام با باک دون / چند سازی جسم و جانها زبون
گر چها آن دست آید بسر / کی شوی زین میکده یکدم بدر
مانده باشد بنام عاشقان / گر رقوم آن شد فاسقان
منظر عاشق باشد در بهشت / لیک باشد دیده دلکور زشت
هر که عاشق گشت جانش منظرست / قصر و ایوان بو بشش معتبرست
بیند اگر عکس خورشید جمال / روز و شب از فیض فضل ذوالجلال
از ضمیر عاشقی نوری بگوی / نور و طور از سر منظوری بگوی
چون شما ای شوق گر شیدا شوی / همچو خورشید سما پیدا شوی

[illegible]

بادت اوست شد این روشنی بین | روز و شب رسان از جان آفرین
چند گویی گر شنیدی باب وصل | باز گو از شام هجر و صبح وصل
هر چه گفتی قطره زین بحر سحاب | نیست مشغول شد در ...
در سجود دست تضرع باز کن | پس دعا از صدق دل آغاز کن
تا صفت هر دل که شد در این خطاب | سجده دایم ز استغفارش حساب
در محیط عشق هر کو غرق شد | گوهر دریای غرب و شرق شد
هر صدف زین بحر در سینه دُرر | نیست غیر از ساحل مطلق گهر
گر زبان حال گردانی فصیح | زنده سازی مرده از دم چون مسیح
در برانداز از روی دل نقاب | سر برآرد زیر زلف آفتاب
هر که در این راه فارغ شد ز علم | بر میان روح بسته زلف دل
رو سفر کن از خود و از خویش زود | تا بری ره جانب بحر شهود
دل شده از دوست آن با دیده | در نگر در حسن انگشت آدمی
شب همه شب کرده‌ام فکر دراز | گر بگویم بی بدم ...
گر کند یک جلوه طاووس جمال | طوطی ... زند دم زین مقال
جلوه آن شوق باشد دلنواز | گر کند چشم روی عشق باز
مخزن عرفان اسیر لفظ اوست | گشت ... این جا ... کار دوست
تا کشاید نامه صاف از سواد | چشم خاتم گشت ...

... کاغذ ... گلستان علم
... از عین عرفان ...
... خال ...
... گلستان ...
... شمع ...
آمده در دوام ... نام
بلبل از باغ ... عاشقان
... خط ... روان
... جوان ...

از دعای

از دعای تو زبانم تر بود | زانکه چشمت بحر گوهر بود
تازه است جانم مدام از دم تو | می‌برم مطلقا از قدح تو
تا دل و جانم شده مایل بسیر | فارغم از مدح یار و قدح غیر
هر که افتد در کمند مکر زن | شد اسیر دام گیسوی راه‌زن
قیس و یار که بوی پیش ... | در دل عشاق او خوش ...
باز کم آزار را بود نظیر | ...
چون قلندر صاف شو از سواد | چند باشی در سبای فساد
باد کوثر بوی گلشن آورد | گلشنی اخبار دزدان آورد
تا کلاه کبر باشد بر سرت | خرقه تزویر است دایم در برت
تا چمن رو از طریق بیدلان | گوش کن زنهار نالهای بلبلان
آتش عشقت طاقت سوز ما | شعله آتش شوق افروز ما
بوالعجب در دست می‌دردی دلا | کم بودی هیچ از دار الشفا
روز و شب در رو سر سال محرم | بر تو میمون باد و در اصل کرم
صبح فیروزی ز شرفا کرده | کی ... ظلمت آباد آورد
سینه از سوز ... چو بالا مال شد | ساغر دل پر ز علم حال شد
جان و دل از عشق مالامال ساز | در زبان نفس بد گو لال ساز
... جای خوشخوی ثبت | موش خوشخوی دایم ...

... گوهر ...
... گوهر ...
... نگاه
... زاده ... راه
... ساحل ...
... در ...
... تا ...
... شوی ...
... در کار ...

سرو قد سیمین منظر است ز | روی دل سوی بزم باغ راز
کر سپده دم بر نسیم آری باد | جان کم و شام ظلمانی نشان
قبة الاسلام کرو ران کنی | کعبه دل دور از جانان کنی
ملک عرفان شد مسلم بر کسی | کر رود بر وادی تقوی بسی
ذکر و فکر و عزلت و صمت و سهر | قلب مغشوشت که خالص جو زر
این فغان من زیار بیوفاست | بیوفا مخمور دم از صدق و صفاست
تا بکی در بتکده ماوا کنی | پشت دل بر کعبه تقوی کنی
رفت از دستم ز شوق جان و دل | قلب شد صاف از غش و غل
عشقبازی چیست بی با خفتن | روز و شب با سوز هجران ساختن
کر بمیجوای سعادت عشقباز | رخش در میدان سودای بتاز
گوش و کشا عقده از عین الیقین | پاک زان طاعت که از پیش است و پس
ترک دل جام عرفان نه چو ما | بس بس رخسار جام جم نما
هیچ شد ست بت جانا صنم | از جلیس دل سیاه کم
از خود و غیر از بیسری ای جوان | زنده جاوید گردی بعد از آن
هیچ ترک غیر و خود مشغول باش | حرف بیتو اخوان جو مشغول

[illegible]

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم موتوا قبل ان تموتوا

شرح لفظ اقتلونی یا ثقات | لا تحیت ... عین الحیات

جانا بمیری که جانانش کشد | رخت بر عرش الولایت آخر کشد
بکس بیزوار خودی ای جسم دون | چشم دل بگشا که قاتل حکم اوست
صد هزاران جان فدای آن حبیب | کر بجان یازان اوست و زوش قریب
ای که کان شنید علم زبان | صاحب سری شو کردم بیان
هم جان در راه جانان ده سند | تشنه شو تا آب حیوانت دهند
بی زبان شو از زبان ای بی‌غیب | نی بگو تا صاف سازدت از ریب
منطق و رای در انفاس ان نکات | مخزن اسرار عرفان ان نکات
باسخن دانی بیان کن شرح راز | چند گویی با جهول بی نیاز
هر که در زندان بند ازاد و شاد | کی شود چون بنده آزاد شاد
بسته دل از دو زمین هستی ندارد | سایه بان هستی کن پای دار
مست مستی از اسباب وجود | نیستی جو حید از حجاب حضور
چشم دل بگشا که ره زن دام کرد | دانه چیناز امیه اکام کرد
حیله صیاد بین می‌بوم | از بکرد رسید و دام جا بسو
کرد دام و بریخت در آن دانها | تا که بر لذت صید باز دانها
کوهر بری از دان فهو المراد | ورنه دیده مرده آخر نباد
فیمه سان پابسته در خاک دان | گوش وزان قید ها خود دار هان
خرمن ولکیه بردلت نکسته است | بنده قانع نه مرد در بسته است

[illegible]

جان

تا کنم ... خود پسند
... از کدام ... ملامت
تا کسی ... بسی
از یقین ... بسی
... سلام ... سیم
... خاک ...
عارفان را ... جان
... آن شود
آنکه جوی ... حال
هر که ... کمال
... عین
... نیکی
شو آن ... نیکی

نقد گنجی نی زوال آورد دست
چون عوام الناس جوی سیم و زر
آنکه چون قارون درون لنگر [illegible] شد
هیچکس را نیست جز کنجی بقصد
بتر ز محنتی کو بما نکشت شاد
هر که از جان آفرین رسان شود
هر روزی بکلی باشی حزین
آنکه جانت داد نانت داده است
رزق مقسوم حسین در نگر
شرم باید کرد از آن راز فی
حرف باکیزه باشد ای قصه خوان
هر که عرفان رو رخش در کرد باز
عارف خلوت نشین خود پسند
مست از احوال واقف نی
تا نیاری عیب خود اندر نظر
عیب خود می بین دادم نیکو ما
عیب ظلمت بنکرد و کلو و دونی

چند باشی مجو دار ون کس
گشته از گنج خاصان عجب
کم شد از دین سر نگون در جاه شد
تیر بین در اوج ... حکم خود ...
بر دلش انواع ظلمت ...
زنجیان چون اهل این سرودن رود
... رزق ... شد جان آفرین
غم مخور که آب و نان آماده است
بهر نانی چند کردی ...
که بجز او نیست جانا خالقی
قصه خواه از اونست عبرت از این بیان
مطلب او نیست الا بی نیاز
چند روزی پیش بود ...
گشتی همدم ... کاملی
کی شوی واقف ز حال ...
چند جوئی عیب اصحاب صفا
ناظر ... صورت دوشش درون

گرچه اسباب دل چندان کند
تا بتر بی روز و شب از کردگار
دشمن تو نیست جز تو در نگر
تا نمیرد در تو نفس دون
بی ز نعمت کی شود نفس تو رام
... چون شهاب
ابجد الفقر فخر ... کبیر
ان الفقر آ... عرفان عیان
طالب ... زلف شهر
ان ... الفقر لا یطلب ...

زن صفت کی گریه چون مردان کند
کی ز مژگان در تربری در کنار
از من و ما نیست خود بین بی خبر
از ظرافت زنده دل باشی بدون
گر ... از جا تا بنام
تا شود غالب ... نایاب
رخ متاب از کمک پیر فقیر
جنهم مفتاح ابواب الجنان
والنبی فی سعد الفقیر
والشرف فی مطلب الاهل الهوی

انما الفقراء جلساء الله
فی ریاض الخلد یوم الاشتیاق

آنکه کرد کعبه عرفان بنا
سالها کاو صرف کرد ... نفس
آن ولی اکبر خرقی پاک شد
هر که را ... نکو مانده است
آخر الامر ... فقیری از ... بود

دادیار الحسن نعم عرف
تا نشد نفس باقی دست کش
نجم فانوس به افلاک شد
... بود ...
صوفی آنرا کو شود ...

... دلت ...
... کار ...
... ان ...
... ان ... زر
... دو ...
... سنگ ...
... بلبل ... ریخ
... گل ... چمن
... سی
... شود
حافظ ... شود
... شود

کر وجودی رهکی رزی طرف
جمعهای و ظرف از نفس
... عرفان ... بود
... از جهل ...
... دمی ...
... کار ... بر
... صفت ... او
... باشد ...
... الاسلام
... دریا ... لی
... نفخ ...
... خورد ...
... بکار ... دون
... کالی زبان
... زبان ...

نی بود بسیار محرم کم بود
ناله‌ی نی باشد از سوز زبان
از لب همدم بسا داد و رسی
با حالم همنفس را خواب دید
کی شکایت کردی از همدمی
چون نفخه در سینه نی نور و نار
نی زنی گر آن نیستان یاد کرد
همدمی گر آن نیستان دل برید
گوش تو گر گشته از بانگ جرس
نی نفسهای تو سازد سوزناک
نی کند افغان و زاری بی زبان
آن نی کش حلقه در گوش است
گرد تسلیم بر زن نقد گنج
بیکری گوید برای خویش ساخت
هر که در فانوس شمعی برفروخت
تو طبیب دردی درمان خودی
اصل این دردست سوز نار عشق

زان دل اسطرلاب اسرش غم بود
اصل آن سوزست در دل اشتیاق
گر نباشد آن صدای یک نفس
از وجود همدم بود دارد امید
گر نباشد انس از او همدمی
سر زند از سینه اش افغان زار
بس خالی یک نفس از سوز و درد
کی صدا و صوت روح افزا شنید
زان نیابی سر صوت همنفس
آتش اندازد به جسم و جان پاک
سوزد از سوزش بسی مرد و جوان
واقف اسرار این چون گوش نیست
زان نیابی گنجهای کنج سنج
شمع ایمان پر درخشان کند
سر کی از شرق و غرب سینه سوخت
از علاج تشنی زان عاجز شدی
سوخت بس سینه درد گداز عشق

هر که از ناله نی درد و نفس کرد
هر که از عرفان دلش خالی بود
حال عارف دل کن از خود قیاس
ره نجنبد در دام دانه بچید
شد اسیر دام مرغ دانه چین
ماند در دام از تجسس هوا
گر نبندی ز رصد این راه
زه ببای جان و دل بند دراز
دیده بسته نبیند آن جمال
آن شرابی کو دلم مست از آن است
خورده ام آن می مدام از میکده
هر که زان می خورده باشد سالها
سوختم در آتش توحید جان
نیست توحید بر الفاظ ما
گر زدی بر زن وادی مستی بدر
بر صدا و صوت عارف گوش داد
تا شدم واقف ز خورشید جمال

ز مرغ وحدت آهو نفس کرد
کی چو عرفان ورد سعادتی شود
جاهلی زان نیستی عرفان شناس
گر ز مرغ حریص است در چه
چشم دل بگشا و دام و دانه بین
همچو مرغان حریص بی هوا
کی به پیش هر که در عشق جاه
ورنه بی افتد اندر دام آه
گر بود حیران ز ان صاحب کمال
درج جان و دل بجو نهان است
نه چو خامان در دنیا شد
کی شود مخمور از جام صفا
تا شدم زان کس این دلیل
در نگر کانقد شود عیسی
شده ز السلطان ... تاج سر
دیده از خطه سواد انس ...
هر شد از نور غم ملال

ختم شد ... چون ادای
و الله اعلم بالصواب
سنتش ... والا نعیم
تا نبینی ... از فیض علیم
... از ...
... خود ... بر
... ای ...
... باد
... باد
... تن
... دعوی ...
... دعوی ...
... بی ...

پس بلا واسطه عقل کل گفت — شرح فیضش ساقی آب و گل گفت
گرد اشکال سوی آیینه عمل — صورتش هوش و روش زان گل عمل
گر ز عشق آید صدا از گوش تو — میشود مست درک هوش تو
کس ندیده کو ز ل عل سد او — کان نگون برجا سودا او فتاد
جسم عالم از نفخ روح الله ثبت — دم ز شرح آن زدن از المبیت
گر گشاید دیده معنی بین — سینه اش بر باشد از بس نازنین
نیست خالی ز انجمن شان دانش — پر بود از گلرخان پیراسش
در ورش باشد بسی از کشتگان — در کنارش سعد آشفتگان
کشته اند ز خاک خون پس جزوی — می نیرزد جا شان اکنون چی
اندرین ره هر کجا سنگی بود — بالش رخسار سر سنگی بود
رونق اشکسته نه هند حسن و بن — دل اسیر راکی بود عین الیقین
گر بگویم شرح عشق دلگشا — جان ز سوز عشق گردد در صفا
از قل الروح ای معلم یاد کن — خاطر اطفال کمتر شاد کن

قال الله تبارک و تعالی قل الروح من امر ربی

عشق جانان قوت جسم و جان بود — اثر فتوات جان آن بود
تا قدم سوز شود در اشتیاق — اندرین بازار سوزم اندر آن
مهر شرط عقده از جانم گشود — زان دلم واقف شد از سر شهود

سخن ماند
[illegible] عشق و جان بچه گم [illegible]
[illegible] دل [illegible]
لاله رخسار [illegible]
[illegible] منظور [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] جبل
[illegible] منظور [illegible]
[illegible]
[illegible] جبینی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از دعا [illegible]

بچه گاه از آب دیده تر نما — نساخ از خوف زان پر بها
صاف گردان دل چو ابحار صفا — غوطه خور آنگاه در بحر دعا
بس بجو حاجات مقصودات جو — از سر اخلاص از الله الصمد
اندر آن ساعت بیاد آور فقیر — التماس داعی خود در پذیر
شمع دین افروز سوز عابدت — اشک چشمش صدف ثابت
چون شوی ز اخلاص دل اندر دعا — از خضوع و سوز دل سرمایه ها
جان و دل بسیار رنج بجو — مخلصانه همچو اصحاب شهود
بو که بیرون آید از بگو دل دعا — تا در و بنما باید از ظلمت صفا
در حرم سرگشته شو و در دم لباس — رنگ آن از سرت جمهای قیاس
از حرم گر رنگ خرد الجلا — ورزد و رنگی ظلمت و ریخ و بلا
در ره جمهای نوس و کلمات — رنگ آن سرمایه این ابجات
از سواد الوجه فی الدارین زود — باخبر شو باز کن چشم شهود
خاطر دلگو ظلمانی بود — زان بعد از شمع نورانی بود
پرس از رزق نخ خاطر کبود — آمدی در رنگ منکر زان وجود
با مشو تا که بیان هم عیان — یا مرد در وادی دل بشر کان
آز زبان زین رنگ دو تا بگذری — گر بگیرد حقیقت لی ری
طی چو کرد بسیر طومار رنگ — فارغی از رنگ این نام و ننگ

[illegible] طوباری بود
[illegible] یاری بود
[illegible] صدیق
چون [illegible] تحقیق
[illegible] شود
[illegible] بود
[illegible] زمان
[illegible] کاران
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] الملول
[illegible] جهول
[illegible]

نهصد و چل سال از عهد رسول / چون گذشت ای دل بشاه و الفضول
عدل و احسان و ترحم کم شود / اکثر دلها مکان غم شود
شور و شر آید ز هر سوی پدید / سر زند زان بس کدورات شدید
سیل محنت آید از هر سو بعام / غرق گردند در کدورت خاص و عام
بر ندارد عام کام از بهر دین / خاص باشد بهر شرع و دین حزین
حاکم عادل نماند در دیار / بس رعیت رو نهد بر کنج غار
همعنان حاکمان گردد غرور / بس کنند از طاعت احسان نفور
بدعت و عصیان و طغیان و فساد / منتشر سازند در دلها فتن و لداد
خانه امن و امان ویران شود / قصر سلطان جای بدگویان شود
بس رسد دردی بدلها از سوا / کش نباشد جز به پیش حق دوا
صبح آید غم بجان و دل فرود / شام سازد جامه از غصه کبود
مؤمنان را بس محن آید به پیش / از خدا خواهند بعضی مرگ خویش
علم اندک گردد و بدعت کثیر / جاهلان باشند سلطان و امیر
مسجد و محراب و منبر منتشر / بس شود ویران ز ظلم اهل شر
عرصهای مدرسه معبر شود / منزل جهال بدگوهر شود
ملک و ملت بس بیابد اختلال / آفتاب طاعت احسان زوال
کم شود معمار شرع و ملک و دین / تیره از بدعت شود روی زمین

[illegible]

نقل مجلسهای حکام جهان / منزل عاری باشد و کذب عیان
افترا و هزل و بهتان و فساد / سر زند از همدمان بدنهاد
کذب و غیبتشان بود ورد زبان / شرک نفس و طبع و وسواس نهان
روز و شب ورزند حب جاه و مال / بیخبر باشند از رنج و خیال
مونس دلهای حکان و بدان / مهر سیم و زر بود در آن زمان
روز بازار کرم باشد کساد / خرمن احسان رود چون گرد باد
محرم راز دل اهل نیاز / کم شود آنگاه چون ذکر و نماز
بی نمازان جهول دل سیاه / بس گزند دلها چو مور و مار راه
خاک بر ریزند بر سر خود مؤمنان / گر ز ظلم و کثرت ظالمان
آه از این جاهلان بو الفضول / که برون رفتند از شرع رسول
پیشوای لشکر اهل ضلال / کی بیابد ره بایوان کمال
جاهلان باشند در ره جاهلان / قافله سالار اهل کاروان
[illegible] اندیشه شان باطل بود / قول و فعل و نقلشان عاطل بود
گر همی جویی نجات ای بوالفضول / رخ متاب از دین و از شرع رسول
آخر عهدست دیده باز کن / همچو [illegible] فغان آغاز کن
صد فغان از گشت کار عاصیان / صد فغان از فتنه آخر زمان
دیده روشن ساز از آن عکس نور / که شود ساخت از آن سنگ طور

[illegible]

روی عالش پر ز لوح دل بود / بهره‌شان از کمال دل بود
آب روی دین تو بریزی ای کثک / زان سبب باشی همیشه غصه‌ناک
این چه اضلالست که در شرع بود / شرع ار نور مرهم زیست بود
هر دل مجروح کان مرهم نیافت / نور عرفان کی دمی بر آن بتافت
شد مسلط بر سرت زان ظالمی / که نداری اقتدا بر عالمی
خویشتن بر علم عرفان کن علم / سر بنه بر خط طاعت چون قلم
تیره باشد طالع اهل نجوم / غافلند ایشان ز آفات رجوم
تا بکی سنجی کواکب بشمری / روز باشی در پی صورت‌گری
جان کنم نهانی آن کار دونان / کش نبود بهره ز علم عارفان
زان شدی از صبح دل روشنی / که بر اختر عشقبازی میکنی
اختران سعد و نحس ای بی‌تمیز / جمله در تسبیح رب العالمین

قال الله تعالی سبح لله ما فی السموات و الارض و هو العزیز الحکیم

گوش در تسبیح حق بگشا چو ملک / تا شوی تسبیح روان در فلک
کی شود بر سوی طاعت راه‌جو / کی کند نفرت بابی که ده
تیره چون ... کی شکاف صاف / خشم ... چیست ز لاف و گزاف
تا شوی با تو بود در راه دین / خود پرستی هست علم الیقین
شمع عرفان روز و شب با سوز دار / سینه فانوس شمع افروز دار

[illegible]

دولت آنرا که جاویدان بود / کش ز کعبه دست آب‌فشان بود
کی طواف کعبه باید دل سیاه / تیره خاطر منحرف باشد ز راه
لیک آن کعبه رود روشن‌جگر / کم شود زان راه در پیچ خطر
دون ناکامی نیابد کامران / زان حلاوت نیابند دونان
آفتاب عرش دارد ای دل سیاه / تا بکی اندر نیاسایی تباه
شعله خورشید ایمان زین یقین / چشم جان سازد درین ره تیزبین
دیده پر خورشید کی یابد ظفر / تا نیابد اندرون صافی نظر
جاه آرایی تو در خاکدان / گر نباشد دل شناسا زو نهان
نیست در اجسام تاریک عوام / آن دلی کو گنج اسرار است دام
جسم خاص خاص جای آن دلست / صاحب دل در حقیقت کامل است
قصه این دل بود جانا دراز / شرح آن لایح بود بر اهل راز
نیست غافل زین روش در دین / کی معارف آید از مرد دون
صاحب دل را بود خلق حسن / دارد حسن از ظلمت های وهم
عادتان آهسته دل بیدار اند / زان حسن بود بار هر بود اند
از مکان رو بسوی علم الیقین / در مکان کی یافت عین گنج دین
جان من لنگر سپر کردن بود / گاه زاهد گاه چون رندان بود
باش پرستان ز آزادگی ... / گرد گنج حلقه کرده در نگر

[illegible]

خود بخاک افتاده‌ای چون آزاده راه
بنده افتاده گردد پادشاه

بی سر و پا رو درین بحر عمیق
در بدست آور چو کردی این چنین

دیده از این خاک ظلمانی بدوز
تا زند سر آفتاب دلفروز

هر که از قیدی رود او هم نفس
کی شود آزاد از دام هوس

جست این اندیشها شو پاکباز
پاکبازانند دایم سرفراز

رو بحال پاک ابرار کن
ترجمان بحر اسرار کن

گر بمیری چون ظلوم دل سیاه
همدمت در قبر باشد سوز و آه

از ستم چون سر زند خود شد هلال
صاف سازد صبح آمال خیال

هر کجا شمعت مشکوتی بود
شرح بی نور ظلمانی بود

قال الله تعالی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح

در نگر در روی صبح و نقشها
تا رخ مرآت دل آید صفا

در حجاب از نمانده تا به بود
زانکه ظلمانیست دلهم زاده بود

از سپنی شد حجاب ماه روح
تیره دل را تیره بود از فتوح

پیش تا این رنگ ظلمانی بود
تیره در پیش حقیقت رهبانی بود

تیره جانان منظر بگنه گرند
دل سیاهان هر سو کور و کرند

خاص و عام چون دل باشند آینه
منظر عیان چون نور آید سینه

وانکه خود شد همچو صبح بی دقی
پیر آخر پیش ... بشنوی

[illegible] نالان
... گریزان ... حاصل ...
ساخت ... [illegible]
از ... [illegible]
[illegible]

جان من بر دل که با فتح باب
از رخ ذرات بنده آفتاب

خوش دل بنده رخ آن نازنین
گشته بود دل واله جان آفرین

طاق آن ابرو محراب جلی
که بود منظور الطاف ولی

نشنود آواز ناقوس کفر
زانکه گوش جان آن در سنگ

هر که دور از بزم آن بستان شود
بلبل جان در دلش نالان شود

آن گلستان رخشان و ...
لیک بی عشقت روح عندلیب

در چمن زان تیره بلبل نفس
تا مگر ماند به گلشن دسترس

شد شبستان بلبلی زافغان زار
گل نصیب آمد از آن گلزار خار

رو قدم نه در طریق حب و جه
انچه دانی پیش هادی باز گو

تا کند از صبح آن ره ...
ورنه خود را غافل دل برده‌ای

گر ز عطشان آب تشنه ...
زنده گردی آید در کنار

ای فرو رفته در پای هوس
چند در هر کنف زنی ایام نفس

چشم من روشن روی گشته بحلی
کس ... آیینه خاطر جلی

دیده تا گشت روشن زان جمال
کس نباشد دیدی رنگت و دال

مهوشی گر شک روحانی بود
منظر دلگیر ظلمانی بود

در حجاب دیده‌ات نوری نهانست
گر فروغش شمع روشن بر زبانست

دل ... تا وجود بردیده ...
در نگر ... که صاف دیده

... [illegible]
... [illegible]
[illegible] دیده ... عالم ...

پیشتر گوید دایم عیب ما / زانکه چشمش باشد از گردی عمی
چشم دل کیست دیگر عیب خویش / چند گویی عیبهای سینه ریش
بر محل شد نزی ریحانها حرام / باشدش از بس عنایت بر مشام
رنگ گلرخ جان ... شد ... / رو بباغ عشق چون زان شد ...
در گلستان بس گلی خاک شد / تا در او ن عندلیبی پاک شد
کرنگ دوری بر بستر خویش ریز / در طریق شور بخت ... ریز
رود دیگر تیز از نمکدان حال / چند باشی غره بر این قیل و قال
از نمکدان لاله کی آید روان / کی بود هر سنگ ریزه لعل کان
چیز از زرگ کو بن است تاج / ظلمت ایشان رخشان چون سراج
زان بوطن ... کس کو آید سر بخت / کی شود همسر در این تاج و تخت
کشته عاری ازان در این جهان / کی ندارد ظلمت روشن دلان
خلعت این طایفه است از قناعت / تا جشان از علمی بود سلطنت
چند جویی آتش از سنگ و چدن / علمی نزدی جوز انگبت آن ...
تا نکردی با خبر زان ... / کی شود روشن دلت از نور طور
تا نکردی از درون عارفان / علم لقدسی بود ما دانش آن
تا نیابی در دل و جان روشنی / کی شوی آزاد زین جسم دنی
چند گردی در شب چون صبح لنگ / یک قدم نه بر سر این نام و ننگ

[illegible]

تا شدی از حرص عیب و جاه / روی قلبت گشت چون دود سیاه
بود از این بهر نکات جان خویش / کم زن اینقدر چهار سینه ریش
گر شدی کل آدم و از مردم شدی / دیو سرت ... ...
صورت آدم نگاه مسکنی / از شراب ... شرک دایم سرخوشی
غسل کن از آب چو بادیه ... / کی جنب گردد چو پاکان سر فراز
ذره خود بس نباید آفتاب / تیره دل کی دید اشراق شهاب
حسن طال نور عقل مدرک ... / بنده محسوس لانک ...
هر که هیچ از خاک ... نمود / لی ... آخر ... شهود
... کس ... که در این جایگاه / روی ما شد با ... زلف و ...
... ... قید ... / کشته نفس شعاف ظلمانی روان
ای دل از شک ... / مانده در دام ...
از ذرات عقل ار خویش شوی / دور ... سر آتش شوی
جلوه گاه طوطی طاوس عیب / ... الا ... سنگ و ...
گر ز ... آن طوطی طوطی شد / گر ز ... ...
هر که ... اهل ... شد / کی ... روح افزا ...
هر صورت ... کجا باشد / منظر ...
کر ... شد از عشق جهان / غافله از رنج محنوری آن

[illegible]

آتش عشق ظلمت سوز ما / نور اخلاص است جان افروز ما
چون بر یی بی بهره خود از دیگران / با خدا الفت شود پس از آن
از نگارستان خوبان دیده دوز / شمع بهر حق تعالی بر فروز
چون به حال بهر حق شد استوار / بهر فرقت با آورد در شاخسار
در رود به بهر جای بود / مشرب او دو حله بجای بود
درد دل کز سوز عشق آمد پدید / از پی محبوب ظلمانی رسید
عاشق از کونین خود بیگانه است / همچو مجنون ساکن ویرانه است
دیده اش باشد مدام اشکبار / خاطرش چون جانستان بیقرار
عشق باشد در سویدا خاطرش / خاطر از ناخن عشق زار زارش
زان نهاده شمع عرفان فروغ / گر نه بینی نیست جز لاف دروغ
لا الف کم زن ز عشق پر دلبستگی / در تو موجود است خواهی دوستی
در نکو رویان حسنهای آید / تا از آن جلوه بیابی فایده
از شراب عشق هر کو شد خراب / سینه اش از سوز مهر آن شد کباب
شرح سوز عشق مجنون قصه ایست / قصه عشاق در واقع یکیست
انعقاد مهر از لیلی بود / جان مجنونش از آن لیلی بود
سوزش آن مهر از مجنون بود / همچو دیوانه مهارج بود
من چه دانم حال عشقم تا کجاست / عشق و دیوانه نگار از هر کجاست

آینه گر صاف سازی از حجاب / نور حق انگاه بینی ای **شهاب**
نیست کار نفس عارف ای عباد / رحمت اسرار ما کذب الفواد

قال الله تعالی ما کذب الفواد ما رآ

محو چون شد ظلمت نفس و هوا / صفحه دل آینه گردد در صفا
عارفی کادراک نور حق کند / سر فنا او بر کی مطلق کند
نقش هستی محو کن از روی لوح / تا شوی آزاد و گردی عرف روح
سست استدراج باشد بوالهوس / بوالهوس را نیست راه عشق و بس
نور با مرآت چون گیرد قرار / بس ببینی حسن خود ای بلبل و هار
تا ببین گردی بماند شک و ریب / بس ببینی شعاع انوار غیب
آب رو یابی به مهر ای پسر / خاک کن از آب حیوان زود تر
کی رود از خاطر هر کاینات / مهر جانان و خیال از دیگران
گر چه باشد استخوانشان سندروس / مهر جانان گرد و هم طعس
گر حال خود بری دیوانه / در هوای خویشتن پروانه
شد منور شمع سان پروانه / گر بسوزد خویش در خمخانه
شمع چون هستی فدای یار کرد / سینه فانوس پر انوار کرد
قاف قربت شد فضای دل به لی / گر بود در تحت ظل کاملی
هم جان در بازد که ار دل ببار / تا شوی چون شمع مجلس سر فراز

شو مجرد زین لباس آب و گل — تا بپستی بو رقی ار روی دل
از خودی بر خاست ظلمات حجاب — هر که خود کی بود درگاه ای شهاب
کوش و سقف شرع و دین کن استوار — تا شود مصباح عرفان پایدار
هر که سوزد طیلسان چون مشتری — دوش او باید ردای مهتری
ربع و راحت عزل و صف ای بلبل — تعبیه کردند درهم سر بسر
راحت بی رنج و عمر بی زوال — نیست در این دیر ای نیکو خصال
گر همی خواهی حیات بی ممات — بگذر از ظلمات و نوش آب حیات
یاد کن روزی که زین دار غرور — نقل خواهی کرد بر دار سرور
گر نه با ایمان روی در آن مقام — کی بیابی جنت دار السلام
راه کوه و دشت با آتش کنند — وز خیال خیل ظلمانی ببه
بر سر این راه یکساعت نشین — دیده بگشا منزل دور و پسین
ز اهل اخلاص سیمی از اهل ننگ — رفتگان در دیده کج بین نمک
خاطر صافی نظرگاه خدا است — مهر حسن بیهوشان انجا کجاست
چون خواهش دل بده با رنگ و بو — تا نگردی چون حباب از تو بتو
در گذر از دوستی دیگران — یاد کن از عزت حق در زمان
گر نه بگذاری ز مهر جدا — مهر غیر بس باز از خاطر جدا
درد بیسودی که جست و جو شافت — درد را درمان ز درمان جانانت

دل چو در سلک سلاسل عرفان نشست
سوز عشقش چون سلاسل آتش بماند
سر بر ستان فقر اهل نیاز
مستی مال و جاه ای بی نیاز
عافیت الذت و روز فرو
نقش الذت و روز فرو مانده
عشق را در روز ... جانان
...
عاقبت از ننگ و عار
از زر و زور ... خوار
سر کرده و در دنیا ...
ور دل شمع ...
در زبان عشق ...

هر که خود در مهر جانان یافت — در فنا ملک بقا دریافت
یاد کن آن دم که دل پر خون شود — دیده از هجر تو جیحون شود
سینها گردند از افغان کباب — دشمنان خندند و تو در اضطراب
چهره‌ات چون زعفران ای بی شفق — دیدگان گردند هم رنگ شفق
زرد گردد قرص روی آفتاب — چون بمغرب گشت منزول ای شهاب
چون تو دستی یار زین عالم سرا — زهره کو گیسو براندازد سما
مشتری تیره و مه بی نور و تاب — منکسف هم قرص روی آفتاب
یاد کن منشور دیوان قضا — خنده‌ها بی غنچه از ما چرا
ای دریغ از روبهای بالحب — ای دریغ از چشمهای اصف
ذره گر ای غنچه در صلح خاک — که فرو رفتند بس مردان پاک
چون سکندر سرفرازی ذوفنون — رفته زان جنس آخر سرنگون
سو ساز افسر باشد بزم باغ — عاصیان دوزخ و از مهد فراغ
ای فغان از گر باد بی وفا — ای فغان از غدر ارباب هوا
ای فغان از گر غولان طریق — ای فغان از بی وفای رفیق
این فغانها نیست بر سر بسر — خالی اند اکثر ز مهر سای تسر
چون شود مختل مال و جاه تو — منحرف گردند اندر گاه تو
منزل ایشان اندر کوی او — گر بود اقبال و دولت سوی او

بی رخت از قال و قیل عرفان استوار
تیر ... از غم او ...
از دو حرکات حسنت شوید
از طلوع طلعت ...
وز فروغ مهر روی شمس و دل
چون بمال و دولت سرنگون
یار با این جاه و رفعت ...
عاقبت از ...
دوستان از الطاف مهجوری شود
از دلهای ما جان
گر دلهای ما جان تو
عذر ارزان گیرد و دعا جان تو
...
ایا عرصه امت ...

این همه خواهنده مال تو اند | چاکران جاه و اقبال تو اند
گر نیفتی ای بیان سنج گو | تیر تو چون ... در دو رنج
جاه و مال تست ای ام چون عباد | کی تو ورزد خوان از شاه عباد
عمر و جاهت ... ورزد تست عهد | عمر و ورزه زو بد کس ...
خوی تو ورزی و عیدی در جهان | گر بود دو دین و دنیا با تو آن
گر شوی زین در ظلمانی نجد | روز تو دایم بود چون روز عید
روز عارف و نوروز است عام | طالعش فرخنده باشد والسلام
کی بپا کوکب عجیبی خلق | گر بود طالع از آن برج حمل
عید ارباب هوا فرخنده نیست | کوکب نوروز شان تابنده نیست
جمله دنیا سر گرا شد اخت | آخر این خاک را انداخت
زاهدا ای عهد با این نگار | کار دنیا نیست جز عهد رای نگار
زین عروس پرفسون دل ربا | گر شوی بیگانه بهتر کاشنا
صد هزاران همچو تو شوهر گرفت | در محبت هیچ یکی در بر گرفت
ناگهان بر تیغ کید آن بیوفا | سر سر شان گشت در راه هوا
عمر تو بر گیر زان چو ملک ملوک | کی چو عاشق همچو ارباب سلوک
شو همی کش چشم دل بینا تو بود | بر عیب ... بر دون ... بود
رو تو باز ... عنفوان نوجوان | جمع کن زاد لطفی در زمان

[illegible]

دم منه ای بی خبر بیدار شو | دیده بگشا تو بکن در کار شو
چاره ما دو تو الا مرگ نیست | هیچ بستان را بقای برگ نیست
نیک و بد را مرگ می‌باید چشید | زنده جاوید چرا زید که دید
گر نشد از مرگ در آخر خلاص | شربت مرگست عام و خاص
چهره‌ها روهای روشن همچو ماه | در مکر گه وقت رحلت شد سیاه
یوسف یعقوب آن سلطان کی | رفت آخر جسم پاکش زیر خاک
خفت الا مرگ در جام همه | این بود آخر سرانجام همه
کودکی و کو جم کجا قارون شده | وقت رحلت سینه شان پرخون شده
با دلش آدم که گردی پیر زاد | جان بکنده از جسم تو عزم فراد
جان من چون تو بسم رحلت رسید | هیچ سلطان یک زمان مهلت ندید
باز روی تو قفس گر باشد وی | جنبش چالاک آسان ره روی
عیش کن سیر است همچون گل بخند | مثل بلبل بهر آن گل بند
در گلشن یک گلی باز کن | همچو بلبل پس جان راز کن
ساز چون گلشن چمن خارها | تا بیابی در چمن گلزارها
چهره دل جان بکن گلفام ساز | بلبل شیدای آرام ساز
همچو گل بشکفت روی تو بلی | گلشن تو همدم صدای بلبلی
نقش عرفان هر که کرد امروز باز | ... ز او صف اصحاب راز

[illegible]

گر چه باشد از صدف علوات پر — قیمت آن بیت چون گوهر در
گنج باطن ساز از ره زن نهان — نقد گنج از قید اژدرها رهان
روی نه بر مجمع اهل صفا — پشت کن بر دیو دون بی وفا
مجمع ابرار اکنون حجره ایست — کو دل از مسکن بیگانگان کم است
نیست حجره خالی از عالی همت — پر بود از اهل علم و معرفت
خاص عام و علمی و فرخنده اند — گوی دین که از میدان برده اند
بود تاج الحق اسیری ما مدار — رفت چون اصحاب امان زین دیار
هست فرزندان او یا گر خوی — رایج اند چون مقبلان در حجت و خوی
صاحب اقبال و عالی همت اند — محیی آثار اهل دولت اند
باد توفیق الهی شان رفیق — تو که در آخر نگردند از طریق
بر نگردند چون بدر زین خاک ماه — عدل و دین ورزند و احسان و دوام
بادشاها ساز دین شان استوار — دولت و اقبال و ایمان پایدار
تاج رفعت نه بفرق هوش شان — خلعت توفیق کن در دوش شان
بر سر ایمان آن دو گوهر بار — ابر لطف بیکران رحمت ببار
تا بزی جان و دل از دیگران — بعد ذات اشرف بود در جهان
چون تو با اغیار ورزی دوستی — زان سبب شایسته با ایشان نیستی
گر دل تو عاشق جانان بدی — کی بسر بیهوشان مایل شدی

[illegible]

از دل هر شوق آتش بر فروخت — جسم و جام از فروغ آن بسوخت
گر چه اکنون حال این بود از ده — کی بسوی بجو [illegible] شده
وین بسر دیباز در راه خدا — تا ز هاتف بشنوی صوت و صدا
هر گرا بنیاد دین باشد چنین — کی ز عرفان خدا یابد نصیب
تا اول از بنیاد دین پر برده ام — نقد گنج معرفت گم کرده ام
اضطرابم و تو بس محتشم — تا بدین مشغولی تو خوی کرده ام
دوستانم چو سگ صبح و شام — مست تو آورده الوان طعام
اخسر العباد فی دار الجزا — لیس الا عبده العبد الشقی
دیر و عاد مظلم باشد گونه — در قناعت [illegible] روشن درون
کرده ام با قناعت چون سپهر — کرده ام دل از زر و سیم تو دور
در دل این بیت جا بود حال — زان شدم آزاد از قید سؤال
ستر عورت را بجهان هر کس است — در محل هر که گوشه مانکس است
از زراعت باز چون من دارد — می بجوم قوت از اغیار و یار
حال اگر در زرع ربحی می برم — آسیابان از کسب خود خورم
[illegible] — شکر نعمت [illegible]
[illegible] — [illegible]
مرد دهقان زرعی غافل است — هر که زان منزل [illegible] غافل است

[illegible]

از صفای آن زمین خرسند شود | چشم و جان چون شمع نورافشان شود

آب و خاک و آتش و [illegible] پاک باد | در تو موجود ای روشن نهاد

خاک آدم شد [illegible] آن شده | مخزن اسرار و انوار [illegible] شده

روشنی بخش [illegible] هر که | بس زر و گنج [illegible] اسرار [illegible]

در پس پرده سویدای [illegible] | لیک ستر است از چشم عوام

چشم دل بگشا و پرده باز بین | چند باشی غافل از عین الیقین

گر کنی روشن سراسر چشم جان | بینی انوار جمال الله عیان

رو دهد آن گه کلید گنج راز | بعد از آن گیری فضل آن درگاه باز

صاف شو از تیرگی آب و گل | تا بیابی نور چشم و جان و دل

محرم اسرار خود [illegible] | چون شهاب [illegible] شتاب

روز و شب همچو جمال ذو الجلال | [illegible] شوق کی یابی وصال

از عناصر ملک [illegible] مشهور شد | از آثار حشمت مشهور شد

پایه پایه رو به عالم [illegible] | چشم و گوش و عقل [illegible] دیده [illegible]

پرده بسیار است [illegible] | در پس هر پرده باشد [illegible]

قال الله تعالی الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح

دیگر در آمد آنکه نور | همچو روشن [illegible] ظلمت [illegible]

[illegible] کلام [illegible] | دیده و جان [illegible]

هر که زین اسرار باشد بی خبر | از طریق علم یابد [illegible]

علم حکمت حق بود [illegible] | تا از آن جان آفرین [illegible]

غافلی از گوهر دریای دل | حاجت شد تیرگی آب و گل

چشم دل بگشا و بنگر بر خاک | تا چو [illegible] سینه [illegible]

گر بکاوی خاک سینه آن گهر | [illegible] شد [illegible]

آنچه گفتم آن بود در [illegible] | [illegible] بیابی همچو [illegible]

گر دهد [illegible] عرفان [illegible] | از ره علم [illegible] جلا

تا از فضل خدا یابد [illegible] | کی [illegible] احوال [illegible]

گر از [illegible] الیقین دارد خبر | از فروغ نور حق یابد اثر

ور نگیرد [illegible] بستان عرفان [illegible] | عکس نور الله [illegible] از شجر

[illegible] شاخ هستی مجاز | کی [illegible] بستان [illegible]

تا از این ره می آید [illegible] | کی بیابی [illegible] آن نور [illegible]

نور چشم علم و عرفان [illegible] | هر که [illegible] عکس آن [illegible]

شرح مشکوة [illegible] | [illegible] خاطر صاحب نظر

از دل و جان گر تو واقف شوی | بر همه اسرار آن عارف شوی

نفس [illegible] | بس قدم در [illegible] طریق [illegible]

هر که [illegible] | [illegible]

هر کرا میل سوای حق است / پیشه او نفی نفس و طاعت است
چون ز شیرین مبتدی ابرام داد / زان شود مغلوب خشم و خفت جو
دعوی عشق خدا او را بلا / کشته در دست دشمن مبتلا
هر که دارد دعوی سودای او / گو قدم نه بر طریق حب جو
آتش عشق از تو داری دم بدم / مخلصانه زود بگذر زین مراد
از مراد نفس سرکش در گذر / تا جمال الله آید در نظر
منتظر باشید بوعده پیش بین / جو بیاد کوی رب العالمین
سود و سرمایه شد از دست ای جوان / زانکه روی تست بر سوی زیان
اندک اندک رفت عمر گنج دان / غافلی از رفتنش چون ضالین
از سیاهی رخ دل غافلی / گر صفا خواهی طلب کن صیقلی
از رخ آینه اهل شهود / صیقلی زنگار ظلمانی زدود
تا نکرد صیقلی جوهر نیابد / کی کند آینه اش صاف از غبار
صیقلت گر نیست کامل صیقلی / تو چو آنکو ران زمرد و غافلی
همچو آهن تیره روی از زنگ / نیست بر آینه یکدم نظر
تیره بختا از چه بی ترتیب / فلک شان زان ای صیقل گر نیست
چشم دل بگشا و بنگر چون شب / گر مصفا باشد در وادی حجاب
بر رخ مرآت دل چون نور تافت / لمعه انجا عده بود انجا تافت

از سوا شد تیره مرآت جلی
میشود چون زنگ را آری صیقلی
حالیا روشن شود [illegible]
دیده و گلو دوام [illegible]
تا بکی [illegible]
[illegible]
تا بکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
روضه [illegible]
از سوا شد [illegible]
[illegible]

چشم جان بگشا دلا گر طالبی / که درین ره جز خلیلش صاحبی
همنشین ذاکران غافلان بود / نیک نفتش ذکر انیس جان بود
ذکر گو بی خلوت ترک بنام / قصر علم و معرفت سازد تمام
انکه جوشش در جهان بند / چون دوا زان آن آل کاسبانه خود به بیند
دانه ز جان از بن غرس جو ما / کشته خواهد مرد هر دو خود نما
عمر بگذشت و نکردی کار دین / غره بر نعمت خوان لیس
اندرین جوش درمان کار دوان / داده و جویند شل ماه خوان
وقت تعجیل است راه بر خطر / میشند در دام آشفته بی بصر
هر که در این باده بی دیده است / او مگر از دون طمع پرورده است
دیده دل چون شود شفاف و پاک / نور حق بینی از روی آب و خاک
نور بی شکات هر گز کس ندید / ظلمت و رشته دون کس ندید
چون توی جز و نمود لیل [illegible] / نور او شکات بس کی دو جهان
تا منی با تو شعشعه دون بود / چو قطره نور ان بحر محیط [illegible]
گر درای منی پیوند دوی / ور سوا حال داری انکه پیوند دوی
کی تواند دید عین عمی / شعله از لطف محیط ما
هر که با باده سوا آشفته شد / از طریق کبر با بر گشته شد
گر تو را ادراک بود بهار چمن / هر که از کن زین کردن زیب

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پیش کل چاره باشد جاه تو / علم الشانست چراغ راه تو
هر که شغلی پیش در این ره دود / کم شود آخر جوار باب غرور
هست بیش من بملک شهد عباد / قیمت بیش شناسم وقت کار
جز بروی شش دل اگر کرم ... مرید / بنده حافظ باشد از بنده بعید
از خدا ترس و مکن عصیان مدام / توبه کن تا یابدت دین انتظام
کی شود عاقل ز جانان دوستدار / رفته عصیانت ولا از حد برون
هر که او در خطه عصیان بماند / آب روی این جهان ره فشاند
هفتصد و چل چون گذشت از دور ... / روز روشن از فتنه‌ها شود تاریک
شور و غوغا آید از هر سو پدید / فعل آبا ... بد گردد پدید
کم شود از دیده‌ها نور حیا / سر زند از مشرق و مغرب جفا
ظلمت ظلم از در و دیوار ... / تیر فتنه بر جهان ...
قحط افتد در میان خاص و عام / کار دین گردد سراسر بی نظام
زلزله گردد پس از آن آشکار / خیزد از دلهای ... قرار
طاعت اندک گردد و عصیان بسی / چشم ... باشد ناکسی
علم دین خیزد ز افواه قلوب / بی خبر مانند از غیب الغیوب
هر که در آن دور باشد متقی / عاصیان گویند گو باشد شقی
از منابع آب کم آید برون / زان سبب گردد ز ... افزون

[illegible] ... پیام ... [illegible]
[illegible] ... ز جانان ... [illegible]
[illegible] ... عصیان ... [illegible]
[illegible] ... عشق ... [illegible]
[illegible] ... صدق ... [illegible]

دام افکندی بره از بهر نان / چند باشی همنشین دونان
تا مرید قوم از بهر سلوک / یا مجو دنیا ز قوم از ملوک
دین بدنیا باختی از روی دون / گر ز ... [illegible]
گر شوی صافی ز ظلمات ریا / صد هزاران دیده بگشاید ترا
هر که شد خالی ز ظلمات فساد / چشم دل بر عالم روشن گشاد
چشم جان چون گشت صافی از حجاب / دوست بگشاید ز چهره ... نقاب
دم بدم او جلوه دیگر کند / شاخ امیدت از آن پربر کند
عکس شمع حسن بنماید ترا / پردهای سینه بگشاید ترا
یافت گنج عشق هر کو رنج برد / زنده آنکس شد که پیش از مرگ مرد
تا نگردی سیر از آب زندگی / کی بیابی دولت پایندگی
تا نگشتی از می‌ها ساغری / کی شوی در ملک مستان سروری
زنده دل شو تا نگشتی همچو ما / مطلب این قول دارم از خدا
هر که نفس مرده و قلبش زنده شد / همچو الیاس و خضر پاینده شد
کشته جانان کجا یابد ممات / ... باشد حیات
زود بگشا دیده حق الیقین / در رخ مصنوع بین صانع ببین
زود وزن ... جان از محک / تا شوی آزاد از ظلمات شک
هست ... اندر دنیا ... / بر محک زن تا بیابی روشنی

[illegible] ... گنج ... [illegible]
[illegible] ... جان ... [illegible]
[illegible] ... شمع ... [illegible]
[illegible] ... جانان ... [illegible]

گر زدی در طور ارنی دم مزن
واقف از لن ترانی شو و زن

بندگی کن تا مگر سلطان شوی
بی عمل کی شاه عالیشان شوی

عدل چون شاهست و احسان بارگاه
محسنش گر دربان باشد سپاه

ورد ظالم نیست جز هل من مزید
گرچه یابد ملک هرون الرشید

خیز و پای سعی نه در راه دین
رخ متاب از شرع فخر المرسلین

از شریعت هر که روگردان شود
کی درین ره همدم مردان شود

هر کرا شد بحر شرعش آب و نم
زود آید شاخ امیدش ببر

کوکب عدلت اگر ساطع بود
مهر شرعت روز و شب طالع بود

از زبان صدق فکم [illegible]
نیست آن رو کش چو مخلص [illegible]

نفع همت هر کرا باشد بلند
کی بر پستش دو دون آید پسند

سربلندی از بلندی کن شعار
پای نه بر فرق فلک [illegible]

جاه باشد خیمه و ایوان دون
راستی عدل و احسانش ستون

گر ستون خیمه باشد استوار
خیمه و خرگاه گردد پایدار

چتر جم جاه اگر دون گشت
افتد از پا چون بی رحلت [illegible]

حاصل جاه است [illegible] و بال
جاه سازد در گرو [illegible]

در نگر کا خاص عزت پیشتر
میشود مصروف ناز کار شر

عادل اما نداند راه و رسم
محسنی واقف نه از کار خصم

[illegible]

عزت اهل هنر پاینده نیست
دولت و اقبال شان فرخنده نیست

خاکساری پیشه کن همچون شهاب
تا نگردی کم ز دودی بر هوا

دردمندان را نکو پرسش مدام
گر شوی در ملک احسان نیکنام

گو بماند نام نیک از مرد کار
به بود [illegible] ز قصر زرنگار

غرق بحر معدلت ملعون مکن
مهر شان از دل برون کن

سر چو نرگس تا کی پیش افکنی
دیده طعنه بدل ریش افکنی

امید احسان نکوان چون نکونام
وز حدیث عدل [illegible] مدام

ره بسازان سرای زرنگار
غافلند از دور چرخ ناکار

دیده ام روشن شود از روی آن
کش بود منظور حسن محسنان

در گذر از گوهر جور و جفا
رخ متاب از کعبه مهر و وفا

با هوای نفس هر کو زد مصاف
از شهیدان گشت و شد [illegible]

بی خشوع دل نمازت باطل است
سالکی [illegible] حاصل است

گر نمازت [illegible]
[illegible]

سو و نه طاعت بی درد و سوز
سعی کن مصباح [illegible] روز

غیر ایمان دانی [illegible] طریق
بامدادان [illegible]

ترک احکام و فرمان می بری
امر حق خوانی و دانی سرسری

برگزیدی همه جا دنیی بجان
در سر داری [illegible]

[illegible]

عجز و حاجت کرد اول آشکار / مادرش آورد آنگه در کنار

هر یکی حاجت چو بود در دلت / عاقبت مقصود گردد حاصلت

چونکه آمد نفس سرمست بهوش / تا موانع شد از جوش و خروش

کی فرو ماند گرت تقوی بود / منع در خدمت الملاهی بود

در نگر در زشتی اخلاق خویش / صاف کن آیینه اخلاق خویش

حالتت بیند همه افعال تو / منکشف باشد بر او اعمال تو

در حضورش حال باید کاره / ظلم بر دو فرقه چو خوار ره

نحن اقرب خوان چو مردان شنید / فکر کن در شرح من حبل الورید

جان درون ساز بر تو ناظرست / در مکان و لامکان او حاضرست

دل بسوز و سینه بریان ساز زود / دیده نمناک گریان ساز زود

حال با مجلس هوا آراسته / نفس تو آن نکته گو خواسته

خمر در جامست و مطرب ساز نوا / هر سه صوتش بهر حد سبا

یاد کن آندم که این جام بگذرد / همدم بیحجت تو غم خورد

از سماع کس نه بیند هیچ سود / باطن عاصیت تیره همچو دود

اهل عصیان هیزم دوزخ بوند / همچو از سوز سرش دوزخ بوند

چهره دنیا نقش صورت بسته است / زان کسانی برادران پیوسته است

آن زن دون مثل زن زندی شده / گیسوی زلفش چو بندی شده

زان بوییست سخن با عارض من
... سخن ... عرض من
کس علاج ... درد مرض ... سود
... ساز ... ...
در ... زنجا ... مدام
... دوران ... السلام
جای ... دو ... دار ... سخن
... سخن ... زنی
با عدو ... سخن
ای رفیق ... ای ... زنی
راستی ... وصل ... زنی
... بازنه ... دم ... تا توان
هر سه ... مع ... دیوان
در ره ... یک ... دوران

دور شو از این خطا از بهر ... / گر کنندم قصد جان که قصد سر

اندرین وادی بیا من هدایت / قصد دور و حیله ایشان سیاست

گر شقی با شقی همره شود / کی تنی مجنون شقی در چه شود

همنشین بد جنس جو دارد یقین / درد جوید در دو صحرای یقین

در حق نیکان گمان بد کسی / آن بدی گویا که باشد از خود کسی

در بروی حق پرستان هر که بست / گشت محروم از دعای حق پرست

همدمان همرهان این زمان / سر بسر باشند مشتی منکران

صاف سازند چون دم زدن برون / حقد و شان تیکر باشد در درون

باطن ایشان همه نفاق / لیک ظاهرشان همه دعای وفاق

اگر یاران حسن ابدان زمان / کینه شان در جسم و جان شیرین زبان

گرده بهمن دست بس پای بی / زود دوزه بر روی بهشتش مرجعی

... / مرده نباد باشد بر فساد

تو نال حقیقت عرفان ... / سعی کن تا تو که مالی قوت باز

تشنه ماند از نبع طوفان نجات / گر بود بی رسوی عین الحیات

کشتی ... طوفان هوا / تا که آید پیشت آخر از قضا

تو مگی کز بهر سیم و زر زیست / بر رسان جان و دل باید بیست

گر ... حساب / گفتمت و الله اعلم بالصواب

... سیر زبان
تا کی آزرده ... جهان
... سوی ... زیر حیل
... زاران
... جهل
... باید جانب ...
... نظر ...
... گناه
... دو ... در
در ... جهان
... دو ...
... ...
خدا ... دی
دل ... جی ...

عکس چون بر آن ماه بر انگیخت | مهر و ماه را بیک جا گفت
بر نوکش سیاهی دارد خبر | از ارخ دین و الذات خبر
آمد بیتی والمنن یا کوشش کن | ختم دیوان انکار [illegible]
حسن طاعت نفس نیکو بود | بدکاری [illegible] خود بود
روی طاعت گر بجانان آوری | از زبان جود او بس رجوع
هست داماش جان حب وطن | بازگشتی کن بس از پا منن

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم حب الوطن من الایمان

آمد آوازی که ای گوشش ها | گرد ده ویران صد الی گوشش ها
در عشق دوستی ارمان بود | جاده آن ده ترک جان بود
زاب دیده شوی سیماروی دلش | مرهمی نه بر [illegible] دلش
دل شکسته مخز در این دیار | بس شکسته دل بشو مجنون کب
دل شود اشکسته انجور حب | وادی اشکسته دلها شد [illegible]
گر کسی دارم به آن ده ای که | بس بسوی اشکسته دلها [illegible]
هست زین [illegible] صد | گوهر دلگو [illegible]
طلوع سودا [illegible] آن حسد | کش [illegible]
رحلت و زنج [illegible] | کش جگر بر بان [illegible]
حالیا و منصب جستی ولا | در [illegible] گوشش [illegible] ولا

[illegible]

در ادیم در پرده زمین با نیمجی | سوی [illegible] طریق [illegible]
آنکه [illegible] جانان از تو کمتر است | آفتاب [illegible] زرد است
آینه [illegible] زانو نشسته ام | از [illegible] آب را بر آسمان
بحر عصیانست ام موج زن | شد ز سیل بحر بس خانه خراب
بار سار از سوی عصیان تو | دیده [illegible] جو عوام
کار ده کاران مرا معلوم شد | کرمی او دی تو [illegible]
[illegible] | جای [illegible]
خاک [illegible] | کی [illegible] مال و جاه [illegible]
[illegible] ظالم [illegible]

هست [illegible] با شد و نظیر | هست اخلاق ایشان گران
او [illegible] صوفی [illegible] | ساز روشن [illegible] آب صبر
در مقابل روز و شب [illegible] | گر زمین [illegible] ازعاصیان
غرق آید اکثر مردان و زن | بحل [illegible] باران [illegible] آب
گشته سرگردان [illegible] و جان تو | از صفای [illegible]
[illegible] | راحات [illegible]
مرد نیکو کار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آنکه [illegible] | [illegible] کیان کرم

[illegible]

عدل افزون ده و باد و دم جاه تو / نور احسان بخش ماه شاه تو
گر نه دست ظلم در ناحق المکان / ایمنی از آفات و علامات جهان
در طریق معدلت گر گشتئی / گر همی بر کرمت گر چو کشتئی
عدل بر زبان عاقبت عادت شود / عارفان از ذو المنن حافظ بود
هر کرا با عدل شد دلبستگی / خاطرش آزاد گشت از خستگی
بنده عادل بود مقبول شاه / که به دولت بخشد او را پناه
از عدم احسان گر بوشی سرا / کی ز شاه او بیابد خطاب
[illegible] روی گنج / دل ... باشد چو گلشن بی رنج
از عدالت مرد گردد سربلند / کی شود ظالم چو عادل ارجمند
روبه بحر عدل ازان باکی مدار / در میان جور ظلمی جو کنار
ظلم آرایند ارباب ستم / محتسب سازند محنت دم بدم
سروری جوی ز ظلم و جور و آز / غافلی از حاصل عدل نیاز
ظالمان ... باشند منتقضا / ز آن سبب افتند در دام بلا
هر کرا ظلم است ... / کس ... در عالم بنا
حسن احسان گر ... / رونقی بر خاک راه محسنان
کمتر از اسراف ... / مصطفش ... احسان ...
... احسان ساز ... / با ز نقص ظلم ...

از محیط ظلم ... [illegible]
ایمنی ... [illegible]
[illegible]

گفته بسیار است سلیم نطق خوبش / بو که زین نظم نواب آید بوش
نظم این مسکین چون طفل یتیم / عیب آن کردن نشان اللبیب
خاکسار از بود نظمم بلند / هر زبان مسکینند آزا پسند
زنبه بر حرفم نهفته مگیر / پس ... بود و آزا عیب
خط شکیم خود بخوانی تمام / عین معنی صاف سعدی والسلام
هوش کن تا ظرف جمم شد دین / رو زوشن جو صاحب فن
هر کرا منظور آن حرف شد / حافظ ... شد
حرف این مسکین ... ارباب / تحفه آن ... صباب
باز کرده از رخ عرفان نقاب / سربسر چون عارفان حق حجاب
نظم خیز عارف روشن نظر / چون چراغ روزه باشد دیگر
دیده بار یک اصحاب وفا / میشود از دیدن آن با صفا
کی ... شد دمی ... / غیر ... آن کی ...
... / شب گردم ... سواد
چشم آن ... روشنی / کان ... ذوق ...
... / کرده ... نیک ...
مشرب عرفا ... / جوهم ...
آمده جان ... تشنگی / ای خضر ... زندگی

[illegible]

گر ولی شرح ابیات شهاب / بس خطای نو شود عین صواب
منکرم بسیار و کم باشد مرید / میزنم دایم دم از وصل حبیب
کار من بحث و دلیل ... / با فضول و نافهم نیست کار
بس کنم حرف فنا خاص و عام / دوستان گشتند دشمن والسلام

قال الله تعالی و قل الحق من ربکم فمن شاء فلیؤمن و من شاء فلیکفر

سبب گر نبود شاه اولیا / سالها گشتند حق با اشقیا
در دل ایشان همی نفع بود / بلکه شان انکار از آن بیشتر بود
حاصلا بسیار حرفی گفته شد / گر بسی چند از معارف سفته شد
در زبان آرم دعای آن فقیر / گر ضعیف مثل او بود حقیر
کرده ام بحر المعارف اسم این / غوطه خور در بحر او هم در ثمین
جان بزن تاریخ این فصل الخطاب / ... جواب
ساختم این نسخه را اهل صفا / مطلع از ایشان باشد چو دعا
الله الله دوستان از بهر ... / از ره احسان عفو غفران ...
نو به نو ... / لوح دل ...
خوش همی گو نفع یابد زین کتاب / بر دعای خیر یاد آور **شهاب**
یادگار عارف نیکو نفس / نظم نیک شرح منتخبات بس
بس کنم وقت غنا آوردن است / موسم ترس تدارک کردن است

[illegible]

هر که دارد تاب از مهر علی / گشت کامل از جمالش منجلی
مؤمنی کو یافت مهر آن امام / گشت نورانی الی یوم القیام
آفتاب آسمان شرع و دین / روز روشن شد امام المتقین
دیگر از آن منصبی ای پر خصال / گر نشد ... زوال
از عذار غزلی گرده مضمون / منصب دنیای دون ای ذوفنون
دل بجو تا ... جهان / چند ای ساکن این خاکدان
جای الهامات ربانی دل است / مهبط امید سبحانی دل است
آن دلی کز غیر خود خالی بود / منزل عرفان متعالی بود
نیست آن دل کز شب تیره ... / کدورات ... باشد کار او
صحت آن دل که شد سامع ... / کان بود در جسم روشن ...
نیست آسان شرح آن دل ... / وصف شرحش نشد اصحاب دولت
هر که چون این بنده ... / پیش او چون شرح آن آسان بود
عارفان اعلام علم آمده اند / شرح آن بر لوح دل ... گشته اند
ختم جان بگشا ای ... / تا بسی گفتهای ...
شرح دل بخشید از ختم **شهاب** / روشن شد ز عارفان چون آفتاب
هیچ باید ... / گر نشد دم ز آب دل چون دود تار
صبح پیری سر زده و تو کاهلی / دیده بردار از شبانم غافلی

[illegible]

تا به عظمت بیاید جان طلب / کی بلای آب در راه طلب
ای خضر در بیابان تشنه‌ای / ز آب حیوان تشنه‌ای یکدم نه‌ای
پرده هستی که آمد نسخه‌ات / زنده دل گشتی ز عین الحیات
تیره دل گشتی ز آفت سوزنگی / حظ آزادی و ذوق بندگی
سینه روشن دل آینه‌گون خصال / پرده واشد مطلع نور کمال
بس که بودی همنشین با صالحان / معصیت گردید آبای زمان
همنشینی خیره روشن دل مکن / همدم خود مرد ناقابل مکن
هر که شد همراه ظلمانی درون / زنگ آلود گردد آخر سنگگون
همنشان همدم اسباب مجو / همچو گردد سنگ در بحر و بر
شکر انعام حلیم لم یزال / کی توانم کرد چون من کج خصال
آنچه با من کرد لطف کارساز / تا قیام الساعه گویم شکر آن
زان زبان حال من باشد روان / گر بگویم نعمت از حرفی نیاز
نعمتش بی حد و کفران نقش بست / عاجزی شکر نعمت گاهی است
شکر نعمت گنج عشق در نهم / غم مخور از بهر روزی ای عدم
سیر ساند حق ... / قوت ... رسانند غم مخور
غم بخور از بهر روزی ای بی‌بس / کی هنر برد ... چون ...
آشنا شو که ... / ... تنها ذوق بندگی

خواب امن و فقر و فاقه‌ای شهاب / بهتر است از نعمت و جاه و عطا
صاحبان نسبت و جاه و جلال / عاقبت افتند از قید و بال
سالکان با خاص همتایی مقام / دار عشق ... و ورع خاص و عام
الفت از ذکر آفات دهر / سر او خلوت ... دکان‌ها ... بهر
زنده مسکین نورانی خصال / گر نکوید و خراج ملک و مال
گر نهاده رو در مسکین نشین / کو بگوید چیست آب و زمین
سایه بان فقر گردد سرکشی / منشاء از خود شد ایمان کی کشی
هر که در ملک رضا آمد وجود / سایه بان او بود چون صبح کبود
جوهر فقر است کار کاملان / شکوه کی گردد زبان روشن دلان
فقر خالص نفس است از این غنی / عارفان ... قدرت وفا
شهاب ... فقر چون ممنون / تا سوی ... دل عرفان نیاب
مال و جاه دل را تیره کرد / دیده روشن درون خیره کرد
خوش ... کو شد اسیر مال و جاه / هر که افتد چون گمراهان راه
جاه چون بت جای ... جاهل بود / جاه چون ... گمراهان بود
جاه چون آمد فتنه در سلسله / در قضای حق که ... کله
دام وادی ... حاجت ... / محنت ... ...
... دام مرغ دل ای چنین / وا ... دام ... زمین

بنده آزاد گرد در طریق — کش بود در خدمت خسروانی رفیق
بنده گر هستی خود خرم شود — با طفلش از زر عرفان پر شود
بنده گر قید خود آزاد شد — در طریقت همره اجداد شد
بنده آزاد آن سلطان بود — کش ورشته تابع فرمان بود
سر بسر خط فرمانش مدام — تا سوی سلطان خاص میر علم
این سر بر سلطنت آن بنده یافت — کز روان از تجلیات یافت
بنده غول سوای جاه [illegible] — نیستی زان همسر [illegible] اولیا
گشت سلطان ممالک بنده — گر شود فرمان بر دل زنده
زنده کامل بود نی با قصان — رخ منما بیدار طریق کاملان
جان من هر بنده کی آزاد شد — کی ز سطح نفس آزاد شد
کی شود در ملک سر کاوس کی — کی شود سر مرده دل زین باده حی
کی شود سر فرد مهر سپهر — کی شود سر رخ چرخ سنده
کی بیابد ذوق آن بی هوشیار — کی نشیند ستقی خرابات
کوی چوگان پس بهر سر دار شد — تا سر دل زنده بر دار شد
پس درختی شد نبی زاندوه — تا بالا بیند آید او سیه تجر
سوخت دل از فروغ باده بود — با کلیم اندیشه در کوه طور
گشت پس خون زرق بحر لعل — تا که شد چهل دون تا بی خطمیس

در سواد دیده‌ای نور دیس — سفر سنای ترین طین الیسین
دیده بود دیده کاری سکیت — کلکم آن اشکباری سکینه
در سواد خال و خط خاک را — تعبیه پس درهای آب را
بحر غواص عجب ز علم خال — کش آید خال بالای حرف قال
در نگر در روی لوح خاطری — گر ببینی زان نگاری اثری
آیتی برخوان ز طومار همیسر — کی بود مخفی ز چشم جز بصیر
نکته کان بهار حسن عروق صفات — نقش آن اکثر ز نعوت صفات
تا بود بر شاخ عبرت یک ورق — در نظم کوشش و برخوان این سبق
دیده گر نور ز عرفان رو شست — منظر آن دیده برگ گلشت
برگهای سبز باغ و بوستان — دفتر عرفان بود ای دوستان
چشم دل بگشا کر برگ آن — نقشهای کلک قدرت را بخوان
کلک صنع حق بیا ورای نجم — صفحا ندر خزان افشان
گر بخوانی زان ورقها صبح و شام — در حس عرفان دل کسی‌ای چون عوام
دیده خیره غافلی مکن — در سوای حلم دل خالی مکن
از هوای آن چو خالی شد درون — کی شود در نکته فن ذوفنون
گشت بیگانه کسی از مرد [illegible] — گر نگردد اندر افزون [illegible] همدمی
[illegible] نکته [illegible] — گر گنه در سجده [illegible] خدا

چشم عاشق کی تجلی گاه آب | گو دل کی [illegible] چشم شهاب
رخ ز اشک [illegible] | خنده باشی تیره خاطر [illegible]
آب [illegible] اکی [illegible] | کم بود [illegible] طلب
هر که چون [illegible] ایشان یار بود | [illegible] چشمهای [illegible] چشمش [illegible] بود
دیده از [illegible] موج زن | [illegible] عمر [illegible]
از سحاب عشق دل [illegible] | [illegible] شوق [illegible]
عصر دل [illegible] آزمان | [illegible]
با چنین [illegible] | [illegible] از کلاک [illegible]
آتشی [illegible] صد رخ [illegible] و جان | سوز [illegible] دل [illegible] سوز [illegible]
هر که در دام هوای نفس ماند | آنچنان از دیده چون [illegible] ماند
دولت [illegible] | بار حسرت [illegible] شود
گر کند [illegible] آزمان | گر کند [illegible] جان
چون [illegible] رحال | سود [illegible] حسرت و سوز [illegible]
[illegible] | گر کند طاعت [illegible]
آفتاب ملک و [illegible] | [illegible]
پادشاه [illegible] از کلاه [illegible] | اگر [illegible] سوار [illegible]
گر [illegible] | [illegible] السلام

[illegible]

گردش ایام [illegible] روزگار | گر [illegible] دل از غبار [illegible]
سینه [illegible] شد | سر [illegible] قرطاس شد
دو زبان دارد سر این خامه [illegible] | [illegible]
نقش کلک علم و عرفان [illegible] | گی کند [illegible] قرطاس [illegible]
جسم و جان [illegible] | [illegible] عرفان [illegible]
فارسی [illegible] عرفان [illegible] | [illegible] جولان [illegible]
فارس میدان [illegible] عرفان [illegible] | میتواند کرد جولانی [illegible]
[illegible] جسم [illegible] جهول | [illegible]
جان [illegible] باید [illegible] قلم | [illegible] قرطاس [illegible] کرده ام
درد جان [illegible] روح [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آتش [illegible] | [illegible] خوناب [illegible]
عشق [illegible] دل [illegible] | [illegible] عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
جام [illegible] حسرت آرام جان | [illegible] عاشق [illegible] کام [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

هر جام روز و شب چون شمع جمع
سوز دوساقی بود خواب سمع

عشق زند از دل سعید بیکند
سوزشش سینه شید میکند

شمع دل آورده سرای مهربان
از گریبان دل و دامان جان

آستین سینه ام زان دو شنست
دوخته خاطر چو برزم گلشن است

چشم جان بگشا و دل بسوز بین
خاطر شوش چو دی وز بین

آن جگرکان سوخته زار عشق
طیب آن خوشبو کند بازار عشق

وصل جو هم درد عشق از چه گذشت
همدم افغان بود در شهر و دشت

کی شود در سینه منبع زلال
مرد لی کی گشت زدای کمال

گر به این اقدام بهای طریق
در سر میدان شوی کم از رفیق

یک درک و فکرت هم وصال
کی رسد بر مقصد صاحب کمال

دیده نو و ادی کوته نظر
دیده آن رو نماید از این بصر

کی تواند ادنی سر صفات
غیر روشن سیرت صافی صفات

گر شود جسم ظلمانی تو
تیره میشد روح نورانی تو

در سیاهی نور چشم ای دیده ور
پرورش باید در این یک دیگر

مایه هر دست نقد اسلاف
گر نداری بهر کی گردی معاف

گر تعارف هست مهر آسمان بود
ور نباشد کار مشکل آن بود

زان تعارف گشت روشن مهر او
دشمنی گشت از دل و جان جدا

از شوی ... زمان
زان فنا ذوقی ... از آن
... نافتد در آخر ...
... زان نیز ... او جان
تا جز رسان ... و ... شنان
... سر ... جز ... زان
... افتی ... چون ... شد
... سر ... شده
... تا ... شود
... جان ... چون ...
... افتد ورد ... تا
... جان و دل بود
... دام ... بود
... دو دام ... بود

گام نه در فرق گام و نار زود
کی نشان شود دیگر در دام زود

تا نگردی فارغ از نام و نشان
کی شوی بانی نشان نام مغفان

زین نشان و نام گشتم خلاص
یافتم نقد فراغ از گنج خاص

ساکن خمخانه بیخود شدم
مست جانان گشتم و بیخود شدم

از شراب بیخودی مستم مدام
حالت خود ... بداده انتظام

از نظام کار دین شو باخبر
ورنه فانی ساز ویران سر بسر

توبه کن در دم ز صهبای لعل رنگ
شیشه بر باده زن بر فرق سنگ

ساغر دل ساز مالامال می
زان میی کو سکینه زمرد ...

از مدام معرفت دل مست کن
روح در میخانه ثابت کن

جان و دل پیمانه آن باده است
باده مست عهد آماده است

جام جی از دست خماری نوش
چون شدی مخمور در دم نوش خوش

مست جام معرفت حیران بود
منظر او جلوه جانان بود

بهر عرفان آمدی در خاکدان
زینت عارف چه داند جاهلان

حسبنا الله ورد مستان بود
یاد ساز از وصف ستاران ...

ترک فرمان هوا کرده بکن
کی بجز معرفت ...

کشف عرفان جای مردان خدا
شکای جاهلان ...

گر بخوانی اجتهد قالوا بلی
رو نهی بر کتب مجد و علا

... آن ...
... در ... آن
... شده ... آن
... ازان ... جان
... جان ...
... زده ... دو
... گو ... شوی
... عارف جان ... شوی
... شوی
چون ... ابر
... ادوی ...
... زد
... بین
... زدن

آب از چشمت گشاید آرزمان / که شوی با عشق بر دم عیان
سوز عشق آرد و بنهد سوی گل / میکند بر آتشش آخر جان و دل
بچکد خوناب از چشم شهاب / تا ز نار مهر خابان یافت تاب
چون کم باد وش طپید در تن دلم / وقت دیگر شد مجموع مسلم
یاد کن چون بیدلان جان آورند / همنشین آنست یار و [illegible]
باده می بایی بود باده وش بکش / خاطر غمگین آن شادش بکن
از خیالش فکر با داری بدل / کی حلاوت باید از دیگرش گسل
حالیا دوری ز یاد مهربان / یکی یا دوش ولیکن بر زبان
گر شبی سستی خیال او بخواب / سینه ات پر نور گردد چون شهاب
دیده بیند فروغ حسن یار / کان بود روشن ز عکس پر ز نار
چون نداری بهره از نور جمال / وقت زن در دامن فکر و خیال
باده سرمست اقداح شود / میکند بر ذوق اجزای وجود
جام جانت گر بیابد آن شراب / میشود سرمست عرفان چون شهاب
جرعه جو ازمی بی رنگ و بو / زاهد خاست ز فرق کشته شو
از شراب از ذات بی رنگ / گر کنی یا دست جام عشق جنگ
باده ما صاف عرفانست مدام / ساقی آورد گشت این می والسلام
چند بر چشم حقارت عارفان / روز و شب بینی چه جمال جهان

[illegible marginal verses]

سجودی بر شهاب آمد دل / از رکان حرج دوران ای جبل
غافلی از سود و نقصان عمر / تاب آن چون ناوک آید بر جگر
وقت مرگ یار چون آید مدام / رو نهند بر راه مردم صبح و شام
بسته برکین از درویشان کمر / آن گره بگشای چون اهل نظر
بر زمین کی سنگ مردان شود / زین صفت چون طفل سرگردان شود
حالیا تو سنگری بر حال من / غافلی از حال خسته و علن
من اگر سنگم و گر درد ای جهول / تو مشو همراه بدکار فضول
آیا مکن اصل اصحاب / کی بهای شرح احوال شهاب
بد نیاید پیش نیکان راه / بد گهر گردد در آخر رو سیاه
بد مکن با دیگران ای رو سیاه / مرد نیکوکار کی یابد عتیب
نیک خواه تو منم تو خود بدی / در نگر کاعدا عدو خود بود
هر که با شیران پیشه بجه کرد / آن سیه دل بچه خود را بکرد
در میان دین روبهان بی جگر / چون کشند سر از سر شیران نر
روبه مکار زان گشته دلیر / که سر از بیشه خالی شد ز شیر
چون شود کم کاملان با صفا / ناقصان گردند در ره پیشوا
مستندان [illegible] / کی شناسد کور دیده کاملان
مستند ای یاوه آل عبا / کاه بوتم ولی منشین [illegible]

[illegible marginal verses]

از قیود نفس و زن هر که رست | همچنان گردد بمردی برست
گر شوی با نی پرستان همعنان | کم نگردی از ره عرفان نشان
تیره طالع کی ببابد عکس نه | کی دلش روشن شود چون کوه طور
چشم چشمه گر بود گرید مدام | شاید ای دلکور خود بین والسلام
جام عرفان ساقی جان پرورست | عارفش آن جام باده در خورست
هر که زان می جرعه صافی خورد | مستی او روی در پستی نهد
هر که سرخوش از شراب صحو شد | سکر محمود هوا زو محو شد
سکر و صحو چیست نفس و هوا | اصل حجابست پیش اصفیا
برکن از خوناب دیده جام صاف | چند نوشی بخت گلرنگ و خاف
از می گلگون درون همچو ماه | میشود تاریک چون دود سیاه
صفحه گلکرد خاطر چون عرق | صاف کردن بعد ازان نه بر طبق
گر طبیب آید بنزد باده خور | صاف و دردش مرضست ای بیخبر
گر طبیب نو مرض بشناختی | کی دلت در رنگ و بو انداختی
گرد دو از علتی جوید مریض | شرح امراضش بود آخر عریض
جسم و جانت زان سبب بیمار شد | گر طبیب حاذقت حمار شد
آن طبیبی کو می گلگون خورد | چون علاج رنج بیماران کند
رنج بیماران آن طبیب بیش شود | گر تو ای باده گرد دو کو

عالیست از علم شرح آن طبیب
[illegible]
سر بدامان طبیب از مرض
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جام عارف روشن چون ماه
[illegible]
[illegible] سخن بود
شمع جمع [illegible]
[illegible]
نیست [illegible]
[illegible]

خاک پای مردان اولیا | پیش مستغرقست از کیمیا
رفع عارف کن از خود قیاس | کی شناسند عارفان حق شناس
آن خراباتی که مستغرق بود | از غم پیرنگ مستغرق بود
گه صراحی گردد و گش حالی زمی | صاف آن می بشکند از مردنی
در خرابات چیستی آمده | گر مصفا کرده درد ستکده
با آنهمه روی من گردان سیه | چون سیه بختان بسازم با تبه
خم کارم کن بپایان و ببین | تا شوم آزاد در زیر زمین
توبه کردم از همه افعال بد | راه رو دم ده خداوندا بخود
شرح انور ساز از صبح و شام | صدق رخش جان من کن والسلام

ایها المحزون افرح بالقضا | استقم فی باب ارباب الرضا

اطلبوا التوحید من اهل النفس | اجتهد فی ذکر رب العالمین
یا رب الدنیا ولا تقبل بها | انصرف من سوق ارباب الهوی
ان اردت الفوز فاقنع فی الامور | خالف السلطان فی [illegible]
یا اخا السهو انتبه من صدق الفؤاد | استفض من فیض افراد العبا
استمع تلک النصایح من شهاب | فافهم والله اعلم بالصواب
لیس فی قلبی [illegible] | ما بدا بی المرکب بجمعه
نم هذا النظم کالدر العجیب | قد بدا من بعد العمة الغریب

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الطالبین [illegible]
[illegible]
[illegible]
علی الله تعالی [illegible]
الی یوم الدین [illegible]
[illegible]
والحمد لله [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

این مکتوبیست مشتمل بر نصایح سدیده که حضرت قدسیه

غوثیه شهابیه علیه ذا نیالیه بحضرة علیه جلیه نظامیه

محمودیه محبوبه نوشته در آن تاریخ که بلاد خروج بوده بود

وان فقیر حقیر یوسفشاه جمال الدین بایزید دهلی از نسخه خط

شیخ جمال الدین شیخ محمد نقل کرده. سلام الله تعالی علیک یا

نظام الاسلام و ملجاء المسلمین فراغتی که در فضای جمعیت

آن باد تفرقه نوزد بر وجه اجل باد تحصیل و دین دانش بکحل الجواهر

معارف و حقایق مکحل و جناح طایر علمش در فضای عرفات

گسترده. و نقوش نقصان و بر نظلال از صفحات صحایف دروت

و بروتش سترده. بجرعه کاس فنا فطعم سهام رقم دارد عالم عایل

آنست که در بیت نزهه فانیه جز تخم دولت ابد و سعادت سرمد

نکارد نامه نامه هذا در اطیب اوقات بقیة الاکابر اعاد مجد

اسعده الله تعالی رسانید دل درد هجران دید را راحة دوا

بخشید در تحریر صحایف دعا که دست در فقرا و مساکین آنست

افزود اولا خراوالتنبات باد
محمود شکر آنکه در این
بیت الاحزان شد بدر فراز
ملم را حضرت رسانده بساکات
دلهای مستغیثان و زکات
شیبان آن آسمان مجد و ناز
تا عروج درجات و ارتقاء
مدارج کمال نحو دراز و تابع
ارشاد حظوظ ذی بوشیه
دنیه بامعه بی بر کمالات بد
و قطع شجره بدو تفرید
بدل بو شد و قیاطا افاده

وعبادة سازند جسوط و رای دفع بمصالح دین و یقین کردند

سنوط تا هر نور که از بوده غیب جمال نماید کمال نخست نظر دل

عالمش شود ملحوظ و ذات شریفش از آفات کره محفوظ در حفظ

اخبار نعیم و اوقات شریفه و تدارک مافات کوشند و تراب تجت

محبوبات وایشان از جام غرور و غفلت چون دیگران نشوند و نقود

کنوز مکارم ظاهره و اخلاق طاهره بر مفارق دلها آشنا ویکان

افشانند و مهر مهتاب علی الاطلاق بر جای آن نشانند فروغ

طلعت سینه دار عالی و شیخی و مرشدی بود در ظلمات عرصات

چون لمعات مهر سینه ظلمت زدای که صیت افادات و افاضات و

محاضرات و ذکر و فکر و صبر و شکر و توکل و بکا ابدا شنیده بود

چون نسیم صباحان پرور و جهان جمای اکثر عالم انتشار کرده

صبای فرمان حضرة سلطنت پناهی ظل الهی و نور ارشاد شمس و طراوت

نور روان کوکب مراحم و مکارم و اخلاق حمیده بخشش از مشتری

درخشان قوام سریر سلطنت امیر عالیشان سعید امیر

عمر وان الرشید و برادر عالیشان ایشان علیهما الرحمة

والمغفران که از اخلص احباب این بنده مسکین بوده و از آن

نشه محرم و سر از آن اختلال و عبار زوال که در آخر کار

التفات کنند اضطراب
فتوا نکران و شقه و طلب
صلاح و ذریعه فرمود ند
نصایح ان احتفال دادیان
تا مشتمل بر نصایح مفیده و
سا و سید بر بعضی سلطنت
بناهی ظل الهی و آن حضرت
اینها در سنگ هر صحایف
آگاهی نوشته بود ظرافت
و معاطفت کرده بودند سوده
و جواب صواب نوشته ماند
نظام و نظام آن حرف نفیه

نسمات نصایح ناصحی وزید و رشحات معانی چکید و ارشاد
از ظروف حروف این بنده مسکین در چون نخجیر نوشیدند و در
حال التقائی و بعضی این نفر کوشیدند
شدم بحر ذوقی خطوط ندیدم دُر که بخت جنت این کتاب در اخرت
یکی از نصایح این بود که یکی از ملوک وارباب علم وسلوک بدرگاه عالم پناه
فرستند یا کسی که صلاح دانند تا مکارم عادی و حسنه در منازل منزلت
شوند مطرح وابواب مسرات ورایات بروی دلهای ساکنان سر رشته
مرتفع لا زالت رایاتها الله تعالی عن البوار شوند مستوجب ظاهر از پریشانی
جوانب و سرگردانی و درقفل و لیوز سینه و آتش نهیب و آب چشم بر کنات
اطراف واکناف ندیده و بدخواهان هوا و تا رعد و آتش مستی ساخته
مکدر توجه خاطر این خاکسار بر فاهیت و جمعیت ظاهر و باطن ساکنان
مدینه مرتفع لا و توابع نه آن درجه دارد که بپای تقریر بذروه بیان
آن توان رسید و بدست تحریر توان کرد ساحت ساحت شرح آن
بنا بر آن میخواهم که راضی شوند و خشنود مخلصان و غلامان حضرت
پناهی که همای همت عالی شان سایه سلطنت انداخته بر مفارق خواتین
اقالیم و سلاطین نامدار عالیشان و تا آنکه در اعلاء رایات
شان صحائف اعمال صالحه واعلاء آیات خیرات و مبرات و ...

بکوشند و تمام شوائب عدل
و ملال از جام احسان نوشند
و زیاده از آن نکوشند در تجمیع
خزانات و کاسات مراد از اتصال دوران
خزانات و خانات تا فارغ و
آزاد شوند از نیود و هموم و غموم
و محنت و پریشانی دولت دنیوی
حکام و علمای اسلام کاهی پیمان
انتهی شوند متوجه آن که جمیع
و مکنات سازند بیان از نعم
و معیار عدل موزون اصول
عبادت و خیرات و کلام و منابت

اهل ارباب صفات و کبار است و عجب و غرور و حقد و حسد و رجم
و ملالات ساقی آیه کریمه فلا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا
یغرنکم بالله الغرور لاجرم بنت رای ارباب عقلات و اهل عرود
بارگاه شوکت و سریر رفعت مجلسیان مغرور و دور ... حد سپیدکان
خدایگان سال غفلت و غرور چند دوزی مرتبه جست و عهود و عقود
و بکذورات حال و مآل ایشان بسواد شب و بیاض روز رشت مسطور
حالیا آیات اقبال و جاه و جلال جملی مظلم و ارادات منصوص
مکدر چنانکه از نقش تصورات مظالم واخلاق مذموم و خرقه پوشان
و باده نوشان بر لوح دل شکسته این دعاگوی مسطور و برابر ده
سجدات مسنون ... که در اوقات ملاقات بوت بهر
معطلان بود حالیا اکثر خرقه پوشان و باده نوشان دشمن بوان زند
و دو مستور و صورت افروز و بحجاب برق فهم نا وک دل دوز
توفیقی که در بستر و علانیه اقتدا کرده بسید المرسلین و اغلب مقصص
صلوات ... علیه و علیهم اجمعین عاقبت الامر مستفیض
خواهند شد و برخوردار از نقد مخزن الاسرار دوستی محققان است
که تمام نقش صحیفه دلش بود صرف اعمال اخرت بنفسه پوشد خواه قبا
هر صبحدم که مهرش متیر با اوج فلک مستند بر آید از نتیجه ادراک الی

نا بید دم مهر دوام و حسد ...
و مثنا بستغرا حب بعنا کم کرمالق
دست از انفس حق بپایید خرابی بود
نابت الحیا اختر الفونی
روی دل و جان بسوی قبله و تاب
و مطالع سلطان نعمت ...
و ثنا و بارگاه طرفت نهاد و داد
مهر وفا که صورت مآباد و مطلوب اشتغال
او امر و نواهی او لو الامر ... که ده و صلبی
و آن کتیبه و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و اولی الامر منکم کشف نواهی
و معانی آن مستبان در دل عالی کرده ...

۲۱۸ برگ

معرفت دارد بر درویش خاطر عاطر تو معز ابدالست عظیم ... دانش سقیم
و جانش بتجربت از معانی آیهٔ کریمه یوم لا ینفع مال ولا بنون
الا من اتی الله بقلب سلیم اهم مهمات احکام اسلام و علماء
عظام آنست که بر کرده از راه هوا و روی آئینهٔ اخلاص و خاطر [illegible]
از زنگ شرک و شک و جهل و بخل و عجب و ریا و تامل کنند در
معانی آیهٔ کریمه واضرب لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه
من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح هشیما تذروه
الریاح وکان الله علی کل شیء مقتدرا سعی نمایند که بقا [illegible]
رسند و از خزانهٔ جاشنی یابند که از خود و غیر شان نباشد [illegible]
نام و نشان شان در میان بجز [illegible] القصه [illegible]
بنا علیه [illegible] زده نگاشته تا اعلام معانی بر وفق ارادت شان [illegible]
افراشته چون نقاش حقیقی در ازل اصلی بر روی لوح دل [illegible]
مهر ایشان نگاشته و در برابر دیدهٔ جان داشته باین حروف [illegible]
مصدع شد تا دل عاشق [illegible] نکند بنصیحت که آخر [illegible]
سالها آن می شنید و [illegible] که آخر [illegible] دشمن زوال آن می بیند
اگر عمل کند بنصایح این احقر آل داینال [illegible] عاقبت و فراغت
و بهجت [illegible] بشود [illegible] و نهال ایمان و عرفان [illegible]

بر [illegible] بیار و دوام [illegible] رنج
[illegible] شهوت
و اکثر [illegible]
عمل نکند [illegible]
و التفات کند [illegible] زبان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و با ایشان [illegible]
رقت [illegible]
آه که [illegible]
والله یعصمک من جمیع الآفات
و انه مجیب الدعوات و علام
[illegible]